

خانوم دزدی که ماه شد

niceroman.ir

نویسنده: کیانا بهمن راد

پیشنهاد می شود

دانلود رمان آتشی بر پیکر جانم

دانلود رمان جام غرور

دانلود رمان آبی به رنگ آسمان

نام رمان: خانوم دزدی که ماه شد

نویسنده: کیانا بهمن زاد

ژانر: عاشقانه

روزی روزگاری در شبی تاریک خانوم دزدی در سیاهی شب از دست مامورهای قانون در حال فرار کردن بود برای اینکه مامورهای قانون دستشون به کوله توی

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

دستش نرسه فکری به سرش میزنه که همه چی دقیقا از همین فکر شروع میشه
9....

با شنیدن صداشون به کوله ام محکم چنگ زدمو فرارو بر قرار ترجیح دادم
_ایست

پوزخند تمسخرآمیزی روی لبام نقش بست منتظر باش منم الان می ایستم
من نمیدونم این آدمای تو چی فازین؟ یعنی من اونقدر خرم که وایسم تا شماها منو
دستگیر کنین؟ هیچ خوشم نیومد نوچ نوچ نوچ
در حالیکه با سرعت زیاد میدویدمو میپیچیدم تو یه کوچه دیگه کولمم روی دوشم
انداختم تا بهتر بتونم فرار کنم
نترسیده بودم کلا ترس برای من معنی نداشت فقط کمی هیجان زده شده بودم
آخه بار اولم نبود برام عادی شده بود
به پشت سرم برگشتم دیدم خبری ازشون نیست خواستم نفس راحتی بکشم که
یکهو یکیشون پیچید تو کوچه چشمش بهم افتاد داد زد
_اونهاش...ایست

باز این جملرو گفت ای بابا

با دیدنشون دوباره فرارو بر قرار ترجیح دادمو دوباره دویدم اونقدر دویده بودم که
کم کم احساس میکردم توان از پاهام هر لحظه داره کاهش پیدا میکنه طوری که
چندبار به زور خودمو گرفتم تا با کله پرت نشم

سعی میکردم به این فکر کنم اگه به حرف اینا گوش بدمو بایستم چه بلایی سرم
میاد خب فوقش میفتم زندان اما وقتی یادم می افته چی توی کولم دارم تنم مور
مور میشه چون هم شلاق برام میبرن هم زندان هم اعدام ایم دیگه چی دارن؟ اها

جریمه نقدی کلا همه چی برام میبرن پس بهتره تمام سعی خودمو بکنم وگرنه
بیچاره میشدم

برای یه لحظه وایسادمو نفس نفس زدم برگشتم دیدم هنوز دنبالم ای بابا برادر
من یعنی توی شهر به این بزرگی فقط من دزدم؟ چرا به من گیر دادین خب بیفتین
دنبال دزدای دیگه چه کاریه

نفس نفس میزد و سعی میکردم نقابمو روی صورتم بزنم تا صورتم قابل شناسایی
نباشه آخه این خیابون میشه گفت بالاترین نقطه تهران محسوب میشد احتمالا
خونه هاشون دوربین دارن شاید تصویر منو ثبت کنن اون وقت خر بیارو بدبختی
بار کن کار از خر گذشته باید کامیون بیارن

توی کوچه دیگه ای پیچیدمو به دیوار چسبیدم روی زانو هام خم شده بودمو به
شدت نفس نفس میزد

ای خدا لعنتت کنه بهمن که منو به یه همچین کارایی مجبور میکنی الان باید توی
رخت خوابم باشم ولی ببین کجام ای خدا

با احتیاط از گوشه دیوار به خیابون نگاه کردم دیدم کسی نیست نفس راحتی
کشیدم اما همینکه برگشتم با دیدن کسی که کنارم بود وحشت زده دومتر از جام
پریدمو ازش فاصله گرفتم

در حالیکه قیافش توی تاریکی فرو رفته بود دستشو توی جیب شلوارش فرو برد با
لحن خیلی خونسردی پرسید:

_دزدی؟

هنوز از شوک دیدنش زبونم بند اومده بود اما همینکه یه قدم بهم نزدیک شد
تونستم ببینمش زبونم باز شد اوف چه جیگریم بود

بیخیال صورت جذابش شدمو حسابی بهش توپیدم

_چته؟ چرا اینطوری ظاهر میشی؟ اصلا به تو چه؟

در حالیکه پوزخند دیگه ای کنج لبش نشسته بود چشماش توی سیاهی شب برق زد بیشعور چشماش سبز بودن چه قدرم خوشگلن

پسره_راستم میگی به من چه ربطی داره یه دختر از تخت خوابش دور شده باشه خب وظیفه برادران انتظامی هم همینه میخواد یه همچین آدمایی رو ارشاد بکنه شعرو شنیدی که میگه شبا که ما میخوابیم آقا پلیسه بیداره

یه قدم ازش فاصله گرفتم چه قدر زبون درازو بیشعور بود صداش یه طوری بود که باعث میشد هم ازش خوشم بیاد هم بدم بیاد

اخمامو کشیدم توهمو با حرص غریدم:

_اصلا خودت بگو اینجا چی کار میکنی؟

به سرتاپاش نگاهی انداختم حسابی خوشتیپ بود یه شلوار مشکی اسپرت پاش بود که پاهای خوشتراششو به نمایش گذاشته بود با یه لباس مردونه مشکی که بدجوری هیکل بی نقصشو به نمایش گذاشته بود

معلوم بود ورزشکاره چون هیکلش حسابی روی فرم بود

با لحن طعنه داری با دیدن تیپ و قیافش گفتم:

_خونه دوست دخترت بودی؟ کارتو کردی الان داری میری خونتون؟ خوش گذشت؟ فکر کنم وظیفه برادران انتظامی این باشه مردایی مثل تورو بندازه تو هلفدونی تا دخترا یکم جاشون باز بشه راحت تر بخوابن

ابرویی براش بالا دادم تا نفوذ کلامم روش بیشتر بشه اولش چشماش گرد شد اما کم کم دیدم با حرص و دستای مشت شده داره بهم نگاه میکنه

آخیش بعد از یه فرار و تعقیب گریز جانانه کبود کردن قیافه یکی خیلی مزه میده ایول به خودم

بدون اینکه به قیافه حرصیش اهمیت بدم بی تفاوت با یه خنده مسخره که بتونم بیشتر لجشو در بیارم از کنارش رد شدم

ببین قدشم چه قدر بلند تیر چراغ برقیه واس خودش

کولمو چسبیدمو دوباره راه افتادم اما اینبار با خونسردی لزومی نداشت فرار کنم چون کسی نبود بگه ایست

همینطور بی خیال توی کوچه بزرگی که توش خونه های بزرگ ویلایی گرون قیمت با برج و هلدینگ بود میگذشتمو به همشون نگاه میکردم

یعنی آدمایی که توی یه همچین خونه هایی زندگی میکنن توی زندگیشون سختی هم هست؟ اصلا مشکلی دارن؟

هه شک دارم اصلا معنی دقیق سختی و مشکلاتو بدونن شاید تنها مشکلشون اینه که وقتی میخوان برن مسافرت میمونن کدوم کشور برن که نرفتن یا جیب کدوم بدبختو حسابی خالی کنن تا پول توی گاوصندوق خودشون بیشتر بشه

دستمو توی جیبام فرو بردمو به کتونی های آل ستار مشکیم نگاه کردم همینطور که داشتم برای خودم بیخیال قدم میزدم یکهو صدای داد مردی که در فاصله دویست متری من قرار داشت باعث شد سرمو بالا بیارم

ایست

ای بابا اینا امشب ولکن نیستن

راهی که اومده بودمو دوباره طی کردم البته اینبار با دو فکر کنم امشب من روی شانس نیستم همش مباره

با سرعت زیاد داشتم میدویدمو توی کوچه ها میپیچیدم کم کم دیدم اوضاع خرابه چون تعدادشون کمی بیشتر شده بود به خاطرهمین کولمو از روی دوشم برداشتم و همچنان به دویدم ادامه دادم

باید یه فکری میکردم این کوله به دستشون بیفته غزل خدافسیرو باید بخونم

همینطور که داشتم میدویدم به سمت خونه ویلایی بزرگی که خیلیم نمای خوشگلی داشت رفتم درختایی که جلوی خونه بودن منو پوشونده بودن اما معلوم بود که

دارن به این سمت میان به خاطرهمین خیز بردم کولمو با وجود اینکه حسابی سنگین بود پرت کردم اونور در و خودم از یه مسیر دیگه دوباره درفتم

همینطور که داشتم میدویدم به پشت سرم نگاه کردم دیدم کسی نیست به خاطرهمین بدون اینکه وایسم نقابی که فقط روی نصف صورتم بودو برداشتم کاپ مشکی شب نمایی که تقریبا تا بالای زانوم بودو از تنم درآوردم و پشت یه دیوار پنهون شدم در حالیکه داشتم مانتویی که زیرش پوشیده بودم اما چون بلندتر از کاپم بود توی شلوار لیم فرو کرده بودم دراوردمو ظاهرمو مرتب کردم

سعی کردم نفس عمیقی بکشمو به خودم مسلط باشم الان تیپم تغییر کرده مطمئنم منو نمیشناسن

خونسرد پیچیدم توی کوچه و خانومانه راه رفتم که یکهو دوتا پلیسو دیدم که دارن میدون با دیدن من یکیشون وایساد

خونسرد بهش نگاه کردم کمی اخماشو کشیده بود توهمو مشکوک بهم نگاه میکرد _خانوم میدونید ساعت چنده؟ شما اینوقت شب بیرون چی کار میکنید؟

دستمو توی جیبام فرو کردم ابرویی بالا دادم خونسرد گفتم:

_ببخشید جناب سروان مگه شما امنیت و برقرار نمی کنید؟

به اطراف نگاه کردم کمی رویه پاشنه پام حرکت کردم

_دلیل همیشه بترسم مگه شماها نیستید؟

پلیسه اخماشو کمی بیشتر توهم برد انگار از این که داشتم زبون درازی میکردم عصبانی شده بود

_والدینتون خبر دارن که بیرونید؟

_بله خبر دارن اونام معتقدن شبا که ما میخوابیم شماها بیدارید

پلیسه که دید دارم دستش میندازم بیشتر عصبانی شد خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم باید یکم جلوی زبونمو میگرفتم اینا شوخی سرشون نمیشه

–بِهتره سريعتَر بَرگرديد خونتون درست نِست يِه خانوم توي يِه همچين ساعتی بيرون باشه شب خوش

از کنارم رد شدو دوید خنده تمسخر آمیزانه ای زدمو زیر لب گفتم:

۲۔ من خودم امنیت خودمو تامین میکنم جناب از چی منو میترسونی

شونه ای بالا انداختمو دوباره راه افتادم یکهو یاده کولم افتادم لرزشی توی تنم افتاد باید بگردم دنبالش خب کدوم خونه بود؟

کمی به مغزم فشار آوردم اما چیزی یادم نیومد هرچی زور زدم معجزه ای نشد کم کم تو ی چشمام ترس لونه کرد

وای حالا چی کار کنم؟ اگه دست خالی برگردم خونه بهمن بیچاره میکنه

ای خدا

● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ●

تو جي کارڪردی احمد

لرزشی توی تنم افتاد که باعث شد یکم ازش فاصله بگیرم

ازش نمیترسیدم از تصمیماتی که میگرفت میترسیدم از آدماش از کاراش از جنایتاش

۲-میدونی چه قدر یولش بود؟

آب دهنمو قورت دادم کمی انگشتای دستمو فشار دادم میدونستم بهمن از هرچی بگذره از مواد و پول نمیگذره و الان من باعث شده بودم که هردوتاشو از دست بده

۲۔ چرا لالمونی گرفتہ؟ د بنال

از اینکه اینهمه داشت سرم داد میزد کلافه شده بودم انگار گوشام عینه خودش سنگینه که هی داد میزنه حالیش نیست میگم مجبور بودم این کارو بکنم اصلا چرا خودش یکم شعور نداشت؟ انتظار داشت چی کار کنم؟ میذاشتم با اون همه مواد دستگیرم کنن؟

بهمن_نمینالی نه؟

با گفتن این حرفش از سره جاش بلند شد با قدمای بلند به سمتم اومد که باعث شد سریع سرمو بالا بیارم و بهش نگاه بکنم قیافش حسابی برزخی شده بود جامی*" که دستش بودو در حینی که به سمتم می اومد خوردو لیوانو پرت کرد رو زمین که با صدای دلنشینی شکست

عاشق صدای شکستن ظروف کریستالی بودم خیلی صداش دلنواز بود

دیدم اوضاع بده باید یه کاری میکردم به خاطر همین در حالیکه عقب میرفتمو اون جلو می اومد با هولی گفتم:

_اگه مجبور نبودم این کارو نمیکردم منو با اونهمه مواد میگرفتن یه بار که سهله سه بار اعدام میکردن

از اینهمه عقب رفتن و جلو اومدن خسته شدم به خاطرهمین با گستاخی وایسام اونم نامردی نکردو محکم موهامو چنگ زدو صورتمو جلوی صورتش برد

وقتی حرف میزد دهنش بوی گند مشروب میداد که باعث میشد حالم بهم بخوره بهمَن_گوشام مخملیه؟مگه باره اولت بود؟تو جوجه میتونی اون همه موادو آب کنی؟آره؟

اخمامو کشیدم توهم دیگه داشت زیاده روی میکرد باید یه کاری میکردم

_نکنه فکر کردی برای خودم دزدیدمش الانم دارم دروغ میگم؟

بهمن در همون حینی که محکم موهامو چنگ زده بود با لحن مسخره ای گفت:

بهمن_مگه غیر از اینه

چشمامو محکم روی هم با حرص فشار دادم دستشو از توی موهام محکم چنگ زدم که باعث شد دستشو برداره

خیلی وقت بود که دیگه ازش نمیترسیدم خودش این کارو کرده بود خودش کاری کرده بود که از سنگ بشم سره هر گندی که میزدم چنان شلاقم میزدو شکنجم میداد

که دیگه الان از شکنجه و شلاق هیچ ترسی نداشتم از پس که خورده بودم کم نیست
من از ده سالگی بهش باختہ شده بودم

فکر میکردم بعد از چهارده سال بهم اعتماد داشته باشی بدونی که من خیانت
نمیکنم

بهمن پوزخندی زد

بهمن میخواستی به همون چهارده سال پیش برت گردونم بفهمی خودم اینطوری
بارت آوردم؟

با شنیدن این حرفش لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد مو به تنم سیخ بشه
از شدت ترس بدنم یخ زد نه نه نمیخواستم نباید اینطوری میشد به سختی به اینجا
رسیده بودم دیگه تحمل نداشتم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین فکر کنم ترسو توی چشمام دید چون
باعث شد پوزخندی بزنه

بهمن میتونی پول اون همه موادو بدی؟ میدونی چه قدر جنس توی اون کوله بود؟
پیداش میکنم بهت قول میدم

پوزخند روی لبش عمیق تر شد انگار داشت مسخرم میکرد چه قدر از قیافش حال
بهم میخورد من نمیدونم این نمیخواه بمیره؟ عمره یه گفتار پیرو داره؟ ولی ببین چه
قدر سرزننده و شادابه خب اینو میتونه مدیون پولی باشه که توش غرقه

هرکسه دیگه ایم جاش بود با هفتاد سالی که عمر داره اینطوری سرحال بود دخترای
رنگارنگ دوروبرش خوشگذرونی سفر خارج عیش و نوش حسابی بهش ساخته
بهمن بیست و چهار ساعت بهت وقت میدم که پیداش کنی

به سمت برگشت و ادامه داد

بهمن اگه پیدا شد یه جایزه خوب پیشم داری اگر نه خودت میدونی چه بلایی
سرت میاد

سعی کردم از فکری که به سرم زده بود کناره گیری بکنم چون من اون کولرو پیدا میکنم اونم نمیتونه هیچ غلطی بکنه پس لزومی نداره بترسم

_قبوله

بهمن_میتونی بری

بدون خدافسی عقب گرد کردم از سالن خارج شدم به سمت حیاط رفتم همه جایه خونه پر بود از آدمای بهمین که همشون به خاطر پولش دوروبرش بودن

پول خوبی بهشون میداد به خاطرهمین حاضر بودن جونشونم براش بدن بهمین با اینکه پیرمرد محسوب میشد اما چهره خوبی داشت معلومه وقتی جوون بوده حسابی جذاب بوده چون آثار جذابیتش هنوز روی صورتش هست

موهاشو یک دست سفید کرده ریش پرفسوری که همرنگ موهاش بود ابهتشو بیشتر میکرد هیکل پری داشت با قدی دراز

پوفی کشیدم خیلی پولدار و قدرتمند بود همه ارزش حساب میبردن برای کاراشون ارزش اجازه میگرفتن توی کاره مواد و خلاف بود هر کثافت کاریم که حدسشو بزنی توی زندگی این مرد وجود داشت

اما من اینجا چی کار میکردم؟اونم وسط اینهمه خلافتکار

ده سالم بود دختر شیطون بلایی بودم یه روز نبود که به خاطر شیطنت های من مدرسه به پدرومادرم زنگ نزنه اعتراض نکنه درسم چندان خوب نبود شاید به خاطر خونواده ای بود که داشتم تک فرزند بودمو تنها دختر خونمون بابام کشتارگاه داشت مامانم تابلو میکشید وضعمون خوب بود دستمون به دهنمون میرسید تا اینکه برای یه هفته متوالی برق کشتارگاه بابامو به علت بدهی قطع کردن همه بدبختی های ما از همینجا شروع شد بابام ورشکست شد کلی بدهی بالا آورد هرچی میخوردیم از تابلوهای مامانم بود اما کم کم اونم ته کشید چون برای خرید تابلو و بوم و رنگ پول کم میاوردیم از طرفیم تابلوهای مامانم زیاد فروشیم نداشت به

خاطرهمین پدرم زد تو کاره قمار چندتاشو برد تونستیم یه سروسامونی به
وضعیتمون بدیم مامانم دوباره وسایل خریدو شروع کرد به نقاشی

من دختر زیبایی بودم از همون بچگی زیبایی خیره کننده ای داشتم همیشه دوستانم
بهم حسودی میکردن

چشمای درشت و کشیده داشتم رنگ چشمام خاص بود یه رنگ شیشه ای که وقتی
گریه میکردم یا حرص میخوردم چشمام تیره تر میشدو به خاکستری میزد صورت
صاف و روشنی داشتم بینی حسابی قلمی و کوچیک با لبایی قلوه ای و خوشفرم
موهام لخت بودنو بلند پرکلاغی بودنشو از مامانم به ارث برده بودم اما جذابیتامو
از مامان بزرگم قدم خوب بود زیاد کوتاه نبودم بلندهم نبودم میانه بودم اندام
خوشفرمی داشتم در کل از خودم راضی بودم

یه روز بابام فهمید هیچی برای قمار نداریم از طرفیم یارو داشت می اومد خونمون
بابام مونده بود چی کار کنه تا اینکه یارو یا همین بهمن خان سر رسید اون موقع
بهمن پولدار بود اما نه به اندازه الانش وقتی میفهمه بابا هیچی برای قمار نداره
عصبانی میشه میخواد بزنتش که من میروم سرش جیغ میزنم که حق نداره بابامو
اذیت کنه چشمش به من می افته چشماش برق میزنه قبول میکنه و سرقمار
میشینه اون موقع نمیدونستم که چه طوری قبول کرد اما وقتی صدای داد بابا بلند
میشه که نشون از باختش بود میفهمم سر چی قمار کرد

منو به بهمن باخت مامانم سخته کردو جون داد سه سال بعدشم بابام از پس خمار
کرده بود مرد

به خاطرهمین چهارده سال برای بهمن دارم کار میکنم اونم امنیتو تامین میکنه
البته تا زمانیکه از دستم راضی باشه

دخترای زیادی دوروبرش بودن همه هم عینه خودش لجن ولی همیشه چشمش
به من بودو میخواست منم باهاش باشم اما هربار پیش زدمو از اینکار جلوگیری
کردم میخواست زنش بشم هرکس دیگه ای بود قبول میکرد چون هم پولدار بود
هم ظاهری جذاب فقط سنش بالا بود که توی زندگیش حسابی گم شده بود

بهش پا ندادم اونم کمی بیخیال شد اما هربار به عناوین مختلف به وسیلهش تهدیدم کرد تا اینکه پسرش بزرگ شد و ازم خوشش اومد منم برای فرار از دست پیشنهاد های بهمن طوری وانمود کردم که از پسرش خوشم میاد اسم پسرش رامینه اونم یکی مثل باباشه اما یکم باهاش فرق میکنه طبق گفته خودش با هیچ دختری رابطه نداشته اما حسابی بگی باهاشون گرم میگیره اما به خاطر من به هیچ کدومشون نزدیکی نکرده هرچند برای من زیاد مهم نبود چون من ازش خوشم نمی اومد فقط مجبوری تحملش میکردم

رامین عینه پدرش بود قد بلند و هیكلی صورت جذاب و خواستنی داشت که آرزوی هر دختری بود اونم عینه باباش دخترای زیادی دوروبرش بودن اما اون فقط منو میخواست هرچند احساس میکنم این عشقی که میگه بهم داره از روی هوسه نه چیز دیگه ای این لحظه هاست که از جذابیتی که داشتم متنفر میشدم

رامین با مادرش خارج زندگی میکرد سه سالی میشه که برگشتن البته فقط رامین به خاطرهمین عمر عشق دروغی بینمون سه سالس

پوفی کشیدمو دره خروجیرو باز کردم حیاط بزرگی داشتیم که عاشقش بودم فواره سفید رنگی وسطش بود که صدای آبش بهم آرامش میداد چندتا بنزو لیموزین مشکی رنگ که کنارشون ادمای بهمن وایساده بودن توی حیاط خودنمایی میکرد

درو بستمو از پله های بزرگ نیم دایره سفید رنگ جلوی ویلا پایین رفتم به سمت فواره آب رفتمو روی لبش نشستم دستی توی آب زلالش کشیدمو لبخندی زدم

عینه پسرا شده بودم دزدی میکردم خلاف میکردم کارای شجاعانه میکردم انگار نه انگار به دخترم و روح لطیف دارم زمونه اونقدر زده بود که احساس میکردم جسمم دخترونس اما روحم مردونس

از توی آب به چهره خودم نگاه میکنم کاش این صورت جذابو نداشتم ازش متنفر بودم چون به ظررم بود این چشمای خمار لبای خوشفرم مژه های پر همگی به ظررم بود

چرا اینجا نشستی؟

با شنیدن صدای رامین به سمتش برگشتم لبخند مردونه جذابی روی لباش بود که باعث شد منم لبخندی بزدم همه حرکاتم تظاهر بود چون عینه باباش ازش متنفر بودم

رامین_چیه دوباره با بابا دعوات شده؟

با غم نگاهمو ازش گرفتم ای خدا دوباره یادم افتاد حالا چه غلطی بکنم
_این دفعه جون سالم بدر نمیبرم مطمئنم بیچارم میکنه

رامین به سمتم اومدو آروم دستمو گرفتو بلندم کرد دستشو زیر چونم بردو به سمت خودش برگردوند به چشمای آبیش خیره شدم چشماش همرنگ پدرش بود شاید اگه باباش بهمن نبود ازش خوشم می اومد چون واقعا مراقبم بود عاشقش نبودم دوستم نداشتم اما میدونستم اگه باهاش ازدواج کنم توی زندگی عشق به وجود میاد چون اون واقعا منو میخواست اینو از دوست دخترای رنگارنگی که داشتم دونه دونه پششون میزد میفهمیدم از اینکه گاهی اوقات تو روی پدرش به خاطر من وامیستاد یا گندایی که من میزدمو جمع میکرد میفهمیدم

رامین_قربون چشمای خوشرنگت بشم من کمکت میکنم

_نمیشه گند زدم رامین دیشب اون همه موادو پرت کردم توی یه خونه که الان زیاد یادم...

یکهو صحنه درختا...نمای سفید خونه...در مشکی رنگ حصارى...

بهش نگاه کردم که باعث شد کمی جا بخوره ازش فاصله گرفتمو ازش دور شدم

رامین_سوگند داری کجا میری؟وایسا

بدون اینکه به صدا زدناش گوش بدم از پله های سفید رنگ مارپیچی بالا رفتم بعد از طی سالن بزرگ طبقه بالا به اتاقم رسیدمو واردش شدم درو قفل کردم به سمت کمد رفتم

میدونم خودش آره درختارو یادم میاد حتی نماشو درسته اون موقع به خونه های
باکلاس زیادی نگاه کردم اما تنها خونه ای که باعث شد بیشتر خیرش بشمو برای
این کار انتخابش کنم همون خونه بود فقط باید پیداش کنم

شلوار لی لوله تفنگیمو پوشیدمو یه کاپ مشکی رنگ تا روی زانوم تنم کردم شال
مشکیمو سرم کردم البته زیرش کلاه مخصوص دزدیمم سرم کردم ولی طوری
موهامو بیرون انداختم که معلوم نشه یه آرایش ملیح هم روی صورتم کردم که
حسابی جیگر شدم بعد از برداشتن موبایلم از اتاقم خارج شدم که با کله رفتم تو
شکم سفت رامین

آخی گفتمو بینیمو مالیدم که صدای خندش باعث شد بیشتر حرص بخورم بیشعور
انقدر سفته انگار رفتم تو دیوار

رامین-چی شد موش کوچولو؟ضربه فنی شدی؟

-انقدر به من نگو موش کوچولو بدم میاد

رامین لبخندی زد و به سرتا پام نگاه کرد

رامین-جایی میری؟برسونمت؟

-نه باید برم اون خونرو پیدا کنم نماشو یادمه اما آدرسشو نه دیشب تو کوچه های
زیادی پیچیدم به خاطرهمین یادم نیست دقیق کدوم خونه بود

رامین-خب باشه بذار منم باهات میام کمکت کنم

-نه لازم نیست خودم میرم

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت پوفی کشیدمو به سمتش برگشتم سوالی
نگاش کردم

-جانم چیه؟

رامین-صبر کن منم میام

کلافی موهامو کمی مرتب کردم و سری به نشونه باشه تکون دادم که اونم لبخند موفق آمیزی زدو به سمت اتاقش رفت منم دنبالش راه افتادم وقتی وارد اتاقش شد به سمت کمدش رفت منم به چارچوب در تکیه دادم بی حوصله گفتم:

خب مگه این تیپت چشه؟ با همین بیا دیگه

رامین_ شما اسپرت من رسمی؟ نخیر جور در نیاد

پوفی کشیدمو به سمت تختش رفتم روش دراز کشیدمو با بی حوصلگی ملحفه روی تختشو روی خودم کشیدمو چشمامو بستم

اصلا عجله نکن

صدای خندشو که شنیدم باعث شد ناخواسته لبخندی بزnm ازش متنفر نبودم خوشمم نمی اومد اما میخواستم با خودم کنار بیام باید بهش عادت کنم رامین پسریه که هرکسی آرزوشه باهاش ازدواج کنه منم که شرایط زندگیم اینطوریه نباید به بختم لگد بزnm نگران عشق هم نیستم مطمئنم توی زندگیمون به وجود میاد

خیلی خسته بودم دیشب اصلا نخوابیده بودم الانم اگه مجبور نبودم نمیرفتم میذاشتم واسه فردا ولی نمیشد باید سریعتر پیداش میکردم نمیخواستم به خاطر زجر نکشیدنم از بهمن التماس کنم باید سریعتر پیداش میکردم

صدای عوض کردن لباسشو میشنیدم معلوم بود عجله داره حالا باس خوبه من بهش گفته بودم عجله نکنه پوف همینطور که داشتم استراحت میکردم صدای پیس پیس عطرش و پیچیدن بوی خوب توی بینیم باعث شد لبخند محوی بزnm بوی عطرای رامین محشر بود حرف نداشت کمی بیشتر توی خودم مچاله شدم

تخت که بالا پایین شد باعث شد چشمام اتوماتیک به سرعت باز بشه با فشردن شدنم توی آغوشش سریع به خودم اومدمو پسش زدم از آغوشش بیرون اومدمو به سمتش برگشتم یه لبخند گنده روی لباس بود

یه تیشرت جذب سفید که حسابی عضله های سینه و بازوشو به رخ میکشید با شلوار کرمی رنگ لوله تفنگی

خوشتیپ کردی

رامین. بودم عزیزم

چشم غره ای بهش رفتم که خندید

مگه من بهت نگفته بودم حق نداری منو بغل کنی؟

رامین لبخند روی لباش غلیظ تر شد

رامین. چرا نکنم وقتی قراره ماله خودم بشی؟

از روی تخت بلند شدمو به سمت آئینه رفتم درحالیکه داشتم با خودم ور میرفتمو
با شونه رامین جلوی موهامو که کمی نامرتب شده بود مرتب میکردم گفتم:

هنوز نشدم بذار بشم بعد بغلم کن اینطوری موزم رامین اینو صدبار بهت گفتم

رامین روی تخت نشست به سمتش برگشتم سرش پایین بودو کمی اخماشو کشیده
بود توهم

چته؟ پنچرت کردم؟

بعد بلند زدم زیر خنده از روی تخت بلند شدو به سمتم اومد خواست بزنه که جا
خالی دادمو ابرویی بالا دادم که خندیدو دستشو توی جیب شلوارش فرو کرد

رامین. وقتی زنم شدی اون وقت این منم که اینطوری میخندمو این تویی که عینه
من هی حرص میخوری

رومو ازش گرفتمو دستی تو هوا تکون دادم

فعلا بخواب تو خواب ببین

صدای خیز بردنشو که شنیدم سریع دویدم که اونم دنبالم کرد بلند میخندیدمو دور
مبلا میچرخیدم بعد که میدونستم نمیتونه منو بگیره دوباره از زیر دستاش در
میرفتمو به یه سمت دیگه میرفتم تا اینکه بالاخره بالای پله ها منو محکم از پشت
گرفتو به خودش چسبوند

از روی مانتوم به خوبی سفتی عضله های سینشو احساس میکردم کمی موزب شدم
دوست نداشتم زیاد بهش بچسبم لاقل تا وقتی زنش میشدم اما وقتی بوی عطرش
توی بینیم پیچیدو گرمای نفساشو کناره گردنم احساس میکردم یه طوری شدم
دستم روی دستاش که روی شکمم بودو منو گرفته بود گذاشتمو ناخواسته سرمو
به شونه هاش چسبوندم وقتی محکم بودن شونه هاشو حس کردم به خودم القا
کردم که این شونه ها میتونه پناه من باشه

درسته دوشش نداشتم اما به خاطر نجات یافتن از دست بهمن و دستوراتش مجبور
بودم باهاش باشمو بهش تکیه کنم

همیشه آرزوم این بود که یه مردی بیادو منو نجات بده یکی که منو بخواد نه به
خاطر جذابیتامو لوند بودنم به خاطرخودم به خاطر احساساتم میدونستم رامین
فقط درگیر زیبایی های منه وگرنه چه لزومی داشت از کسی مثل من خوشش بیاد
دلم میخواست وارد زندگی مردی بشم که مرد باشه به اندازه موهای سرش دختر
دوروبرش نبوده باشه

نفساش کناره گردنم آتیشم زد با صدای ملتهبی گفتم:

...باز از اون عطره زدی؟

وقتی دستش کمی بالاتر اومد چشمام محکم روی هم بسته شد نمیتونستم کاری
کنم میدونستم کاره خودشو میکنه اما وقتی فهمیدم میخواد چی کار کنه دستمو
روی دستش گذاشتم که متوقف شد آروم پائینش آوردمو روی همون دستش که
روی شکمم بود گذاشتم

...رامین این کارات اذیتم میکنه قرار بود از اون عطر نرنی

رامین چیزی نگفت به خاطراینکه منو بیشتر به سمت خودش جذب بکنه این عطره
مسخررو همش میزد عطری که هرکسی بوش میکرد تحریک میشدو سر میشد عینه
الان من که توان نداشتم ارزش جدا بشم

اگه توی حال عادی خودم بودم الان یکی میزدم تو شکمشو پرتش میکردم اونور اما نمیتونستم تگون بخورم چون توان حرکتو ازم گرفته بود

قده رامین چون خیلی بلند بود روی گردنم از پشت خم شده بود منم قدم نسبت به رامین کوتاه بود به خاطر همین سرم کمی پایینتر از گلوش بود

چشمامو روی هم بسته بودمو آروم نفس تپ دار میکشیدم که با شنیدن اهم یه نفر هردومون به خودمون اومدیمو از هم جدا شدیم با دیدن بهمن که وسط پله ها بودو داشت با یه لبخندو شرارت خاص توی چشماش بهمون نگاه میکرد کمی خجالت کشیدم رامینو دیدم که عصبی دستی توی موهاش کشید بدون توجه به حضور باباش وقتی یاده کاری که کرده بود می افتادم به سمتش برگشتمو با خشم داد زدم:

_به چه حقی این کارو میکنی؟هان؟مگه نگفتم از این کارا خوشم نیاد لعنتی
با نفرت رومو ازش گرفتمو از پله ها پایین رفتم از کناره بهمن رد شدمو با دو به سمت در خروجی دویدم تمام مدت صدا زدناي رامینو نمیشنیدم اشکام روی گونم سرازیر شد

هربار می اومدم به این فکر کنم که این عوضی منو به خاطرخودم میخواد نه جذابیتم گند میزد توش

بازوم محکم از پشت کشیده شد به سمتش برگشتمو سیلی محکمی توی صورتش زدم که باعث شد چشماش گرد بشه اشکام هرلحظه بیشتر سرازیر میشدن

_حالم بهم میخوره نه از تو نه از اون روحه کثیف از خودم که اینقدر در برابر اون بو حساسم از خودم که اینقدر راحت تسلیم خواسته های خودتو بابات شدم از این خونه از آدماش از کارایی که توش میشه بیزام

خواستم برم که دوباره بازومو محکمتر فشار دادو به شدت منو کشید نزدیک خودش که باعث شد دوباره برم تو بغلش تقلا کردم ازش جدا بشم اما منو محکم تر فشار داد با لحن تهدید آمیزانه ای روبه روی صورتم غرید:

رامین_بفهم داری چی از دهنِت بیرون میدی مراقب چاک دهنِت باش یه وقت دیدی دو دستی جرش دادم باید خیلیم ازم ممنون باشی که تا الان باهات راه اومدم کارای بابام برام مهم نیستو به خودش مربوط میشه اما تو جزو کارای اون نیستی تو قراره جزو اموال من باشی

_خفه شو

رامین_وقتی زخم شدیو هرشب تو بغلم بودی میفهمی که کی باید خفه بشه تو چاره ای نداری که با من باشی برو خدارو شکر کن که اونقدری میخوامت که تصمیم گرفتم عقدت کنم زخم بشی اگه بحث یه شب دو شب بود میتونستم به راحتی کاره خودمو بکنم اما هرچی میگم من تورو برای همیشه میخوام حرف تو گوشت نمیره

با نفرت غریدم:

_ولم کن بذار برم

رامین_ولت میکنم اما نمیدارم تنها بری باشه دیگه از اون عطر نمیزنم باهم میریم ناچارا بدون اینکه بهش نگاه بکنم سری به نشونه باشه تکون دادم که ولم کرد دستمو گرفتو به سمت جنسیس مشکی رنگش برد درو برام باز کرد که با حالت قهر رومو ازش گرفتمو با اکراه نشستم اونم با اخمای توهم درو بست بعد از دور زدن ماشین خودش سوار شدو بدون هیچ حرفی ماشینو راه انداخت

دوباره که بوی عطره نفس گیرش پخش شد حالم بد شد چشمام روی هم بسته شدن به سختی گفتم:

_داری منو میکشی رامین

رامین_کلافه پوفی کشید شیشه سمت خودشو منو تا آخر پایین کشید

رامین_الان درستش میکنم

چشمامو روی هم فشار دادم بغض سنگینی بیخ گلوم بودو ولکن نبود میترسیدم
خیلی میترسیدم از این کاراش وحشت داشتم میترسیدم بلایی سرم بیاره هرچند
اگه میخواست یه همچین کاری بکنه زودتر از اینا این کارو میکرد از یه چیز مطمئنم
اینکه مجبوری دارم تحملش میکنم ولی بدشو نمیخوام

ماشین که وایساد به سمتش برگشتم اونم کلافه موبایلشو از تو جیبش دراوردو
شماره یکپرو گرفت آیفون آخرین مدلشو کناره گوشش گذاشتو منتظر موند

رامین_سلام کامیار...آره...یه تیشرت اسپرت برام بیار دم بوتیکتم حوصله ندارم پیام
تو...اینقدر حرف نزن...نه...کاری که گفتمو بکن...چی کار به این کارا داری...

یه نگاه به من کردو بعد ادامه داد:

رامین_یه عطر مردونه هم برام بیار

رامین عصبی دستی توموهاش کشیدو داد زد:

رامین_خب بخر لعنتی توی پاساژتون که هست یه دونه بخر مهم نیست چی باشه
فقط یکی برام بیار ده دقیقه دیگه سفارشام تو دستم نباشه میام بوتیکتو رو سرت
خراب میکنم

تماسو قطع کردو موبایلو پرت کرد رو داشبورده

پوفی کشیدمو با اخم به سمتش برگشتم

_چرا عصبانیتتو روی اینو اون خالی میکنی؟

با حرص به سمتم برگشت که باعث شد کمی نگران بشم این جور مواقع قیافش
خیلی وحشی میشد

بدون هیچ حرفی روشو ازم گرفت به سمت بوتیک برگشتم باید از دلش در میاوردم
وگرنه برام بد میشد میترسیدم اتفاقی بیفته چون اگه نتونم کولرو پیدا کنم باید
حداقل حمایت رامینو داشته باشم تا جلوی باباش وایسه

از ماشین بدون هیچ حرفی پیاده شدم بهترین تصمیم همین بود میدونستم اگه همینطور حرصی باشه امشب حسابی خمار میکنه اون وقت تو اتاقش می کپه منم هرچه قدر از دست باباش جیغوداد کنم صدامو نمیشنوه اینطوری بیچاره میشدم ولی اگه الان باهم آشتی کنیم اگرم کوله پیدا نشه رامین خودش یه طوری قضیرو جمعو جور میکنه

اما غرورم اجازه نمیداد برم جلو عذرخواهی کنم یا عینه این دخترای چنندش از بازوش آویزون بشم بگم ببخشید عسلم عشقم و کوفتم

وارد مجتمع شدم یادم میاد بوتیک لباس کامیار دوست رامین طبقه سوم بود همینکه خواستم به راه بیفتم یکهو بازوم تو دست یکی گرفته شد آماده خیز برداشتن شدم که وقتی برگشتم دیدم رامینه

پوفی کشیدم

_خجالت نمیکشی تو خیابون اینطوری بازومو میگیری؟ ترسیدم

رامین_چرا پیاده شدی؟

دست به کمر روبه روش ایستادم به خاطراینکه بتونم ببینمش سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم

_میخواهی سلیقه لباس پوشیدنتو بدم دست یه پسر سوسول که الان هرچی اجق وجق تو مغازش داشته باشه بیاره برای تو؟

رامین لبخندی روی لباش نشست که فهمیدم بالاخره به هدفم رسیدم اما من کاری نکردم رومو ازش گرفتم که اونم دستش پایین اومدو انگشتامو توی انگشتاش قفل کرد باهم به سمت پله برقی رفتیم تا بریم طبقه سوم

وقتی کنارهم بودیم همه یه طوری نگامون میکردن حالا یا با دید خوب یا با دید بد اصلا هم از این نگاهها خوشم نمی اومد

وارد بوتیک بزرگ کامیار شدیم یه بوتیک خیلی بزرگ که فقط لباسای مردونه میفروخت رسمی اسپرت اجق وجق لاتانه همه چی داشت چشممون به کامیار افتاد

که با هولی داشت کارشو میکرد به سمت رامین برگشتم دیدم داره با اخم نگاهش میکنه رامین زیاد از کامیار خوشش نمی اومد البته وقتایی که من باهاش بودم چون کامیار یه طوری بهم نگاه میکرد که دلم میخواست برم اون چشاشو از حدقه در بیارم

کامیار سرشو بالا آورد که یکهو مارو دید رنگش پریدو ترسید سریع به سمتمون اومد سعی میکرد خونسرد باشه اما نمیتونست

کامیار_اومدی؟داشتم می اومدم پایین

رامین تیشرتو از دست کامیار گرفتو بهش نگاه کرد بعد به سمت من برگشت ببینه نظرم چیه به سمت کامیار برگشتم که دیدم باز داره نگاه میکنه از رامین جدا شدمو به سمت لباسای دیگه رفتم تیشرت خوبی بود اما چون سلیقه کامیار بود ارزش خوشم نمی اومد

صدای رامینو میشنیدم که آروم داشت کامیارو تهدید میکرد

رامین_اون چشای هیزتو کنترل کن وگرنه مجبور میشم خودم کنترلش کنم
به لباسایی که تن مانکن ها بود نگاه کردم یکی از لباسا نظرمو جلب کرد رامین که کنارم قرار گرفت بدون اینکه نگاهمو از مانکن روبه روم بگیرم گفتم:

_نظرت چیه کلا بریزی از اول بکوبی؟

رامین که منظورمو گرفته بود تک خنده مردونه ای کرد

رامین_هرچی شما بفرمایید

در اتاق پرو که باز شد با دیدنش سری به نشونه تایید تکون دادم که به سمت کامیار رفت تا حساب کنه فکر کنم دلش میخواست ارزش تعریف کنم اما حوصله این کارو نداشتم خودش که دیده بود کلی خوشتیپ شده دیگه چرا بیخودی هی تعریف کنم یکهو پرو بشه

همراهه رامین از بوتیک کامیار بیرون اومدیم به سمت مغازه دوشش که عطر میفروخت رفت اما من حوصله نداشتم برم تو به خاطرهمین بهش گفتم بره عطر بخره منم میرم این دوروبرا برای خودم کمی میگردم اونم که معلوم بود کمی دلخور شده سری به نشونه باشه تکون داد

همینطور برای خودم به مغازه ها نگاه میکردم میگشتم چیز خاصی مدنظرم نبود اما دلم میخواست کمتر کناره رامین باشم روبه روی مغازه جواهر فروشی ایستادم از طلا هیچ وقت خوشم نمی اومد همیشه عاشق بدلیجات بودم اونم بدلیجات های ظریف و دخترونه با ذوق داشتم به دستبندهایی که توی ویتترین بود نگاه میکردم دلم میخواست همشو بخرم اما نمیشد کمی فکر کردم ببینم توی کارتم چه قدر دارم اونقدری داشتم که بتونم کله مغازشو بخرم اما هیچ وقت از ولخرجی کردن خوشم نمی اومد میخواستم با اون پول کارای دیگه ای بکنم به خاطر همین وقتی یادم افتاد چه قدر دارم فهمیدم پولی برای خرید یه دونه دستبند هم ندارم

رامین_خوشگلن میخوایی بخریشون؟

به سمت رامین برگشتم که دیدم کنارم ایستاده عطرشو از توی جعبش دراوردو به سمت بینیم برد تا بوش کنم

رامین_خوبه؟یا برم عوضش کنم؟

_خوبه

رامین یکم به خودش زدو گذاشتش توی جعبه بعد توی کیسه ای که دستش بود انداخت دست منو گرفت

رامین_بریم طلا بخریم از اینا خوشم نیما

_ولی من چیزی نمیخوام فقط داشتم نگاشون میکردم دلم بخواد خودم میخریدم
رامین اخماشو کشید توهمو بیخیال شد باهم به سمت ماشین رفتیمو سوار شدیم
سرمو به پشتی صندلی چسبوندم آدرس جایی که دیشب توش بودمو به رامین دادمو چشمامو روی هم بستم که نفهمیدم کی خوابم برد

کلافه پوفی کشیدم چنگی توی موهام زدم که باعث شد شالم از سرم بیفته روی شونم که اصلا بهش اهمیتی ندادم کلافه توی کوچه بزرگی که توش بودم راه افتادمو به خونه ها نگاه کردم ای خدا اگه پیداش نکنم چی کار کنم؟

رامین_بهتر نیست با ماشین بگردیم سوگند؟

_خسته شدی؟

رامین_نه فدات بشم اینطوری سرعتمون بالا میره

_نه اینطوری تسلطم بیشتره

رامین قدماشو بامن هماهنگ کردو کنارم راه افتاد همینطور به خونه های بزرگ نگاه میکردمو با نگرانی نگامو ازشون میگرفتم چهارساعتی میشد که داشتیم میگشتیم اما هنوز نتونسته بودیم پیداش کنیم

رامین کلافه موبایلشو بیرون آورد و سرشو کرد توش منم همینطور داشتم کنارش راه میرفتمو میگشتم که یکهو یه نمای آشنا توجهمو جلب کرد

چشمامو کمی ریز کردم وایسا ببینم

به سمت در خونه دویدم که باعث شد رامین هم توجهشو از موبایلش بگیره و به سمتم بیاد روبه روی در ویلا که وایسادم یه طوری شدم یاده تعقیب گریزای دیشب افتادم وقتی که کولمو پرت کردم همین در بود مطمئنم

به سمت رامین برگشتم که دیدم داره با در نگاه میکنه

رامین_خودشه؟

_آره مطمئنم

رامین پوفی کشید

رامین_خیلی خب آدرسشو میدم بچه ها برن بیارنش

_نه باید خودم این کارو بکنم

رامین_لازم نکرده جاشو پیدا کردی بچه ها کارشونو بلدن به باباهم میگم که پیداش کردی

یه قدم به سمتش رفتهم روبه روش ایستادم میدونستم چرا اینطوری اخماشو کشیده توهم چون نمیدونست تو اون خونه چه خبره منم نمیدونستم اما ریسک بود عینه تمام کارای دیگه ای که میکردم اصلا وقتایی که من میرم دزدی یا مواد پخش میکنم این کجاست؟ چرا الان برام تیرپ غیرتی شدن برمیداره؟

_بابات میخواد ازم آتو بگیره خودت که میشناسیش پس شر درست نکن امشب خودم برمیکردم نگران چیزی نباش عینه بقیه کارا از پیشش برميام

.....

کلاهمو سرم کردم و نقابمو جلوی صورتم زدم الان فقط چشمای درشت و کشیده یخیم معلوم بود با اون مژه های پرو کشیده و خط چشم نازکی که پشتش کشیده بودم حسابی دلبری کرده بودم خخخ کلا من عینه دزدا هم میشم خوشگل جلوه میکنم

دستکشامو دستم کردم رامینو با هزار بدبختی راضی کردم که نیاد هرچند که پارتی هم براش پیش اومد که باید میرفت پس امشب حسابی سرش گرم بود

با هزار زورو بدبختی از در بالا رفتم خیلی مراقب بودم میدونستم یه همچین خونه هایی آژیر خطر دارن شایدم دزدگیر داشته باشن پس باید بیشتر احتیاط کنم

بالای دیوار که رسیدم با دیدن ویلایی که نمای سفید رنگی داشت ناخواسته خیرش شدم چه قدر زیبا بود یه حیاط خیلی بزرگ داشت عینه خونه بهمن بود ولی ماله بهمن خیلی بزرگتر بود

از روی دیوار با احتیاط پایین پریدم پام یکم درد گرفت به خاطر همین جلوی جیغمو گرفتمو خودمو گوشه دیوار پنهون کردم مچ پامو کمی مالش دادم اه لعنتی الان وقت درد گرفتن بود

کمی موندم وقتی حالم بهتر شد بلند شدمو اطرافو گشتم تا ببینم کولم کجاست همینطور که داشتم میگشتم یکهو صدای نفس کشیدن یکیرو از پشت سرم شنیدم آروم برگشتم دیدم یه سگ زشت که خیلی سیاه بود پشت سرمه چشمم گرد شد از سگ نمیترسیدم اینم مدیون کارای بهمن بودم بهمن میدونست جاهایی که من میرم صددرصد سگ داره به خاطرهمین ترسمو از سگ شکونده بود

وقتی یاده بلاهایی که سرم آورده بود تا حسابی ازم یه خلافتکار حرفه ای خبره بسازه توی دلم کلی لعنتو نفرینش میکنم وقتی یاده این می افتادم چه طوری سگاشو مینداخت به جونم تا ازشون نترسم دستام مشت شد بغض بدی بیخ گلوم نشست الان وقت این حرفا نیست سوگند

آماده پارس کردن بود منم آروم مقابلش نشستم دستمو آروم به نشونه بشین تکون دادم

_ششش پسر خوب آروم باش پارس نکن

اما همینکه صدای پارس کردنش بلند شد چشمامو محکم روی هم بستمو فحشی نثارش کردم هرچی سعی میکردم آرومش کنم نمیشد بلند پارس میکردو میخواست به سمتم حمله کنه اما هربار با حرکات دستم باعث میشدم به سمتم خیز نبره خب برای این کارا هم تعلیم دیده بودم

_رکس چته؟ دیوونه شدی بازم؟ ر_____کس

صدای داد پسر باعث شد رکس آروم بگیره و صدایی مثل زوزه مظلومانه ای بکشه که دلم براش سوخت صدای پاهاشو میشنیدم که داره بهم نزدیک میشه به خاطرهمین خودمو بیشتر توی درختا و بوته های دوره حیاط قایم کردم

پسره که خیلیم قدش بلند بودو عینه رامین هیکل پری داشت روبه روی رکس نشستو سرشو نوازش کرد با لحن آرومتری گفت:

_چته پسر؟ چیزی دیدی؟

صورتشو نمیتونستم ببینم فقط نیم چهرش به سمت من بود حتی از این زاویه هم معلوم بود پسره جذابه

صداش یه طوری بود هم برام آشنا بود هم روحناز یه جوری بود قلبمو حسابی آشوب کرده بود به خاطرهمین چنگی بهش زدم تا آروم بگیره نمیدونم چه مرگم شده بود

پسره به اطراف نگاهی کرد وقتی به سمت جایی که من پنهون شده بودم برگشت تونستم قیافشو ببینم با دیدن قیافش نفسم بند اومد وای اینکه...

_اینجا که کسی نیست چیه دلت برام تنگ شده بود میخواستی پیام پیشت؟

پسره دوباره روی زانوهاش مقابل سگش خم شدو نوازشش کرد

_منم دلم برات تنگ شده بود ولی تو که میدونی من مجبورم ماموریت برم ببخشید از این به بعد بیشتر کنارتم

رکس صداهایی که از ته گلوش دراورد که باعث شد پسره لبخندی بهش بزنه معلومه خیلی سگشو دوست داره

_نمیخواهی بیایی بیرون؟

یکهو چشمام گرد شد لرزشی توی تنم ایجاد شد با من بود؟ ولی اونکه منو ندیده بود بهش نگاه کردم دیدم هنوز داره به سگش نگاه میکنه

_بیا بیرون کاریت ندارم

هر لحظه ترسم بیشتر شد پسره بلند شدو به اطراف نگاهی کرد

_میدونم اینجا یی اومدی سراغ کولت؟

نفسم از ترس بند اومد وای پس دستش بود حسابی گاوم زایید حالا چی کار کنم

_خیلی خب نمیخواییش نخواه زورت نمیکنم فقط خواستی بری بیرون لازم نیست از رو دیوار بری درو برای این کارا گذاشتن مخصوصا اینکه دختری زشته

چشمام محکم روی هم بسته شد پس دیده بود وارد خونش شدم ولی شاید تیری
در تاریکی باشه

بهش نگاه کردم دیدم بیخیال داره میره سمت خونش نه تیری در تاریکی نیست
واقعنی داره میره

سریع از مخفی گاهم بیرون اومدمو گفتم:

_نه وایسا

پسره وایساد اما به سمتم برگشت سگه با دیدن من دوباره شروع کرد به پارس
کردن پوفی کشیدم پسره به سمتم برگشت قبل از اینکه بهم نگاه بکنه به رکس
گفت:

_آروم باش... بشین

رکس با شنیدن لحن محکم و جدی صاحبش روی زمین نشستو چیزی نگفت به
سمتم برگشت خودش بود همون پسره که دیشب دیده بودم سوگند احمق این
همه خونه باید راست بندازیش تو خونه این

_خیلی وقته منتظرتم چرا دیر کردی؟ منتظر بودی بخوابم بعد بیایی؟

_کولم کجاست؟

_میخوای همینطور بهت بدمش؟ اونم با اونهمه جنس

لعتنی پس داخلشو دیده بود

با عصبانیت گفتم:

_حق نداشتی بدون اجازه داخل کولمو ببینی

_شما هم حق نداشتی بدون اجازه جنستو بندازی تو خونه مردم

با حرص دستامو مشت کردم چه قدر پرو بود

_چی میخوایی؟ سهم؟

پوزخندی زدو روشو ازم گرفتو به سمت خونش به راه افتاد

_بیا تو باهم راه میایم

با خشم داد زدم:

_من نیام تو زود باش کولمو بده

_نگران نباش...من به دوست دخترم خیانت نمیکنم

این حرفش باعث شد یه طوری بشم یاده حرف دیشب که بهش زده بودم افتادم داشت طعنه اون حرفو بهم میزد

پوفی کشیدم هیچ غلطی نمیتونه بکنه پس نباید از چیزی بترسم قبل از اینکه برم روبه روی رکس زانو زدم از تو جیبم یه قند دراوردمو بهش دادم کمی بوش کرد بعد خوردش

همیشه وقتی میرفتم پی کارایی که بهمن بهم میسپرد توی جیبم قند میذاشتم تا به وسیلهش سگارو خر کنم آخه سگا عاشقه قندن

رکس قندرو که خورد برام دم تکون داد دستی رو سرش کشیدمو به سمت عمارتش راه افتادم معلومه خیلی پولداره شایدم خونه باباش باشه از این آقازاده ها

با شک وارد خونه شدم یه خونه بزرگ و دوبلکس بود که با چند دست مبل و بوفه های متعدد چیده شده بود کمی به اطراف نگاه کردم بیشترین رنگایی که به چشم میخورد طلایی بود

_مورد پسندتون بود؟

یکهو به سمت صدا برگشتم دیدم به لبه این تکیه داده و داره نگام میکنه چه قدر جذاب بود احساس میکنم از رامین هم سرتره

_نمیخواهی نقابتو برداری؟

اخمامو کشیدم توهم میدونستم توی این حالت اونم با اون چشمای افسونگری که داشتم حسابی براش تودل برو شدم

زودباش کولمو بهم برگردون من نمیتونم زیاد اینجا بمونم

چرا؟ مامانت نگرانت میشه؟

خفه شو بهت اجازه نمیدم اینطوری بهم توهین کنی

پسره کم کم اخماشو کشید توهمو به سمتم اومد منم بی پروا وایسادم روبه روم که ایستاد برای اینکه بتونم ببینمش سرمو بالا گرفتم همقد رامین بود الان مطمئن شدم

بهتره تو مراقب حرف زدنت باشی دزد کوچولو

من دزد نیستم اومدم دنبال کوله خودم

خب حتما از یکی دزدیدیش وگرنه چرا باید دیشب اون همه پلیس دنبالت باشه

زندگی خصوصی من به تو و امثال تو هیچ ربطی نداره زودباش کولمو بده باید برم

دیرم اومدی میخوایی زودم بری

یکم لرزیدم به اطراف خونش نگاه کردم معلومه تنها زندگی میکنه به سمتش برگشتم که دیدم پوزخندی رو لباشه اما یه طوری به چشمام نگاه میکنه

چیه ترسیدی؟ امشب دوست دخترم مرخصیه میخوایی جاشو پر کنی؟

دستم بالا بردمو یه سیلی محکم تو صورتم زدم که شوک زده صورتش به سمتی که زده بودم کج شد سریع چاقو ضامن دارمو از تو جیبم دراوردم محکم یقشو گرفتمو چاقورو کناره گردنش گذاشتم چون قدش ازم بلندتر بود میترسیدم هرلحظه پسم بزنه اما وقتی دیدم همچنان تو شوکه رفتارامه محکم پامو پیچوندم دور پاشو کاری کردم بیفته زمین از اینکه تونسته بودم یه همچین هیکلی رو روی زمین بزنم به خودم افتخار کردم پامو باز کردم تقریبا روی صورتش خیمه زدم حالا اون روی زمین با چشمایی متعجب و صورت جا خورده دراز کشیده بود و منم روش خم شده بودم

چاقورو به گردنش چسبوندم و با عصبانیت غریدم:

–ببین من اعصاب مصاب ندارم میزنم ناکارت میکنم اون کولرو بهم بده کجا گذاشتیش؟

همینطور به چشمام خیره شده بود برای یه لحظه عصبانیت منم فروکش کردو به چشماش خیره شدم چشماش طوسی بود خیلیم خوشگل بودن همرنگ وقتایی بود که من عصبانی میشدم یا میزدم زیر گریه اونم عینه من مژه هاش پر بود تو چشماش ترس نبود فقط تعجب بودو یه چیز دیگه که نمیدونستم چیه

دستش به آرومی بالا اومدو به سمت نقابم رفت آروم دستشو پس زدم

–نکن کولم کجاست

–نقابتو بردار چشمای خوشگلی داری حتما صورتتم خوشگله

پوزخندی زدم اینم مثل بقیه پسرا بود عینه اونا جذابیت من اونیو جذب کرده بود

–یه وقت خانوم آیندتون دلخور نشه که از چشمام تعریف کردی

–نگران نباش تو نقابتو بردار

–نخیر برش نمیدارم

با یه حرکت دستمو که توش چاقو بودو گرفتمو فشار خفیفی بهش داد اون فشارش زیرکانه بود چون باعث شد دستم سر بشه و چاقو از دستم بیفته پس دفاع شخصی کار کرده بود

دستشو به سمت پام بردو محصورش کرد وقتی منو انداخت تقلا کردم تا از دستش خلاص بشم اما بدتر شد چون باعث شد حالا جاهامون باهم عوض بشه

دستش به سمت نقابم رفت تند تند صورتمو به طرفین تکون دادم

–ولم کن عوضی جیغ میزنما ولم کن

دستش به نقابم که رسید آروم پایینش آورد که باعث شد منم آروم بگیرم با دیدن قیافم حالت چشماش تغییر کرد فشار دستاش کمی کم شدو لرزشی توی تنش ایجاد

شد همینطور داشت خیره نگاهم میکرد منم ناخواسته توی صورتش خیره شده بودم
دنبال یه نقص میگشتم اما چیزی پیدا نکردم صورتش بی نقص بود

_تو...تو از...کجا...اومدی

کم کم با این سوال احمقانش به خودم اومدم وقتی میگم از این جذابیت زیادم
متنفرم به خاطرهمینه

_از همون جایی که تو اومدی ولم کن

با تقلا کردنم باعث شد اونم به خودش بیادو نگاهشو ازم بگیره بعد سریع بلند شدو
ولم کرد منم کمی نیم خیز شدمو بهش نگاه کردم کلافه توی موهاش دست میکشید
و راه میرفت

_آهای آقاهه اون کولرو بهم بده وگرنه....

به سمت برگشت یه نگاه عصبانی بهم انداخت بعد به سمت پله ها رفت وقتی ازش
بالا رفت با عصبانیت بلند شدم دنبالش راه افتادم

_هی کجا سرتو عینه خر میندازی پایین میری؟ با توام دارم میگم کولمو بده

همینطور داشت به جایی که توی سرش بود میرفت منم دنبالش با عصبانیت
درحالیکه فحشش میدادم راه افتاده بودم وارد یه اتاق شد توی درگاه وایسادم
خواستم یه فحش آبدار بهش بدم که یکهو از زیر تختش کولمو کشید بیرونو به
سمتم پرت کرد

از شدت پرت شدن کوله یه قدم عقب رفتم ولی گرفتمش با اخم پایینش آوردم

_عینه آدم هم میتونستی پرتش کنی

بعد بدون اینکه ذره ای بهش توجه کنم به سمت در خروج راه افتادم وقتی خواستم
ازش خارج بشم صداسش باعث شد متوقف بشم

_اگه یه بار دیگه این دوروبرا ببینمت خودم تحویلِت میدم

به سمتش برگشتمو پوزخندی زدم در حالیکه کولمو روی دوشم مینداختم انگشت وسطمو بهش نشون دادم که آتیش گرفت خنده بلندی کردم و درو بستم در حالیکه داشتم سرخوش از حیاط رد میشدم یکهو متوجه رکس شدم که داره خودشو میماله به پام کمی توی جیبم گشتم تا تونستم یه قند دیگه پیدا کنم بهش دادم و روی سرشو بوس کردم

بعد از بستن در پوفی کشیدم اخیش اینم از این

.....

به خودم توی آیینه نگاه کردم

یه لباس دخترانه پرنسسی صورتی خوشگل تنم بود که حسابی بهم می اومد موهای بلندمو حسابی بهش رسیده بودن و اون آرایش دیگه حسابی خوردنی شده بودم اولش مخالف آرایش بودم آخه همینطوریشم همه بهم زل میزدن ولی با دستوری که از بالا صادر شد مجبور بودم که تسلیم دست آرایشگرم بشم

به سمت فرنوش که آرایشگر مخصوصم بود برگشتم که دیدم داره وسایلاشو جمع میکنه یکی از دخترای شاگردش داشت ناخونای دستمو درست میکرد اینم دستور آقا بود

_فرنوشی دستت درد نکنه خسته نباشی

لبخندی بهم زد که باعث شد چالگونش بیشتر به رخ کشیده بشه

فرنوش_خوشگلی الانت خدادادیه عزیزم من کاری نکردم

بعد از اینکه ناخونام درست شد دخترا از اتاق بیرون رفتن سرویس طلا سفیدی که رامین برام خریده بودو آروم با ناز داشتم میبستم وقتی به خودم نگاه میکردم حزن میکردم اما وقتی یادم می افتاد امشب چه شبیه دوباره قیافم توهم میرفت

همینطور که داشتم گردنبند سنگینمو میبستم که کلی هم ظریف و حساس بود با باز شدن در توی همون حالت به سمتش برگشتم که با دیدن رامین لبخندی زدم

توی اون کت وشلوار با لباس مردونه صورتی که همرنگ لباس من بود با پاپیونی که بسته بود حسابی خوشتیپ شده بود رامین همینطور توی درگاه در وایساده بود و بهم خیره شده بود بهش حق میدادم امشب نگاه های زیادپرو اینطوری به خودم جلب میکردم

جذابیت من جادویی بود ولی ارزش خوشم نمی اومد چون زندگیم یه طوری بود که به ظررم تموم شده بود

رامین با لحن مبهوتی گفت:

رامین_خدای من

رومو ارزش گرفتم که دیدم به ستم اومد با دستایی که میلرزید آروم دستشو سمت گردنبندم برد که باعث شد دستمو پایین بیارم از تو آئینه هول شدنو تحریک شدنشو میدیدم عذاب میکشیدم

گردنبندمو که بست دستبندی که توی جعبه بودو برداشتو آروم دستمو بالا آورد اما قبلش آروم بوسه ای روش زدو بهم نگاه کرد

رامین_تو داری باهام چی کار میکنی سوگندم؟

_شاهکار خودته منکه گفتم بذار آرایش نکنم

چشماشو محکم روی هم بستو کلافه دوره خودش چرخید مشتی به دیوار کوبید که باعث شد زیر لب دیوونه ای زمزمه کنمو به ناخونام نگاه کنم

رامین_امشب از کنارم جم نمیخوری سوگند

از روی صندلی بلند شدم اومدو روبه روم ایستاد دستمو سمتش دراز کردم

_جنتلمن دستبند لیدی رو نمی بندی؟

رامین کلافه دستبند توی دستاشو بالا آوردو مشغوله بستن شد

_دیگه طلا نخری رامین خوشم نمیاد

رامین_خب طلا سفید برات گرفتم

_هرچی باشه طلاس من مشکلم با طلا بودنشه نه رنگش

رامین_کلا باید به یه چیزی گیر بدی

دستشو با حالت مردونه ای قلاب کرد و دست منو دور بازوش حلقه کرد

رامین_امشب به همه میفهمونم که چیرو تور کردم

چپ چپ نگاهش کردم که خندید نگامو ازش گرفتمو باهم از اتاق خارج شدیم
سروصدای پایین هر لحظه برام واضح تر میشد اه کم کم بوی مشروب داشت حالمو
به هم میزد

چه قدر حالم از یه همچین مهمونی هایی بهم میخورد به خصوص از مرداش

باهم از پله ها پایین رفتیم که باعث شد همه بهمون نگاه بکنن همه خیرمون شده
بودن نگاه سنگینشون برام غیرقابل تحمل بود رامین با حالت غرور خاصی از پله ها
پایین رفت پایین پله ها عینه این جنتلmena دستمو گرفتمو پایین آورد

باهم بدون توجه به مهمونا به سمت بهمن خان رفتیم بهمن وقتی نگاهش بهم افتاد
چشمش برق کثیفی زد که باعث شد با نفرت رومو ازش بگیرم حالا باس خوبه خبر
داره قراره زنه پسرش بشم که اینطوری داره نگام میکنه مردک بیشعور

رامین روی مبل نشستو منو هم کناره خودش نشوند هنوز نگاه های سنگینی رو
روی خودم حس میکردم اما وقتی به رامین نگاه میکردم میدیدم اصلا براش مهم
نیست که مردا اینطوری نگام میکنن بغض کردم انگار حز میکرد که یه همچین
دختری کنارش نشسته یه طورایی داشت پزم میداد

بغضمو سعی کردم با شربتی که برام آوردن قورت بدم باید خونسرد باشم دختر بار
اولت که نیست توی یه همچین شرایطی قرار میگیری پس چرا اینطوری میکنی

وقتی بهمن خان لیوان شرابشو بالا آورد رامینو بقیه مردای اطرافشونم بالا آوردنو
خوردن به رامین خیره شدم میترسیدم مست کنه اینطوری برای منه بدبخت بد

میشد دستشو به سمت دختری که براشون شراب میریخت دراز کرد دختره هم که معلوم بود مثل همه دخترای دیگه اینجا دلشون میخواست با کسایی مثل رامین باشن با ذوق دوباره براش ریخت که همون لحظه دستمو روی بازوی قلمبیدش گذاشتم که باعث شد به سمتم برگرده چشمای آبی خوشرنگش داشت خمار میشد با دیدن من دوباره لرزید اما سریع نگاهشو ازم گرفت

_نخور...توروخدا

رامین_نترس...دیدی زیاد مست کردم برو تو اتاقت

_میشه الان برم؟

رامین به سمت برگشتو نگاه عصبانی بهم کرد

رامین_الان میفهمم دارم چی کار میکنم اصلا چرا برای بودن با من اینقدر میترسی؟بالاخره که ماله من میشی

_وقتی مالت شدم اونوقت باشه ولی الان نه بذار برم تو اتاقم حالم داره بهم میخوره

لیوانو روی میز روبه روش گذاشت یه دستشو دور کمرم حلقه کردو منو به خودش چسبوند آروم سرشو بین موهام فرو کرد که باعث شد بلرزم

رامین_باشه دیگه نمیخورم عزیزه دلم

چشمامو روی هم بستم دستمو روی بازوش گذاشتمو فشاری بهش دادم که باعث شد به خودش بیاد

رامین مشغوله حرف زدن با شریکای باباش بود منم همینطور بی کار کنارش نشسته بودم کسی جرات نمیکرد بیاد دورو ورم چون ماله رامین بودم به خاطرهمین از همون دور بهم نگاه میکردن یا حتی چشمک میزدن که با چندش رومو ازشون میگرفتم نمیخواستم رامین بهم بی اعتماد بشه یا ببینه به کسی نگاه میکنم خیلی حساس بود به خصوص با شرایطی که داشتم بیشتر

هرچند این غیرت بازیهاشو بذاره لب کوزه آبشو بخوره اگه خیلی غیرت روم داشت
منو با یه همچین سرووضعی نمیاورد اینجا اونکه میدونست شرایط من چه طوریه
حتی میدیدم وقتی دیگران بهم نگاه میکنن به جایه اینکه بلند بشه لباس جر بده
فقط غرور توی صورتش و لبخندش غلیظ تر میشد انگار خوشش می اومد به همه
بفهمونه همه چیزش تکه حتی زنش

از طرفیم بهش حق میدادم چون الان اگه قرار بود چشمای کسیرو کور بکنه باید
چشم همه آدمای اینجارو کور میکرد

پوفی کشیدم از سره جام بلند شدم که باعث شد رامین به سمتم برگرده

رامین_کجا نفسم؟

_میرم تو اتاقم

به یکی از آدماش علامت داد که اونم با تکون دادن سری دنبالم راه افتاد تا مراقبم
باشه

جلوی در اتاقم که رسیدم به سمتش برگشتم

_شما میتونی بری

_آقا گفتن جلوی اتاقتون تا اتمام مهمونی وایسم شما خیالتون راحت باشه

شونه ای با بیخیالی بالا انداختمو وارد اتاقم شدم بعد از قفل کردن در با کرختی به
سمت تختم رفتم و با همون لباسا خودمو انداختم رو تخت

.....

بهمن_بلند شم ناکارت میکنم

بغض کردم

_مگه من چی کار کردم؟هرکار گفتمی کردم کاریم نداشته باش

بهمن از روی صندلیش بلند شد داد زد:

گمشید بیرون

آدماش از اتاق بیرون رفتن ترس تمام وجودمو احاطه کرد با هولی بلند شدم تا منم برم بیرون که از لای دندوناش غرید:

بهمن تو نه احمق

لرزشی توی تنم ایجاد شد وقتی در بسته شد به سمتش برگشتم کمر بندش باز شد که باعث شد لرزش دستام بیشتر بشه همیشه از این کاراش وحشت داشتم اینطور مواقع خیلی ضعیف میشدم اما الان که گذشته ها نیست الان فرق میکنه من سوگند گذشته ها نیستم پس نباید ضعیف باشم نباید جا بزوم

کمر بندو محکم دور دستش پیچید

بهمن نمیخواهی حرف بزنی نه؟

من خبر ندارم قسم میخورم

محکم به دیوار چسبیدم روی صورتم آرام خم شد دستشو به سمت گردنم آوردو آرام فشارش داد

بهمن آخرین نفر تو توی این خراب شده بودی عزیزم

چشمامو محکم روی هم بستمو بغض کردم خدایا حالا چی کار کنم

بهمن تمام این سالها هر خرجی که داشتی دادم زیر پروبالتو گرفتم بهمین خان به روحه مامانم ازش خبر ندارم

گردنمو بیشتر فشار داد که باعث شد نفسم بند بیاد اما حاضر نبودم ازش التماس کنم تا ولم کنه تمام این سالها فهمیده بودم وقتی بخواد کاری کنه من هرچه قدر التماس کنم اون کاره خودشو میکنه به خاطر همین سکوت کردم و ترجیح دادم تا میتونم تند تند نفس بکشم

بهمن هوس کتک کردی نه؟ دلت میخواد کتک بخوری؟

_کتکم نزن وقتی میزنی نمیتونم اون لباسای مخصوصو تنم کنم اون وقت نمیتونم کاراتو بکنم

پوزخندی زدو آروم کناره گوشم گفتم:

بهمن_تهدیدم میکنی؟وای ترسیدم...خب من از خدامه تو نتونی کارایی که بهت میدمو بکنی اینطوری جات رو تخته

هرلحظه لرزش تنم بیشترو بیشتر میشد آروم دستش شل شدو به سمت بازوم رفت بهش نگاه کردم اگه چند دقیقه پیش توسط دخترای دوروبرش حال نکرده بود الان مشخص نبود چه بلایی سرم میآورد

بهمن_نمیخوام تن خوشگلتو زجر بدم پس کتکت نمیزنم ترجیح میدم از راه هایی که به خودمم کیفی برسه تنبیهت کنم هرچند نمیشه اسمشو تنبیه گذاشت
_من...من قراره...عروست...بشم

پوزخندی زد

بهمن_عروس؟من بخوام همین الان زنم میشی بیچاره

کمربندش بالا رفتو محکم کوبید به کمرم ناله ای نکردم لبامو محکم روی هم فشار دادمو چشمامو روی هم بستم اونقدری خورده بودم که دربرابرش محکم شده بودم

بهمن_آقاتون خبر داره که از دست باباش هنوز کتک میخوری؟

یه بار دیگه دستش بالا رفت که باعث شد به آرومی سر بخورم مثل همیشه از زور بی کسی توی خودم جمع بشمو دستامو روی سرم بذارم و بلرزم

بهمن_بهش نگفتی بابات از چشمای من تغذیه میکنه؟

چند ظربه دیگه زد که یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین خیلی درد داشت

بهمن_بهتره اونطوری که میخوام گریه کنیو بنالی چون اگه ببینم کارساز نیست از چیزای دیگه استفاده میکنم

چشمام از شدت درد حسابی سرخ شده بود سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم که باعث شد با دیدن چشمام لبخندش غلیظ تر بشه حتی توی درد هم صورتم ناز میشد میدونستم الان حالت چشمام جذابتر از قبل شده به خاطرهمین بود بهمن سر هر بهانه کوچیکی کتکم میزد تا هم ازش حساب ببرم هم بتونه این حالت چشمامو ببینه

_چرا میزنی؟ مگه من چی کار کردم؟ هرکاری بگی میکنم شکست توشون بخورم به شدت تنبیه میشم ولی الان من که کاری نکردم

بهمن آروم روبه روم خم شد که باعث شد توی خودم جمع بشم
بهمن_سه بسته از اون مواد توی کولت نیست این یعنی اینکه سه بستشو برداشتی

_به خدا به هیچ کدومش دست نزد من مواد میخوام چی کار بهمن خان
بهمن دستشو به سمت صورتم آوردو آروم نوازشش کرد صورتمو عقب کشیدمو اشکام بیشتر سرازیر شدن خدایا چه قدر بی پناه بودم یعنی بی پناه تر از منم توی این دنیا کسی هست؟ اینقدر عینه من تنها؟

بهمن_حرف نمیزنی نه؟

بغض کردم بلند شدو به سمت در رفت با باز کردنش شهاب و صدا زد که باعث شد لرزش تنم بیشتر بشه با وارد شدن شهاب در بسته شد بغضم بیشتر شد بی صدا بهشون نگاه کردم

بهمن_سه بسته از جنسا نیست میبریش تو اتاق اونقدری شکنجش میدی که به حرف بیاد جنسارو کجا گذاشته آزادی که از هر وسیله ای استفاده کنی ممانعتی نداره

شهاب با اون قیافه خشنش به سمتم برگشتو بهم نگاهی کرد بعد روبه بهمن گفت:

_ولی آقا اگه پسرتون بفهمن....

بهمن از لای دندوناش غرید:

بهمن_کاری که گفتمو بکن هیچ غلطی نمیکنه خیلی حرف بزنه میندازمش بیرون
شهاب سری به نشونه تایید تکون دادو به سمتم اومد توی خودم بیشتر جمع شدمو
بازومو محکمتر به خودم چسبوندم اما با خشونت بازومو گرفتم بلندم کرد به هق
هق کردن افتاده بودم

_من برش نداشتم قسم میخورم...توروخدا نذار شکنجم کنن

بهمن_خودت خواستی اینطوری حرف از زیر زبونت بیرون کشیده بشه...هنوزم وقت
داری...اگه بگی قول میدم بلایی سرت نیارم

سرمو پایین انداختم چه قدر قسم بخورم که من برش نداشتم من اصلا دست به
اجناس اینا نمیزدم چون جراتشو نداشتم یکهو یاده پسره افتادم نکنه اون برش
داشته باشه ولی نه کاره اون نیست قیافش به این نمیخورد موادی باشه از طرفیم
من میدونم این نقشه خودش که منو لای منگنه بذاره

چشمامو بالا آوردم میدونستم الان قیافم خیلی مظلوم شده حدسم درست بود چون
خیلی سریع نگاشو ازم گرفتم پشت کرد

بهمن_ببرش تا حرف نزده ولش نکن

اشکام بیشتر سرازیر شد اما چاره ای نداشتم تسلیم شدم همینکه دستور داد شکنجه
بشم خودش بهتر از این بود تا دوباره بحث های قدیمیرو جلو بکشه شکنجه برام
بهتر بود

بدون هیچ حرفی درحالیکه بازوم تو دستای شهاب بود به راه افتادم لرزش بدنم
دست خودم نبود هرچه قدر سعی میکردم عادی باشم نمیشد عقلا چون شکنجه
گرم شهاب بود نمیشد

چشمامو روی هم بستم اشکام هر لحظه بیشتر سرازیر میشد از ترس روبه موت
بودم با اینکه بار اولم نبود که شکنجه میشدم اما هنوز میترسیدم

وارد اتاق شکنجه شدیم رامین تهران نبود برای سه چهار روز رفته بود کیش قرار بود یکی از محموله ها اونجا به دستش برسه قرار بود منم باهاش برم خیلی اصرار کرد اما منه لعنتی باهاش نرفتم که ای کاش این کارو میکردم

درو که قفل کرد منو به سمت صندلی برد آستیناشو بالا زد بدنم به شدت میلرزید سرمو پایین انداختمو هیچی نمیگفتم

شهاب_بهتره حرف بزنی دلم نمیداد شکنجت بدم

اشکام بیشتر سرازیر شد آره دلش نمیداد جونه عمش انگار یادش رفته اون دفعه ها چه بلاهایی سرم آورده بود

آروم روبه روم خم شدو پاهامو به پایه صندلی بست که باعث شد صدای حق هقم کمی بالا بره در همون حین آروم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

_سوگند حرف بزنی...نذار دست به ابزار بشم

_حرفمو باور نمیکنن...به خدا من ازشون خبر ندارم

شهاب_یه چیزی سرهم کن مثلاً بگو تو راه افتاده یا گمش کردی یا هرچیز دیگه ای کمی التماسش کن به غلط کردن بیفت

_کاری نکردم که به غلط کردن بیفتم

شهاب_تو هنوز زبون شیش متریت کار میکنه؟

بغض کردم با اخم ازم جدا شدو به سمت قفسه ای رفت که توش پر بود از لوازم شکنجه گاز انبرو که برداشت چشمم روی هم بسته شد

_به...را....رام...رامی...ن...میگم

شهاب انبرو ضدفونی کردو پوزخندی زد

شهاب_ارباب من رامین نیست پدره رامینه

به سمتم اومد که با کاری که کرد صدای جیغو نالم همزمان باهم بلند شد....

دوباره به سمت ولتاژ رفت با جیغ زجه زدم:

شهاب_محور خورد کردن استخواناتم دارم هنوز نمیخواهی حرف بزنی

از درد پهلوی و بدنم چشمامو بستمو آروم اسم خدا رو زیر لبم زمزمه کردم

انگشتمو لای انبر گذاشت

شهاب_حالیت میکنم دختره خیره سر

با فشار انبر هر لحظه صدای جیغام بالا میرفت کم کم به اینم قناعت نکرد چون به سمت چراغ الکلی رفته به سمت اومد روشنش کردو به انگشتام نزدیک کرد

شهاب_ حرف نمیزنی نه؟ بسوزونمش؟

چشمام محکم روی هم بسته شد

شهاب_ خودت میدونی که میسوزونمش پس بنال

لرزش بدنم هر لحظه بالاتر رفت به صورتم نگاه کرد بلند شدو عصبی چراغ الکلیرو محکم پرت کرد گوشه اتاقو نعره ای زد

شهاب_ حرف بزن لعنتی... نمیتونم شکنجت بدم

دستامو که باز کرده بود با ناتوانی به سمت صورتم بردمو روشو پوشوندم به سمت اومدو پاهامو باز کرد با لگد صندلیرو پرت کرد یه گوشه به سمت شلاق رفته در حالیکه میکشیدش رو زمین به سمت اومد توی خودم بیشتر جمع شدم و صورتمو پوشوندم

هر ضربه که روی بدنم فرود می اومد فقط صدای زجه هام بود که بالا میرفت صدای ضربه و صدای زجه های من تنها صداهایی بود که توی اتاق پخش میشد اینجا قتلگاه من بود میدونستم به راحتی ولم نمیکنن هر لحظه شدت ضربات بیشتر میشدو درد من افزون تر اما فقط عکس العمل من جیغ زدنو نالیدن بود اما التماسی نکردم

نمیدونم چند ضربه خوردم که خودشم خسته شد و ولم کرد عصبی توی موهاش چنگ زد بی صدا توی خودم جمع شده بودمو توی دلم از شدت دردی که داشتم فقط مینالیدم

کم کم ضربات چوب و لگدای خودش ازم پذیرایی کردن اما زیاد دووم نیاوردم چون برای چهارمین بار دوباره از هوش رفتم....

.....

با لگدای فجیع شهاب باعث شد سه تا از استخوانای قفسه سینم بشکنه که اونم با عملایی که مثل همیشه بعد از هر شکنجه ای میشدم پوشیده موند تمام بدنم سیاه و کبود شده بودو به خاطر شدت ولتاژهایی که هر لحظه بالاترش میبرد دستام به لرزه در اومده بودن طوری که دیگه خوب نمیشد فقط با قرص میتونستم جلوشو بگیرم

شهاب هولم داد که باعث شد بیفتم جلو پایه بهمن سرم همچنان پایین بودو نفس نفس میزدم

شهاب_به حرف نمیاد آقا

بهمن اخم کردو با یه حرکت دست بهش فهموند که بره بیرون وقتی بلند شد باعث شد دوباره دستام به لرزه در بیاد هروقت میترسیدم یا استرس میگرفتم اینطوری میشدم دستامو محکم فشار دادمو مخفیش کردم اما دیر جنبیدم چون فهمید

یه لیوان آب برام ریخت قرصامو که روی میز خودش بودو آدماش تهیه کرده بودنو برداشت یکیشو باز کردو به سمتم اومد روبه روم خم شد آروم سرمو بالا آورد که باعث شد رومو با نفرت ازش بگیرم اما اون کوتاه نیومد به زور قرصو به خوردم داد که یه دقیقه طول نبرد لرزش دستام بهتر شد

بهمن_سه بسته جنس ارزش این بلاهارو داشت؟اینکه دوباره بری زیر تیغ جراحی؟یا اینطوری قرصی بشی؟

با نفرت بهش نگاه کردم که باعث شد بخنده و بینیمو بکشه

بهمن_اینطوری نگام نکن میخورمتا

رومو با انزجار ازش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم

بهمن_رامین فهمید که شکنجه شدی الانم شهاب دار فانیرو وداع گفته

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم که همون لحظه صدای شلیک گلوله باعث شد پوزخند رو لبای اون غلیظ تر و تعجب من بیشتر بشه

بهمن_رامین پول سه بسته جنسی که دزدیده بودیرو پرداخت کرد به خاطرهمین
منم ازت گذشتم وگرنه حالا حالاها باید تو اون اتاق میموندی

چه قدر پست بود یعنی از پسر خودش پول اون تهمتی که بهم زده بودو گرفته
بود؟یعنی این بشر تا این حد پول پرست بود؟

بهمن_رامین همین امروز صبح رسید همینکه فهمید تو اتاق بازجویی هستی آتیش
گرفت خواست بیاد پیشت اما تهدیدش کردم که اگه بره جلوی چشمای خودش
آتیش میزنم خودت میدونی من هر حرفی بزنم پاش میمونم

در اتاق ناگهانی باز شد هردومون به سمت کسی که بدون اجازه وارد اتاق شده بود
برگشتیم که با دیدن رامین اشک تو چشمام جمع شد توی اون شرایط چه قدر
خوشحال بودم که میدیدمش

رامین بی توجه به پدرش سریع به سمتم اومد منم بلند شدم اما همینکه خواستم
بیفتم رو زمین رامین منو محکم گرفتو به آغوشش کشید دستمو دورش حلقه کردم
شروع کردم به گریه کردن اونم فقط آروم نوازشم میکردو دلداریم میداد

نمیدونم چه قدر گذشت اما احساس کردم آروم شدم آروم از بغلش بیرون اومدم
دستشو به سمت صورتم بردو اشکامو پاک کرد

رامین_من اینجام...دیگه نمیذارم کسی بهت آسیب بزنه

بهمن پوزخندی زد

بهمن_البته وقتی من کارم باهاش تموم شد

رامین با عصبانیت سرشو بالا آوردو به پدرش نگاه کرد منظورش از این حرف چی
بود؟

رامین_گفتم نه بابا...من نمیذارم این کارو بکنی

بهمن_من از تو اجازه نمیگیرم همینکه اون دختره الانشم اجازه دادم برای تو باشه
خیلیه چرا بهش نمیگی وقتی شنیدی داره شکنجه میشه نگران صورتش بودی تا
خودش

با چشمای گرد شده و دلخور به سمت رامین برگشتم که دیدم با ناباوری داره به
پدرش نگاه میکنه

بهمن_توهم عینه من اونو به خاطر جذابیتاش میخوایی اون دختر به نفعه کارای
منه پس فعلا نمیذارم که ماله تو بشه

رامین دستاش مشت شد با بغض رومو ازش گرفتم چه قدر دلم خوش بود به اینکه
یکی جلوی بهمین پشتمو گرفته اما همه فکروخیالایی که دربارش داشتمو سعی
میکردم ازش بسازم شد باد هوا

بهمن_بعد از اینکه این کارو کرد اونقدری ثروتمند میشم که دیگه وجودش برام مهم
نباشه

رامین_اینهمه پولو میخوایی چی کار کنی؟ میدونی همین الانشم چه قدر پول داری؟
بهمن_همون طور که تو سوگندو میخوایی توکه اینهمه دختر رنگارنگ دوروبرت
هست اما بازم خواهان سوگندی چون طمع کاری عینه خودم

بهمین به سمتمون اومدو روبه رومون ایستاد حالا من بین هردوشون بودم بهمین
دستشو به سمت موهام بردو نوازش کرد که باعث شد با چشمای اشکی به رامین
نگاه بکنم که عینه پشتمک هیچ کاری نمیکرد فقط دستاشو مشت کرده بودو به یه
سمت دیگه نگاه میکرد آخه الان میشه اسم اینارو گذاشت مرد؟

بهمن_عزیزم فعلا میتونی بری استراحت کنی حتما خسته شدی

با چشمای سرخ شدم بهش نگاه کردم که لبخند دیگه ای بهم زد به سمت میزش
رفتو قرصامو به سمتم گرفت که از دستش گرفتم

بهمن_از حقوقت کم کردم

رامین به خاطر قرصایی که خریدی از حقوقش کم کردی؟ مگه به انتخاب خودش شکنجه شده که این کارو کردی

بہمن۔ خیلی نگرانشی خودت حقو قشو بدہ

رامین_ لازم نیست بهش حقوق بدم قراره زنم بشه اونقدری پول به پاش میریزم که نیازی به پول توجیبی نداشته باشه

رامین دستمو گرفتو از اتاق بیرون رفت قرصامو به خودم چسبونده بودمو دنبالش بدون حرف راه افتادم بین راه به سمت برگشت که با دیدن قیافم خندید

رامین۔ قریبون قیافت برم نگاش کن

خواست جلو بیاد که ازش فاصله گرفتمو به سمت اتاقم دویدم درشو باز کردم
محکم بستمش آروم یشتش روی زمین سر خوردمو بی صدا زدم زیر گریه

احساس کردم رامین پشت دره به خاطر همین در حالیکه صدام تحت تاثیر گریه کردنم قرار گرفته بود گفتم:

۲-رامین میخوام تنها باشم

رامین آروم گفت:

رامین_باشه میرم کاری داشتی برام تک بنداز سریع میام بیشت

صدای قدماش نشون از دور شدنش بود به خاطر همین با خیال راحت از پشت در بلند شدمو به سمت تخته رفتم خودمو زیر پتو قایم کردم و زدم زیر گریه

به خاطر دردای جسمم...دردای روی قلبم...دردای توی زندگیم به خاطر همه
دردایی که قرار بود خورندشون باشم

دیگه بسه به خدا از پس غم خوردم سیره سیر شدم بسه به تنوع تورو خدا یکم تنوع
خدا

چهارده ساله دارم زجر میکشم مگه من چه قدر توان دارم؟ گل من از چیه خدا؟ وقتی داشتی خوشبختی تقسیم میکردی حتما من تو صف بدبختی بودم خوشی ها ته کشید بدبختی به خاطر اینکه ناراحت نباشم کمی بیشتر بهم داد

آخه این زندگيه؟ نه این زندگيه؟ به خدا جرات ندارم بگم خدایا شکر میترسم فکر کنی دارم طعنه میزنم بهت همینم مونده توهم از دستم عصبانی بشی دیگه هیچی آخه این همه زیبایی برای یه دختر مثل من یکم زیاد نیست؟ همین زیبایی لعنتی باعث شده من الان اینجا باشم اگه منو زشت خلق کرده بودی بهم عوضی اون روز پیشنهاد نمیداد سره من قمار کنن

خدایا درد دارم میفهمی درد دارم حال من چه طوریه؟ اصلا چه صفتی برای توصیفش هست؟

با غمام میسازم با کنایه ها میسوزم به آدمایی که منو شکستن لبخند میزنم خدایا میشه بگی کجای این دنیا جایه منه از تو و دنیایی که آفریدی فقط در اعماق زمین اندازه یه قبر فقط یه قبر در دورترین نقطه جهان میخوام که راحت باشم خدایا خسته ام خسته درکم میکنی؟ مگه من ایوبم خدا؟ من صبر ایوبو دارم اما نکنه میخوایی عمر ایوبم بهم بدی؟ بزن بکش بسه بیست و چهار سالم خودش زیاده زیادی زندگی کردم بسه خدا دست منو بذار تو دست فرشته مقدسی مثل عزرائیل خلاصم کن دیگه تحمل خواری ندارم

اونقدر گریه کردم و زجه زدم که نفهمیدم کی خسته شدم و خوابم برد

.....

هوفی کشیدم

چرا یکی دیگرو نمی فرستید؟

بهمن به خاطر اینکه تو دختری کسی زیاد بهت شک نمیکنه

ولی وقتی بفهمی اهمیت نداره کیم منو میگیرن

بهمن_آموزش های اینهمه سالی که دادم فکر نکنم گند بزنی مگه اینکه دلت بخواد
خودتو بدبخت کنی

سرمو پایین انداختم کمی با انگشت های دستم بازی کردم باید یه کاری میکردم

_همیشه یکی دیگرو بفرستید؟ من تا حالا از این کارا نکردم

بهمن_میدونم که میتونی انجامش بدی این یکپرو به ثمر برسونی مراسم ازدواجت
با رامینو راه میندازم

سرمو بالا آوردمو مشکوک بهش نگاه کردم

_واقعا؟

بهمن_ایهیم با خودشم حرف زدم

_یعنی میدونه؟

بهمن_آره همینکه فهمید این آخرین ماموریت توهه و بعدش قراره زنش بشی قبول
کرد

پوزخندی روی لبام نشست خیلی وقت بودم بهم ثابت شده بود رامین منو به خاطر
جسمم میخواد ولی خب چاره ای نداشتم کناره رامین هم امنیت بیشتری داشتم
هم خوشبخت تر بودم میدونم اذیتم نمیکنه چون هر چه قدرم پسر بدی باشه اما
میدونم آزارش به من نمیرسه

_میتونم فکر بکنم؟

بهمن_نه تو که اختیاری از خودت نداری میتونی روی نقشه کشیدن فکر کنی

_کی باید شروع کنم

بهمن_پس فرداشب اصلا همین امشب هرچه زودتر این کارو بکنی زودتر تموم
میشه میدونم که موفق میشی

_آخه گاوصندوق باز کردنش برام خیلی سخته نمی خوام دزدی کنم من تاحالا دزدی نکردم

پوزخندی روی لباش نقش بست

بهمن_دزدی نکردی؟

اخماتو کشیدم توهم یه طوری این سوالو پرسید که یه لحظه به خودم شک کردم که شاید دزدی کرده باشمو خودم خبر نداشتم

_خودتون میدونید اونا اسمش دزدی نبوده

بهمن_هرچی که بوده از دیوار اینو اون بالا که رفتی دلارو که دزدیدی

نگامو با نفرت ازش گرفتم باز داشت کارای کثیفمو به یادم میاورد هرچند من مقصر نبودم خودشون مقصر بودن که دلاشونو به من میباختن

بهمن دستشو به سمت زیر میزش بردو یه چیزی ازش بیرون آورد بعد به سمت من گرفتم به خاطرهمین از روی مبل بلند شدمو به سمتش رفتم وقتی کاغذو از دستش گرفتم بهش نگاه کردم

بهمن_نقشه اونجاس روش خوب تمرکز کن این کارت با بقیه کارا فرق میکنه با جدیت به نقشه نگاه کردم

_میتونم از پشش بر پیام نگرانی من گاوصندوقه

بهمن_نگران اونم نباش هکرو بهت میدم با هکر که بلدی کار کنی

_ایهیم رامین یادم داده

بهمن_خوبه پس برو روی نقشه تمرکز کن

سری تکون دادم یکم دیگه درباره نقشه و ساختمون باهام حرف زد بعد اومدم بیرون کمی نگران بودم چون این کارو تاحالا نکرده بودم اما میدونستم موفق میشم

باید بشم وگرنه بهمن بیچارم میکرد از طرفیم قرار بود آزاد بشم دیگه قرار نبود برده بهمن باشم

یکهو با به یاد افتادن اینکه خب بعد از بهمن برده رامین میشم غم تمام وجودمو گرفت طوری که تاثیرشم توی چشمام دیده میشد مهم نیست خدا برای مام بزرگه شاید به یک باره همه چی تغییر کرد همینکه رامین عینه پدرش نیست و میخواد خوشبختم کنه کافیه

وقتی یاده این می افتادم که رامین منو به خاطر چی میخواد یه طوری شدم کاش عاشق خودم بود اینطوری شاید بهتر زندگی میکردمو به آیندم خوشبین میشدم

وارد اتاقم شدمو روی نقشه کمی تمرکز کردم نقشه شرکت یکی از کسایی بود که توی کاراش خیلی موفق بود توی گاوصندوقش یه سری مدارک هست که به بهمن مربوط میشه به خاطرهمین بهمن میخواست اونارو به دست بیاره و از بینش بیره نمیدونم چی توش بود اما هرچی که بود معلومه چیز خیلی مهمی توشه چون بدجوری دنبالش بود

پوفی کشیدم نقشه ساختمانو توی ذهنم اسکن کردم بعد از اینکه هکر گاوصندوق هم به دستم رسید خیالم راحت شد حالا فقط فرزی و چابکی مهم بود که من اینو داشتم

.....

دره اتاقو یواشکی آروم و بی صدا باز کردم با احتیاط درحالیکه با نور چراغ قوه اتاقو روشن میکردم وارد اتاق شدم

شرکت خیلی بزرگی بود پر از دمودستگاه که از خالی بودنش قبلا اطمینان کسب کرده بودم بماند که چه طوری تونستم نگهبانیرو رد کنم

وارد اتاق رئیس شده بودم چون گاوصندوق تو اتاق خودش بود دره اتاقو نیمه باز گذاشتمو کمی با نور چراغ قوه اطراف اتاق رو گشتم تا گاو صندوقو دیدم که گوشه اتاق کناره میز بزرگی بود

میز کنفرانس بزرگی که وسط اتاقش بودو دور زدم به سمت گاوصندوق رفتم دهانه چراغ قورو توی دهنم بردمو با دستام هکرو دراوردمو شروع کردم به ور رفتن باهاش وقتی کارارو کردم چسبوندمش به صفحه لمسی گاوصندوقو منتظر موندم با نگرانی بهش نگاه میکردمو توی دلم خدا خدا میکردم که کار کنه هنوز داشت بازرسی میکرد توی اون فاصله با نگرانی یه نگاه به در کردم که دیدم خبری نیست دوباره به هکر نگاه کردم داشتم کم کم ناامید میشدم که یکهو با شنیدن صدای تیک که نشون از باز شدن در گاوصندوق بود لبخندی روی لبام نشست

سریع درشو باز کردم توی گاوصندوقش تندتند دنبال مدارک مورد نظرم گشتم حواسم به دوربین مخفیا بود به خاطره‌مین یادم بود که برم به اتاق فرماندهی و هارد دوربینارو کش برم به خاطره‌مین خیالمم از بابت اونام راحت بود هرچند اگرم موفق نمیشدم اتفاقی نمی افتاد چون من حسابی صورتمو پوشونده بودم حتی سعی میکردم چشمامم بپوشونم تا کسی نبینه چون چشمام امکان داشت همه چیرو لو بده

با دیدن پاکتی که بهمن آدرسشو بهم داده بود لبخندی زدم همینکه خواستم وسایلارو جمع کنم صدایی از بیرون اومد که باعث شد وحشت زده سریع چراغ قوه‌رو خاموش کنم و خودمو زیر میز قایم کنم

_ای لعنت بهت پسره سر به هوا نمیتونه حواسشو جمع کنه خجالت‌م نمیکشه عینه پسر هفت ساله وسایلاشو جا میذاره

لرزش بدنم هر لحظه با نزدیک شدن پسره به اتاق بیشتر میشد یکهو صدای غر زدنش قطع شد اما صدای باز کردن آروم در اتاق که نشون میداد نیمه باز بودنش کنجکاوش کرده بلند شد

_کسی اینجااست؟

صداش باعث شد یه لحظه ذهنم قفل کنه چه قدر صداش آشنا بود یه حسی مثل حس اونروز که توی خونه اون پسره بهم دست داده بود درونم ایجاد شد

صدای قدمای آرومش هر لحظه نزدیک تر میشد

_میدونم یکی اونجاس...پس بهتره بیایی بیرون

چشمامو محکم روی هم بستم اینبار صداش محکمتر شد

_بهت گفتم بیا بیرون...کی هستی؟

وقتی سکوتمو دید با لحن خشنی گفت:

_حالا که به صدو ده زنگ زدم به حرف میایی

همینکه نور موبایلش توی اتاق پخش شد و پشت سرش صدای شماره گیری کیبوردش سریع پاکتو برداشتمو زیر لباسم پنهون کردم با یه حرکت ناگهانی از پشت میز بیرون اومدمو به سمتش دویدم که با دیدن این حرکت بیچاره حسابی هنگ کرد معلوم بود اصلا انتظار نداره الان یکی بیاد بیرونو تیری در تاریکی بوده

محکم هولش دادمو از اتاق زدم بیرون

به سمت پله ها داشتم میدویدم اما فاصله زیادی باهاش داشتم از پس که شرکت لعنتیش بزرگ بود

وسط راه بودم که یکهو محکم از پشت کشیده شدم معطل نکردم به خاطرهمین با یه حرکت به سمتش برگشتم مشتم محکمی تو صورتش زدم که صدای نالش بالا رفت

_دختره عوضی

وا این از کجا فهمید دخترم؟یکهو به قدو هیکل خودم نگاه کردم خب میخوایی با این قدوهیکلت فکر کنه پسری؟

ترجیح دادم از فکروخیالای خودم کناره بگیرمو فرار کنم اما برای یه لحظه به سمتش برگشتم ببینم چش شده که دیدم روی صورتش خم شده بود به خاطرهمین وقتو غنیمت دونستم خواستم در برم که دوباره بازوم کشیده شد اینبار اون یکی دستمم محکم گرفتو عقب برد خواستم مقاومت کنم که نداشت چون زورشم ازم بیشتر بود

این من بودم که عقب میرفتمو اون جلو می اومد اونقدر این اوضاع ادامه پیدا کرد
تا اینکه کمرم خورد به لبه میزو ناله ای کردم

دستامو محکم فشار دادو به زور منو روی میز خم کرد

با ترس بهش نگاه کردم این چرا داره اینقدر خم میشه میخواد چه غلطی بکنه
روی صورتم خم شدو بهم زل زد با چشمای ترسیدم بهش نگاه کردم کم کم نگاه
عصبانیش مشکوک شد چشمام همزمان با چشمای اون گرد شد وایسا ببینم اینکه
خودش بود همون پسره بود

پسره بیشتر به چشمام دقیق شد فکر کنم رنگشو شناخت خب بایدم بشناسه آخه
چند نفر تو دنیا هست که رنگ چشماش یخی باشه

با لحن مبهوتی آروم گفت:

_بازم...تو

دستش به سمت نقابم رفت که همون لحظه خواستم پامو بیارم بالا بزنم ناکارش
کنم که جاخالی دادو با یه حرکت نقابمو کشید که باعث شد آزاد بشمو روی زمین
خم بشم

از درد کمرم ناله ای کردم به سمتم اومدو سرمو بالا گرفت با دیدن صورتم
عصبانیتش بیشتر شد

پسره_اینجا چه غلطی میکنی؟

با خشم بهش نگاه کردم

_پسره بیشعور فکر کردی به خاطر کاری که کردی ازت میگذرم؟

پسره پوزخندی زدو نگاه مسخره ای بهم انداخت طوری که انگار داشت بهم
میفهموند داری منو از مورچه میترسونی ولی محض اطلاع همون مورچه کارایی
میکنه که توهه نره غول نتونی بکنی

به سمت اومدو روی صورتم خم شد با خشم بهش نگاه میکردم اما اون خونسرد بود انگار نه انگار الان من اسیر اون بودم همینجوری طلبکارانه داشتم بهش نگاه میکردم

پسره پول میخواستی می اومدی به خودم می گفתי لازم نبود بیایی شرکتمو بزنی دستمو به سمت یقش بردمو کشیدمش

_گدا نیستم پولتو بذار تو بانک یه وقت ورشکست نشی بیفتی گدایی کردن

پوزخند کنج لبش غلیظ تر شد آتیش چشمای منم بیشتر فوران کرد

پسره_نگفتم گدایی خانوم دزده

_دزد خودتی اومدم چیزی که ماله رئیسم بودرو بردارم

پسره_رئیسست؟

پوزخند رو لبش غلیظ تر شد

پسره_میخواستی پول براش ببری؟حتما توهم جزو اون دسته گداهایی هستی که

فکر میکنن همه پولدارا پول اونارو خوردن که به اینجا رسیدن

از اینکه اینقدر داشت بهم توهین میکردو منو کوچیک میکرد داشتم روانی میشدم

به خاطر همین اصلا برام مهم نبود که شرایط من الان فرق میکنه به خاطر همین

مشت محکمی کوبیدم به قفسه سینهشو با لحن تهاجمی و عصبانی غریدم:

_حرفه دهنتو بفهم آقا زاده مفت خور

پوزخندی زد اما من همچنان حالت خودمو حفظ کردم

پسره_به من نگو آقا زاده مفت خور خوبه منم به تو بگم گدا زاده گوه خور

این حرفو که شنیدم آتیش گرفتم برای یه لحظه مات شدم خودشم انگار ازحرفی

که زده بود پشیمون شده بود

کم کم چشمام قرمز شد هم از شدت بغض هم از شدت خشم به سمتش یورش بردمو یکی از کاذبه های روی میزو برداشتمو پرت کردم سمتش که سریع جا خالی داد

بیچاره حسابی هنگ کرده بود اما من در حالیکه با نفرت لبامو روی هم فشار میدادم هرچی دم دستم می اومدو به سمتش پرت میکردم

منگنه روی میزو برداشتمو به سمتش یورش بردم دستمو بالا بردمو محکم باهاش زدمش چندتا شو خورد اما نداشت بیشتر ادامه پیدا کنه چون دستمو مهار کردو منگرو پرت کرد یه گوشه

دستامو محکم گرفتمو هولم داد سمت دیوار

دوباره کمرم محکم خورد به دیوار اما تحمل درد حرفی که زده بود از دردی که توی کمرم پخش شده بود اونقدر زیاد بود که باعث شد بهش اهمیتی ندم هرچند بار اولم نبود اینطوری به دیوار برخورد میکردم کلا زندگی من طوری بود که هم احساساتم هم آدمای اطرافم هم زندگیم منو محکم پرت میکردن سمت دیوار حتی گاهی اوقات این خودم بودم که بعد از یه مدت با مخ میرفتم تو دیوار کلا دیوارای زندگی من اصلا درم نداشت اونقدرم مرتفع بودن که کلی زجر میکشیدم تا بتونم به قله برسم که همون لحظه یکی می اومدو باز منو به نقطه شروع میفرستاد

بهش نگاه کردم با نفرت بهش زل زدم

_تو...تویه بیشعور به تمام معنایی...اونقدر اغده ای هستی که همرو گدا میبینی...تو خودتم گدای پول باباتی

روی صورتم با خشم خم شد

پسره_مراقب حرف زدنت باش کوچولو تو الان تو موقعیتی نیستی که برای من قد بازی در بیاری

مچ دستمو محکم گرفتمو به سمت اتاقی که توش گاوصندوقه بود کشید مقاومت کردم خودمو عقب کشیدم اما زورش اونقدری زیاد بود که دنبالش کشیده شدم

منو با یه حرکت پرت کرد تو اتاقو درو قفل کرد لامپ اتاقو روشن کردو به سمت گاوصندوق رفت

گوشه دیوار توی خودم جمع شدم ای لعنت بهت بهمن که این بلاهارو سرم میاری میدونم الاناست که زنگ بزنه پلیس اینطوری بیچاره میشدمو بقیه عمرمو باید توی زندان سپری میکردم

پسره توی گاوصندوقو که گشت سوالی و مشکوک بهم نگاه کرد

پسره پولی نبردی پس چی بردی؟ سندا و مدارک همه سره جاشونن چی برداشتی؟
_ دیدی همه عینه تو گدا پول نیستن؟

با خشم بلند شد به سمتم اومد اما بین راه متوقف شد یکهو به سمت گاوصندوق رفت هرچی دنبال چیزی که میخواست گشت پیداش نکرد که یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

پسره پاکت زرد... پاکت زرد توی گاوصندوق نیست اونو برداشتی؟ اونکه بدرد تو نمیخوره

بعد کمی مشکوک تر شد

پسره... رئیس... گفתי رئیس... رئیس کیه که این مدارک بدردش میخوره؟

نباید گاف میدادم بهمن منو میکشت اگه میفهمید که طرف مقابلش فهمیده که من آدم اونم خیلی بد میشد فقط من نمیدونم این مدارک تو شرکت این یالغوز چی کار میکنه؟

کمی پامو توی خودم جمع کردم باید حرفی که زدمو کتمان کنم

_ همینطوری یه چیزی گفتم

پسره پس چرا اون پاکتو برداشتی؟ اونکه بدردت نمیخوره

به سمتم اومدو روبه روم خم شد اما تنها عکس العمل من این بود که پاهامو بیشتر توی خودم جمع بکنم

...ببین بذار من برم...بیفتم زندان به تو هیچی نمیرسه...تورو خدا
پسره که معلوم بود خوشش اومده دارم ارزش التماس میکنم گفت:
پسره...داری ازم التماس میکنی؟

...نخیر التماس نمیکنم دارم میگم تورو خدا ولم کن تا نکشتمت
بعد دوباره به سمتش خیز بردم که یکهو افتاد رو زمینو منم افتادم روش
خواستم یه مشت بزنم تو صورتش که یکهو با دیدن قیافش و حالت چشماش دستم
پایین اومدو توی چشماش خیره شدم اونم عینه من توی چشمام خیره شد
آخه خدا چرا اینهمه جذابیت دادی به این پسره گنده دماغ اغده ای که همه چیرو
توی پول میبینه نگاه بیشعور چه چشماییم داره
کم کم دستش به سمت صورتم اومد نمیدونم چرا عینه وقتایی که رامین یا هرکس
دیگه ای دستشو به سمت صورتم میاورد عقب می کشیدم اما برای اون این کارو
نکردم

توی چشماش حالاتی مثل آشنایی مشاهده میشد اینو اون شبی که داشتم فرار
میکردم هم دیده بودم انگار منو میشناخت ولی من اصلا اونو نمیشناختم
حالا که هردومون آروم تر شده بودیم بهتر میتونستم بوی محشر عطرشو به جون
بخرم اوم چه قدرم خوش سلیقس عجب بویی داره
دستش که روی صورتم قرار گرفت گرمی دستاش باعث شد اتومات چشمام روی
هم بسته شه برای یه لحظه لرزشی توی تن هردومون ایجاد شد
پسره با لحن آرومی گفت:

پسره...افسونگری؟جنی؟پری؟فرشته ای؟چی هستی تو؟
آروم چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم که لرزش تنش کمی بیشتر شد انگار داشت
بیشتر تحت تاثیر صورتم قرار میگرفت

لرزش تنش باعث شد به خودم بیامو سریع از روش بلند شم روی زمین کنارش
نشستم

گونه هام حسابی ملتهب شده بودو میدونستم حسابی سرخ شدم وای خاک به
سرم چرا به خودم نیومدم

پسره هنوز نگاهش روم بود نمیدونم چرا اما ارزش یه حس امنیت خاص گرفتم که
سریع پشش زدم نمیخواستم بهش دل خوش کنم شاید الان جادوی چشمم تموم
بشه و دوباره سگ شد از طرفیم نگاهش اصلا آزار دهنده نبود

پسره_چرا دزدی میکنی؟حیفه اینهمه ظرافت دخترونت نیست؟چرا با این کارا
خرابش میکنی؟

ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین اولین کسی بود که این حرفو
بهم زده بود حتی رامینی که ادعا میکرد منو دوست داره یه بار سره این موضوع با
پدرش دعوا نکرد

پسره_بهم بگو چرا این کارو میکنی؟بهت قول میدم کمکت کنم

نگامو ارزش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم حرفاش باعث شده بود دیگه
تهاجمی نباشم منم عینه خودش آروم شده بودم هم لحنم هم قلبم

فکر میکرد مشکل مالی دارم کاش مشکلم این بود مشکل من برده بودنم بود مشکل
من اختیاری بود که دست خودم نبود

پسره_چرا حرفی نمیزنی؟اسمت چیه؟

_بذار برم

پسره_بذارم بری که دوباره از دیوار یکی دیگه بالا بری؟گیر یکی دیگه بیفتی؟من
کمکت میکنم بهت قول میدم نمیذارم کسی آسیبی بهت بزنه

عینه این جملرو که نمیدارم کسی بهت آسیب بزنه رو از زبون رامین هم شنیده بودم به خاطر همین عصبانی شدنم دست خودم نبود همه این ادعارو داشتن ولی هیچ غلطی نمیکردن

آرامش قلبمو پس زدم نمیخواستم بیشتر از این از وجودش و از شنیدن لحن آرومش آرامش بگیرم برای عصبانیتم لازم بود
با لحن خشنی گفتم:

_خفه شو من به دلسوزی کسی نیازی ندارم توهم مثل همه اونایی هستی که اطرافمن و به خاطر ظاهرهم فقط میخوان باهام باشن

پسره یکم به سمتم اومد خودمو عقب نکشیدم گفتم که برای پس زدن امنیتش هرکاری میکردم پس زده نمیشد به خاطرهمین بهش اعتماد داشتم درحالیکه این سومین برخورد منو اون بود

پسره_نمیگم تحت تاثیر زیباییت قرار نگرفتم اما هرکس دیگه ای جای تو بود من کمکش میکردم ربطی به ظاهره نداره
_اگه میخوایی کمکم کنی بذار برم

پسره_میدارم بری ولی قبلش اون پاکتو بهم بده

_بذار ببرمش

پسره مشکوک بهم نگاه کرد نمیخواستم التماسش کنم اما میخواستم کمی سرش مقاومت کنم نمیخواستم دوباره شکنجه بشم

پسره_اون به درد تو نمیخوره چیزی توشه که بدرد هیچ کس نمیخوره فقط بدرد پلیس میخوره و صاحب اون مدارک

لرزشی توی تنم ایجاد شد لحنش هرلحظه مشکوک تر میشد که باعث شد نگران بشم ای خدا لعنتت کنه بهمین که مسبب همه بدبختیام تویی

پسره_پلیس که نیستی پس حتما از طرف خودش اومدی

دیدم اوضاع خرابه بین بدتر و بدترین باید یکیرو انتخاب میکردم اگه مدارکو برش میگردوندم اینطوری مشکوک نمیشدو میذاشت برم از اون ور گیر بهمن می افتادم که وقتی میدید دستم خالیه بیچارم میکرد ولی اگه نمیدادمش زنگ میزد پلیسو اینطوری...

همیشه انتخابای من بین بدترین و فرابتر بود از این موضوع بغض کردم آروم از زیر مانتوم پاکتو دراوردمو به سمتش گرفتم اونم به چشمام خیره شدو پاکتو ازم گرفت

میدونستم وقتی دست خالی برگردم سیاه وکبودم میکنه از فکر سوزش جایه کمر بندش روی بدنم یا حتی صدای ناله هام زیر وسایل شکنجه مو به تنم سیخ شد و باعث شد چند قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین

پسره_داری گریه میکنی؟

بینیمو بالا کشیدمو دستی به چشمام کشیدم نباید بیشتر از این جلوش غرورم بشکنه _چیزی که دزدیده بودمو بر گردوندم بذار برم

پسره پاکتو کنار گذاشت و بهم نزدیک شد با چشمای سرخم بهش نگاه کردم که یکهو آروم منو کشید تو آغوشش همینکه خواستم مقاومت کنمو سرش داد بزنم که به چه جراتی این کارو کرده با حس گرمای آغوشش لال شدم

دستشو روی سرم گذاشتو آروم روی سینش قرار داد کم با شنیدن صدای قلبش که حسابی بی قراری میکرد چشمام روی هم بسته شد اونقدر توی آغوشش ضعف کرده بودم که حسابی وا رفتم پامو توی خودم جمع کردم که باعث شد کمی بیشتر منو به خودش فشار بده

با اینکه آغوشش اصلا نرم نبود بلکه خیلیم صفت بود اما چیزی که توش توی بغل رامین پیدا نکرده بودم آرامش بود یه حس خوب بهم القا میشد که تا حالا تو آغوش رامین به دستش نیاورده بودم

وقتی سرمو نوازش میکرد حس اینکه از روی هوس داره این کارو میکنه بهم دست نداد حتی حس اینکه به خاطر ویژگی های جادویم این محبتو بهم میکنه درونم جوونه نزد فقط آرامش بود یه حس های قشنگی مثل پناه داشتن بهم دست داد که باعث شد کمی بیشتر توی خودم جمع بشمو ضعیف تر از قبل بشم

وقتی به خودم اومدم از شدت هیجان میلرزیدم کم کم دستمم شروع به لرزش کرد که باعث شد محکم فشارش بدم تا آروم بگیره نمیخواستم از آغوشش بیرون بیام فقط میخواستم آرامش بگیرم اما این لعنتیا نمیداشتن

دستمو توی جیب مانتوم فرو کردم اما بازم حل نشد پسره که معلوم بود متوجه شده به آرومی یکم منو از خودش فاصله دادو بهم نگاه کرد

وقتی دستمو دید که توی جیبام داره آروم میلرزه چشماش گرد شد دستمو از تو جیبم بیرون آوردمو به خودم فشارش دادم کم کم نگران شد به خاطرهمین دستمو گرفتمو آروم فشارش دادو بهم نگاه کرد

پسره_چرا دستات اینطوری میشن؟

گرمای دستاش که به دستام منتقل شد ته دلم حسابی ضعف کرد حسی که هیچ وقت از گرفتن دستای رامین بهم دست نداده بود

احساس میکردم این پسره هم عینه خودم جادویی بود نگرانی توی چشماش واقعی بود از روی ترحم یا هوس نبود از روی آشنایی بود آشنایی که اصلا به یادش نمیآوردم

یکم دیگه دستمو گرفتمو توی دستاش فشار داد درد دستم کم شده بود حتی لرزششم کاهش پیدا کرده بود

برخلاف میلم آروم دستمو از تو دستاش بیرون کشیدم نمیدونم چرا دستام آروم تر شده بود مگه دستای این پسره جز گرما چی داشت

_من خوبم

پسره_ چرا اینطوری میشی؟ مریضی؟

_آره قرصامو باید بخورم

پسره_ قرصات کجان؟ آوردیشون؟

_نه نمیدونستم اینطوری میشم تو خونن

چشماش گرد شد

پسره_ تو این بیماریرو داری اون وقت...

با برگشت سرم به سمتش باعث شد بقیه حرفشو بخوره

چه لزومی داشت اینهمه نگرانم بشه من اصلا از این نگرانی ها خوشم نمی اومد

چشماشو نگاه انگار هفت ساله همو میشناسیم

از روی زمین بلند شدم دستمو توی جیبم پنهون کردم

_میداری برم؟

بلند شدو روبه روم ایستاد

پسره_ میخوایی برسونمت؟ دیر وقته ماشین به راحتی گیر نمیاد اونم یه ماشین امن

از کلمه امنش حالم بهم نخورد برعکس امن هایی که از دهن ادمای اطرافم میشنیدم

یه طوری شدم بهش نگاه کردم انگار میتونستم ماشینشو عینه آغوشش امن حساب کنم

_میرسونیم؟

لبخندی روی لباش نشست که باعث شد پوزخندی بزخم که حسابی جا بخوره نگاه

چه قدر ذوق کرد انگار بهش پیشنهاد دادم

دست لرزونمو روی قفسه سینهش گذاشتمو پشش زدم

_شب خوش ممنون که پلیس خبر نکردی

از شرکتش بیرون اومدمو با اشکایی که حسابی روی گونم سرازیر شده بودن از شرکتش بیرون اومدم

هر قدمی که برمیداشتم ترسم بیشتر میشد نه از تاریکی شبو خلوت بودن خیابونا به خاطر رفتارای بهمن

وقتی از شرکت دور میشدم احساس میکردم همزمان امنیتم داره ازم دور میشه یعنی علتش اون پسره بود؟ ولی آخه چرا؟

سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم در همون حینی که راه میرفتم با صدای لرزونی گفتم:

وقتی زیر دستوپاش دارم سیاه و کبود میشم یا مرگ بده که کلا خلاص بشم یا صبر که بتونم درد شلاقا و شکنجه هارو تحمل کنم

هر لحظه لرزش دستم وحشتناک تر میشد اونقدر از لرزش دستم ترسیده بودم که ترس شکنجه هایی که قرار بود بشمو فراموش کنم

دستامو مالیدم تا کمی بهتر بشه پسره همین کارو کرد که آروم شد ولی نمیدونم چرا الان آروم نمیشه

ماشینای زیادی برام بوق میزدن که حسابی کلافم کرده بود به خاطر همین خواستم نقابمو بزنم که یکهو یه ماشین سراتو جلومو گرفت کمی ترسیدم اما اخمامو کشیدم توهم خواستم دورش بزنم که با پیاده شدن یه پسر که داشت با یه لبخند گنده خیلی کثیف به سمتم می اومد هول کردم

پسره...جیگر...هستی؟

منظورشو از هستی گرفتم به خاطر همین خواستم فحشش بدم که خندید

پسره...بیا سوار شو تو ماشین باهم راه میاییم

...برو با عمت راه بیا پسره عوضی

خواستم رد بشم که محکم بازومو گرفت از اینکه کسی که منو دوست داشتو ادعا داشت عاشقمه ولی توی یه همچین ساعتی از شب کنارم نبود حالم ارزش بهم میخورد

هیچ وقت بودنشو توی شرایط سخت زندگیم حس نکرده بودم همیشه توی شرایط سخت تنها بودمو خودم باعث شدم که نجات پیدا کنم

خواستم پسررو بزخم که یکهو با شنیدن صدای نعره پسره لرزشی توی تنم ایجاد شد دستای پسره که از دورم برداشته شد به پشت سر برگشتم دیدم همون پسره که توی شرکت دیده بودمش با خشم گردن پسررو گرفته و فشار میده

وقتی منو ول کرد با یه حرکت هولش دادو انداختش رو کاپوت ماشینو شروع کرد به زدنش چون هیکلش از پسره گنده تر بود باعث شده بود پسره جلوش کم بیاره با اون مشتش هایی که رو صورت پسره فرو میاورد خونی که از صورتش می اومد ترسیدم یه قتلی هم بکنه به خاطرهمین سریع جلو رفتمو دستشو گرفتم

...ولش کن...کشتیش...ادب شد...ولش کن

پسره نگاه غضبی بهش انداختو با یه لگد انداختش رو آسفالت دست منم گرفتو به سمت ماشینش برد که یه فراری قرمز رنگ خوشگل بود

چشمام درخشید عاشقه فراری بودم اوویی چه مامانیه

حرکت پاهام دست خودم نبود همینطور داشتم دنبالش کشیده میشدم از طرفیم ماشینی که داشت منو به سوار شدنش بدجور تحریک میکرد

پسره منو سوار کردو خودشم سوار شد پاشو چنان روی پدال گاز فشار داد که با پیچوندن فرمون لاستیکاش روی آسفالت کشیده شدو راه افتاد

اونقدر داشت تند میرفت که روبه موت بودم لباسو با حرص روی هم فشار میدادو فرمونو با یه دست گرفته بودو هدایتش میکرد چه قدر جذاب تر شده بود

...یکم آرومتر دیوونه

لرزش دستم یکم بهتر شده بود نمیدونم چه مرگش بود ولی احساس میکنم علتش
این پرسر بهتره اینم بدزدم برای خودم هر وقت دستم اینطوری شد آرومش کنه
از فکری که به سرم زده بود خندم گرفت اما وقتی سرعت سرسام آورشو دیدم بدنم
لرزید قلبم یه طوری شد

از سرعتش داشت گریم میگرفت

_تورو خدا... من ناراحتی قلبی دارم... آروم تر برو

پسره با شنیدن این حرف کمی اخماشو باز کردو سرعتشو پایین آورد

پوفی کشیدمو چشمامو روی هم بستم با خشم از لای دندوناش غرید:

پسره_ بهت گفتم میرسونمت مگه گوشت بدهکاره دختره سرتق اگه به موقع
نمیرسیدم الان معلوم نبود کجا بودی

بینیمو بالا کشیدم چه قدر خوب بود یکی نگرانت بشه من که آشناهام نگرانم
نمیشن بذار حداقل یه غریبه نگرانم باشه

پسره_ تو خونواده داری؟ هـــــــــان؟ بابات نگرانت نیست؟

اشکام روی گونم سرازیر شد با دادایی که میزد هم میترسیدم هم حس قشنگی بهم
دست میداد تا حالا کسی روم غیرتی نشده بود غیرتی های خرکی رامین که گاه و
بی گاه بودو دیده بودم اما غیرت این واقعی بود اینو از رگ بالا زده کنار گردنش
فهمیدم از سرعت بالاش از لبای بهم فشردهش

پسره_ چرا چیزی نمیگی؟

_نه بهم اعتماد دارن

پسره_ اعتماد دارن؟ چه ربطی داره؟ توی یه همچین ساعتی تو چرا باید تنهایی بیایی
دزدی؟ هان؟ نباید یکی باشه که وقتی فرار کردی سوارت کنه کمکت کنه؟

راست میگفت چرا همیشه من توی همه کارها تنها بودم؟ یعنی بهمن نمی ترسید
که من گیر بیفتم؟ اینطوری شاید لوش میدادم

لرزش دستمو سعی میکردم پنهونش کنم فکر کنم متوجهش شد چون پوفی کشیدو
مسیرشو تغییر داد

به سختی گفتم:

_داری کجا میری؟

پسره_دارم میگردد ببینم یه داروخونه پیدا میکنم داروهاشو بگیرم یا نه

از شنیدن این جملش برای منی که هیچ مهر حقیقی از کسی ندیده بودم یه طوری
شدم اما سعی کردم اینقدر بی جنبه نباشم که با هر حرکتش دارم برای خودم یه
چیز قشنگ میسازم

_لازم نکرده...اون دارو هام گرونه اصلا پولم ندارم که دارو بگیرم...منو یه جایی پیاده
کن...برسم خونه دارو هامو میخورم

با حرص از لای دندوناش غرید:

پسره_یه دختر چرا باید پول تو جیبش نباشه؟یعنی میخواستی با پایه پیاده برگردی
خونه؟پول نداشتی چرا از پول تو گاوصندوق چیزی برنداشتی

به سمتش برگشتمو بیخیال قیافه عصبانیش جیغ زدم:

_من گدا یا دزد نیستم...اینقدر پولتو به رخ من نکش

عصبی دستی توموهاش کشید

_این دست من مرضیه که امثال مثل تو بهم هدیه داده وگرنه من تا همین یه ماه
پیش خوب بودم الانم دست خالی برمیکردم خونه یه بلای دیگه مثل همین سرم
میارن

چشماش هر لحظه گردتر میشد دست خودم نبود نمیدونم چرا یه همچین چیزاییرو
داشتم براش توضیح میدادم اما حس امنیتی که ارزش داشتم باعث شده بود بهش
اعتماد کنم

پسره_تو...تو کی هستی

رومو ارزش گرفتمو دستمو که به شدت میلرزید روی پیشونیم گذاشتمو بازومو روی
لبه شیشه

یه بدبخت گدا نیستم عینه تو توی یه خونه دوبلکس خیلی بزرگ زندگی میکنم
اما...

بغض کردم و چشمامو روی هم بستم چرا باید براش توضیح میدادم اصلا اون کیه
من میشد

دست گرمی که روی دستام قرار گرفت باعث شد به سمتش برگردم با یه دست
فرمونو گرفته بود با اون یکی دستش دستی که میلرزید و روی پام بودو گرفته بود
دست من که در برابر دستای بزرگو مردونه اون کوچیک بود گم شده بود چه قدر
زیبا بود

به آرومی یکم فشارش داد که در کمال ناباوری دیدم یکم آروم شد به اون یکی
دستم نگاه کردم شدت لرزه این بیشتر از اون بود که زیر دستای پسره بود
باناباروی به سمتش برگشتم فکر کنم خودشم متوجه شد چون لبخندی زد که باعث
شد دلم براش ضعف بره

...تو...چه...طوری...اینکارو...میکنی

پسره...نمیدونم تو چه طوری با چشمت آدمارو جادو میکنی؟

...خب به خاطر رنگشه که خاصه

پسره...ماله منم به خاطر گرما و محبتیه که توی وجودمه

از جوابی که بهم داد تعجب کردم

...محبت؟

پسره...ایهیم چون دلم میخواد دستات عینه دستای من آروم باشن اینو از ته قلبم
میخوام به خاطرهمین به تو القا میشه و توهم آروم میشی

دستم از زیر دستش بیرون کشیدم با دست دیگم آرام گرفتمش اما تاثیری نداشت
کم کم قلبم داشت می اومد تودهنم وای خدا این پسره جادوگر بود
ماشین که توقف کرد به سمتش برگشتم موبایلشو از تو جیبش دراوردو رفت تو
اینترنت با دیدن این صحنه با حرص غریدم:
_الان وقت اینترننه؟

درحالیکه داشت چیزی که مدنظرش بودو سرچ میکرد گفت:
پسره_اسم داروهاتو فکر نکنم حفظ باشی مشکلتو سرچ میکنم ببینم داروهاش چیه
_بهت گفتم من پول ندارم
به سمتم برگشتو لبخند مردونه ای زد که باعث شد دلم گرم بشه
پسره_مگه من مردم

از ماشین که پیاده شد لرزشی توی تنم ایجاد شد یه حس خیلی قشنگی بهم دست
داد که باعث شد لبخندی بزنم حسم خیلی خیلی فضایی بود حسی که تا حالا بهم
دست نداده بود نه از طرف رامین نه از طرف بهمن نه حتی از پسرا و مردای دیگه
ای که دوروبرم بودن حتی از بادیگاردها هم این حس بهم دست نداده بود
به ماشینش نگاه کردم روشن بود لبخندم غلیظتر شد پس بهم اعتماد داشت که
خاموشش نکرد

چشمامو برای یه لحظه کوتاه روی هم بستم وجودم پر از آرامش شده بود چه قدر
خوب بود چه قدر عاشق این حس بودم
بعد از چند دقیقه برگشت وقتی سوار شد قرصو بهم نشون داد
پسره_خودشه؟

قرصو از دستش گرفتمو بهش نگاه کردم
_آره ولی ماله من قرمزه این زرده

پسره_خانومه گفت زرد یا قرمز من اینو گفتم برم عوضش کنم؟

_نه فرقی نمیکنه فکر کنم تو مرز کمی باهم فرق داشته باشه

پسره_خلاصه اینکه اگه اشتباه آوردم بگو تا برم عوضش کنم تعارف نکن

بهش نگاه کردم که دیدم لبخندی بهم زد نگامو ازش گرفتمو قرصو باز کردم یه دونه از قرصارو با دستای لرزونم توی دهنم گذاشتم که با بطری آبی که سمتم گرفته شد به سمتش برگشتم

پسره_دهنی نیست نگران نباش عادت ندارم بطری سرم بذارم از بالا میخورم

کمی به اطراف نگاه کرد انگار میخواست سوپری پیدا کنه اما همینکه از دستش گرفتم باعث شد به سمتم برگرده و لبخند رو لباش غلیظ تر بشه

آروم قرصمو خوردمو اونم راه افتاد به یه دقیقه نکشیده بود که لرزش دستم خوب شد نفس راحتی کشیدم بهتر بود ازش تشکر کنم به خاطرهمین به سمتش برگشتم

_ممنون که کمک کردی پولشو بهت برمیگردونم

خنده ای کردو سری به نشونه متاسفم تکون داد

پسره_از طرف من وقتی قرصات تموم شد با اون پول یه بسته دیگه بخر

از اینهمه محبتش ناخواسته لبخندی روی لبام نشستو به سمت خیابون برگشتم چه قدر اینجا حالم بهتر بود

ولی وقتی یاده این افتادم که الان برگردم خونه چه بلایی سرم میاد مو به تنم سیخ شد...

.....

_دستت درد نکنه همینجا وایسا

پسره_چرا نمیذاری برسونمت دم خونتون؟بههم اعتماد نداری؟

_نه بحث این نیست اگه کسی منو ببینه از یه همچین ماشینی پیاده میشم بیچارم
میکنن خودت که میدونی

پسره کلافه دستی تو موهاش کشید

پسره_برای اون مدارک که از دستش دادی اذیتت میکنن؟

لبخند گرمی بهش زدمو آروم گفتم:

_مهم نیست عادتمه خدافس

نگاه غم انگیزی بهم کرد حس ترحم بهم دست نداد احساس میکردم ناراحتیش
واقعیه

پسره_رو من همیشه حساب کنم اسمم ایلیاس ایلیا نیکنام ادرس خونمو که بلدی
درش همیشه به روت بازه

لبخندی بهش زدمو با سر دوباره ازش خدافسی کردم از ماشین که پیاده شدم به
سمت کوچمون به راه افتادم هنوز وایساده بودو بهم نگاه میکرد

_نگران نباش برو

بوقی زدو دستی تکون دادو رفت با رفتنش نفسمو دادم بیرون باید خودمو برای یه
جنگال حسابی آماده کنم

.....

بهمن_چی کار کردی؟؟

لرزش بدنم بیشتر شد نیم ساعتی میشد که برگشته بودم فکر میکردم خوابه ولی با
اینکه ساعت سه بود نخوابیده بود هرچند با دخترایی که دورش بودن با اومدن من
رفتن فهمیدم سرش گرم بوده

از اون لحظه که برگشتم دارم هی توضیح میدم ولی قانع نمیشه همش داد میزنه

عصبی چنگی تو موهاش زدو کلافه توی اتاق راه رفت

بِی دِ دِ رِ نِ بِ رِ بَهِ یِ کِ رِ نِ مِ کِ دِ

بهمن_من الان باید چی کارت کنم؟هان؟خودت بگو؟چه بلایی سرت بیارم؟
سرمو پایین انداختم دستام کم کم داشت لرزشش شروع میشد

بهمن_د بـ_____ال

نعره ای که زد همزمان شد با لگد وحشتناکی که توی شکمم زد از شدت ضربش
آروم روی شکمم خم شدم

بهمن_چرا چیزی نمیگی؟اینکه ترسیدی شد دلیل؟آره؟نترسیدی وقتی دست خالی
برمیگردی چه بلایی سرت میارم؟

حرفی برای گفتن نداشتم هیچی نمیتونست آرومش کنه رامین رفته بود پارتی
هنوزم برنگشته بود اینم نشون از سرگرم بودنش بود یا شایدم اونقدر مست کرده
که مجبور شده خونه دوستش بمونه

هـ_مثل همیشه توی شرایط سخت خودم تنها بودم

لگدش هر لحظه بیشترو بیشتر میشد ضرباتش چنان با قدرت بود که جز جیغ و
ناله چیزی ازم بلند نمیشد

لگدا و مشتاش دوباره به جونم افتاده بود اما صورتمو میپوشوندم تا حداقل صورتم
آسیبی نبینه از شدت درد مینالیدمو جیغ میزدم اما التماسش نمیکردم تا ولم کنه
چون این کارو نمیکرد پست تر از این حرفا بود

کم کم با ناتوانی خودمو کشیدم سمت مبلو به وسیلش بلند شدم گوشه مبل توی
خودم جمع شدم

_بسـه....تنبیه شدم....توروخدا کافیه

کمر بندش که باز شد فهمیدم نخیر تازه اول زجر کشیدنمه

وقتی زیر دستوپاش کتک میخوردم لرزش دستامو میدیدو لذت میبرد حالم از وقاحت
مردونگیش بهم میخورد حتی درکم نمیکرد که من مریضم درک نمیکرد من ناراحتی
قلبی دارم این مریضیمم صدقه سر خودش بود

ناراحتی قلبیم پنج سالی میشد باهام بود به خاطر ترسایی که به دلم ریخته بود
اینطوری شده بودم

از شدت درد و ضرباتش داشتم تنگ نفس میشدم زیر دستوپاش کم کم به التماس
کردن افتادم که ولم کنه دارم خفه میشم اما ولکن نبود مشتاش بیشتر میشدو
لگداهش جونداتر

کم کم چشمام داشت سیاهی میرفت تنها چیزی که جلوی چشمام نقص بست
چهره جذاب ایلیا بود و بعد سیاهی مطلق

.....

—رامین یه کاری بکن

رامین به سمت باباش رفتو کمی آرومش کرد

یه هفته ای میشد که از اون ماجرا میگذشت هر روز کتکم میزد انگار اون مدارک
واقعا براش مهم بود زود زود تنگ نفس میشدم اما بهمن حاضر نبود اجازه بده
رامین منو ببره دکتر

دستم رو قلبم گذاشتمو کمی فشارش دادم قرصامو خوردمو با بغض روی تختم
نشستم

بهمن روی مبل داخل اتاقم نشسته بود رامین هم کنارش بودو باهاش حرف میزد
کم کم داشت چشمام گرم خواب میشد آخه شب خواب راحت نداشتم از درد تا
خوده صبح مینالیدم به خاطر گریه های زیادمم حسابی چشمام خسته شده بود

بهمن_نمیخواایی چیزی بگی؟

با شنیدن صدایش از جا پریدمو سریع چشمامو باز کردم با شنیدن صدایش که
مخاطبش من بودم خواب از سرم پرید

—چی...چی...بگم

بهمن_باید برگردی برام بیاریش من اون مدارکو میخوام

_خب آخه چه طوری بیارمش اونجا پره دزگیره میترسم گیر بیفتم
بهمن_ غلط میکنی گیر بیفتی همین امشب دوباره برمیگردی
_نه امشب نه تورو خدا بذار یه نقشه ای براش بکشم
بهمن کلافه دستی توموهاش کشید با التماس به رامین نگاه کردم که به سمت
پدرش برگشت
پسره بیشعور هیچ غلطی نمیکرد همش باید خودم بهش علامت میدادم تا بخاری
از خودش نشون بده
رامین_بهمتره بهش کمی وقت بدی بابا
بهمن از سره جاش بلند شدو به سمت در رفت
بهمن_بهمتره سریعتر یه فکری بکنی وگرنه این دفعه زنت نمیذارم
با بیرون رفتنش اشکام سرازیر شدن رامین به سمت اومدو بغلم کرد توی آغوشش
یاده بغل ایلیا افتادم اصلا شبیه به گرما و آرامشی که از اون میگرفتم نبود حتی قابل
قیاص هم نبود اما مجبوری بود باید تحملش میکردم
چه قدر تشنه آغوش پسری بودم که فقط سه برخورد کوتاه باهاش داشتم که این
آخریش حسابی دگرگونم کرد چه قدر حمایتاش بوی مردونگی میداد چه قدر با
محبت بود خدایا کاش کنارم بود

.....

_دستت درد نکنه خاله جون
لبخندی به نشونه محبتم بهش زدمو روی سرشو بوسیدم
_نوش جونت خاله جون دفعه بعد که اومدم چی برات بیارم؟
در حالیکه دستشو با حالت بامزه ای به گوشه لپش چسبوند که یعنی داره فکر میکنه
کمی خودشو با ناز تکون تکون داد

خب میشه برام یه عروسک بخری؟

لبخندی زدمو گرم گونشو بوسیدم

چشم عروسکم برات میخرم

به سمت بچه های دیگه برگشتم که با خوشحالی دورم حلقه زده بودن یه سریاشون سرشون روی پام گذاشته بودن بعضیاشون داشتن برام نقاشی میکشیدن یه سریاشون با ظرف بزرگی که مربیشون براشون آورده بود خوراکی هایی که براشون خریده بودمو نصف میکردن میریختن توش تا منم ازش بخورم

از اینکه اینهمه تونسته بودم خوشحالشون کنم اونقدر خوشحال بودم که سراز پا نمیشناختم همیشه اینجا دردامو فراموش میکردمو آرامش میگرفتم

دستمو لای موهای دختر پسری که سرشون دو طرف پام گذاشته بودن بردمو نوازششون کردم

کم کم همشون دورم حلقه زدنو شروع کردن به شعر خوندن منم با شوق بهشون نگاه میکردمو دست میزدم

اینجا پرورشگاه بود جایی که بچه های بی سرپرست زیادی وجود داشتن که همشون تشنه محبت بودن خیلی وقتا می اومدم اینجا با حقوقایی که میگرفتم برای بچه ها خوراکی و کادو میخریدم هرچی که دلشون میخواست و لیست میکردم دفعه بعدی که می اومدم براشون میخریدم

هرچی چشم گردوندم بینشون ستاره رو پیدا نکردم به خاطرهمین کمی نگران شدم هروقت که می اومدم ستاره اولین کسی بود که خودشو پرت میکرد تو بغلم

به سمت مریم برگشتم که سرپرست اینجا بود

مریم جون ستاره کجاست؟

مریم کمی به اطراف نگاه کرد وقتی دید بین بچه ها نیست با یه لبخند گفت:

مریم حتما مخفیگاهشه

کمی اخمامو کشیدم توهم هروقت ناراحت میشد یا گریه میکرد میرفت تو مخفیگاهی که برای خودش ساخته بود به خاطر همین در حالیکه بچه ها مشغوله خوردن خوراکی هایی بودن که خریده بودم بلند شدمو به سمت مخفیگاهش رفتم زیر پله ها برای خودش یه مخفیگاه تنگ و تاریک ساخته بود با دیدنش که یه سرک کشید ببینه من اومدم یا نه که وقتی منو دید سریع پنهون شد

از این حرکت بچگونش لبخندی زدم

ستاره دختر خیلی خوشگلی بود خیلیم تودل برو بود به خاطرهمین خیلی دوشش داشتم یه طورایی وقتی میدیدمش یاده خودم می افتادم

به سمتش رفتمو با بدبختی خودمو چپوندم تو مخفیگاهش آروم بغلش کردم و به خودم چسبوندمش

_ستاره خوشگل من چرا داره گریه میکنه

با حالت قهر روشو ازم گرفتو با دستای به رنگ برفش اشکاشو پاک کرد

_باهام قهری؟

ستاره_باهات قهرم باهام حرف نزن

خنده آرومی کردم و شروع کردم به تند تند بوس کردن لپاش که باعث میشد بخنده و هی بگه نکن اونقدر این کارو کردم که کم کم فهمیدم آشتی کرده

وقتی بهش نگاه کردم دوباره اشک تو چشمش جمع شد ولی اینبار محکم بغلم کرد و دستشو دور گردنم انداخت آروم منم بغلش کردم و یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

ستاره_تو بهم قول دادی زود زود بیایی منو ببینی چرا اینبار دیر کردی

چشمامو روی هم بستم این مدت به خاطر دردایی که داشتم نتونسته بودم از خونه برم بیرون به خاطر همین تقریبا یه ماهی میشد که نیومده بودم پس به خاطر این دلخور بود

_ببخشید عزیزه دلم دیگه تکرار نمیشه خاله یه مشکل داشت که باید حلش میکرد
با چشمای عسلی خوشگلی که حالا به خاطر گریش قرمز شده بود بهم نگاه کرد
ستاره_ حل شد؟

لبخندی زدمو دوباره بغلش کردم به خودم چسبوندمش
ستاره با بقیه بچه های اینجا فرق میکرد یه طوری دیگه بهم آرامش میداد یه حس
خاص بهش داشتم که دلم نمیخواست به هیچ وجه از دستش بدم

.....

وقتی ستاره خوابش برد آرام از سره جام بلند شدمو از اتاقشون خارج شدم بعد از
خدافسی با کارکنان اونجا از مرکز بیرون اومدمو به سمت ماشینم رفتم باید
برمیگشتم خونه نمیخواستم دیر برگردم

ماشینمو روشن کردم به راه افتادم عینک دودیمو روی چشمام گذاشته بودمو توی
فکر بودم

هنوز نتونسته بودم کاری کنم هیچ فکری به مغزم نرسیده بود میترسیدم هر لحظه
بهمن ازم بپرسه چی شد چی کار کردی اون وقت بود که من جوابی براش نداشتم
پوف

همینطور که داشتم میروندم یکهو یه فراری قرمز رنگ که میخواست دور بزنه بدون
توجه به من پیچید که باعث شد محکم بکوبم بهش که البته اگه به موقع ترمز
نگرفته بودم الان بیچاره شده بودم

سریع از ماشین پیاده شدم وای بدبخت شدم این ماشین رامین بود ماله خودم نبود
عینک دودیمو از روی چشمام برداشتمو ضربه ای به کابوت ماشین یارو کوبیدم
شیشه های ماشینش اونقدری دودی بود که نمیتونستم بفهمم زن پشت یه همچین
ماشینیه یا مرد

بیا پایین ببین چی کار کردی؟ بلد نیستی رانندگی کنی چرا...

با دیدن کسی که از ماشین پیاده شد باعث شد چشمام گرد بشه این چه سرنوشتیه
که من همش باید این یارو رو ببینم

ایلیا_بازم شما؟ فکر نمیکنید تقصیر شما بود خانوم؟

وقتی دیدم یه طور غریبانه باهام حرف میزنه انگار منو نمیشناسه منم سعی کردم
خودمو بزنم به اون راه که نمیشناسمش به خاطرهمین داد زدم

_ماشین خوشگلمو داغون کردی طلبکارم هستی؟

ایلیا ابرویی بالا داد

ایلیا_شما به ماشین من زدی خانوم نه من

به ماشینش نگاه می کردو دستی به بدنش کشید

ایلیا_میدونی چه قدر باید خسارت بدی؟

با حرص بهش نگاه کردم یه قدم بهم نزدیک شد با لحن منظوردار بود گفت:

ایلیا_داری بدی؟

پوزخندی زدم چه قدر این پسره موزی بود داشت گذشته هارو به یادم میاورد

به ماشین زیر پام اشاره کردو با لحن طعنه داری گفت:

ایلیا_معلومه مایه داری که یه همچین ماشینی زیر پاته پس میتونی خسارتو
پرداخت کنی

_ماشین ماله خودم نیست...ماله...ماله نامزدمه

ایلیا چشماش گرد شد با ناباوری بهم نگاه کرد انگار باورش نشده بود که من نامزد
داشته باشم اونم نامزد به این پولداری

ایلیا کم کم گوشه لبش به یه پوزخند باز شد با لحن مسخره ای گفت:

ایلیا_منظورت همون دوست پسرت نه؟

از شدت خشم دستام مشت شدن به سمت ماشین رفتمو مدارکمو برداشتم کارت شناساییمو دراوردمو به سمتش گرفتم

_الان پول ندارم کارت شناساییمو بگیر خسارتش هرچه قدر شد زنگ بزن پرداختش میکنم

ایلیا_پول کی رو به رخم میکشی؟خودت؟یا صاحب ماشین؟

_به تو ربطی نداره کی قراره پول خسارتتو بده

ایلیا کارت شناساییمو گرفتو توی جیبش گذاشت بعد با بی خیالی گفت:

ایلیا_پول نمیخوام یه کاری هست که باید برام بکنی

چشمام گرد شد این داشت چی میگفت؟یعنی چی ازم میخواست؟

خواستم بهش بگم تو منو چی فرض کردی؟مگه مجبورم بهت کمک کنم که صدای بوق ماشینای دیگه باعث شد به عقب برگردم ببینم چی میخوان که با دیدن صحنه مقابلم کمی شرمنده شدم

راهو بند آورده بودیم

بدون توجه به ایلیا به خصوص به حرفی که زده بود به سمت ماشین رفتمو سوار شدم با یه حرکت فرمونو چرخوندمو دنده عقب گرفتم بعد پامو روی پدال گاز فشار دادمو به راه افتادم

حرفی که ایلیا زده بودو فراموش کردم دستی به شالم کشیدم حسابی نگران بودم حالا چه طوری ماشینو برمیگردوندم ای خدا

دستی توموهام کشیدمو مرتبش کردم که یکهو دیدم ماشین ایلیا افتاد جلوم لامپای راهنماش چشمک میزدن کمی سرعتشو کم کرد که باعث شد منم کمی بیارمش پایین این داره چی کار میکنه؟

دستشو از شیشه بیرون آوردو علامت داد که بزنم کنار پوفی کشیدم به خاطرهمین سرعتمو پایین آوردمو عینه خودش گوشه خیابون پشت سرش وایسادم

با باز شدن در ماشینش وقتی که پیاده شدو دستی به کتش کشید هوفی کشیدم
چه قدرم خوشتیب بود پسره بیشعور واقعا یه همچین ماشینى برازندش بود
به ماشینش با حالت جذابی تکیه دادو بهم علامت داد که پیاده بشم منم کمی اخم
کردمو از ماشین پیاده شدم
ایلیا وقتی دید دارم به سمتش میرم تکیشو از ماشینش گرفتم روبه روی هم
ایستادیم

دوباره بوی عطر نفس گیرش توی بینیم پیچید اما سعی کردم بیخیال باشم
_چیه؟ کاری داری؟

ایلیا_ مگه نمیخواهی خسارتمو بدی؟

با حرص چشمامو توی کاسه چشمم گردوندمو پوفی کشیدم
_کارت شناساییم که تو جیبته الان ندارم بدم فرار که نمیکنم

ایلیا_ من خسارتمو با پول نمیخوام جبران کنی...میخوام یه کاری برام بکنی
یکهو یاده جمله ای که توی محل تصادف بهم زده بود افتادم فکر نمیکردم حرفش
خیلی جدی باشه ولی الان که دوباره تکرارش کرد فهمیدم نه بابا جدیه
_چی؟ کمک؟

ایلیا_ ایهیم میخوام برای یه مدت نقش نامزدمو بازی کنی نامزد که نه دوست دختر
با شنیدن این حرفش حسابی جا خوردم خودشم نگاهشو ازم دزدیدو به ماشینش
تکیه داد با حالت جذابی دستاشو توی جیبش فرو کردو ادامه داد
ایلیا_ میخوام از دست یکی خلاص بشم که با کمک تو حل میشه اینطوری مجبور
نیستی خسارت ماشینرو بدی که برای اون فرورفتگی کوچیک باید نزدیک
هفصدتومن بدی

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم هفصد میلیون؟ چه خبره مگه؟

ولی منکه قرار نیست پرداختش کنم مطمئنم رامین بفهمه خودش میده پس...

لبخند طعنه داری روی لبام نشست و به اطراف نگاه کردم الان بهترین موقع بود که بهش بفهمونم یک من گدا نیستم دو دربارم اشتباه فکر کرده و سه اینکه عینه دخترهای اطرافش نیستم که هر پیشنهادی بده با کله قبول کنم

نگاهمو از اطراف گرفتمو یه قدم بهش که به ماشینش تکیه داده بود نزدیک شدم روبه روش ایستادمو با انگشت اشارم چندبار پشت سرهم آروم کوبیدم تخت سینش _بین آقا زاده من اونقدرها هم بی کسوکار نیستم عزیزم نگران پرداخت خسارتشم نیستم میتونم بدم

یه ابروش بالا پریدو پوزخندی زد

ایلیا_از جیب دوست پسرت؟

_آره از جیب همون...چیه چرا داری حرص میخوری؟ بده منم مثل تو دستم تو جیب یکی دیگه باشه

ایلیا دستاش کمی مشت شدن فکر کنم خوب منظورمو گرفته بود اگه چند نفر مثل من جواب این آقا زاده هارو اینطوری میداد اینقدر پولو ثروتشونو به رخ اینو اون نمی کشیدن اینقدرم به خودشون اجازه نمیدادن درباره دیگران بدون هیچ شناختی قضاوت کنن

ایلیا_این دوست پسرتون خبر داره که دزدی میکنی

دست به کمر روبه روش گفتم:

_اینش به شما مربوط نمیشه آقای نامحترم

بیشتر وایسادن اونجا فقط وقت هدر دادن بود به خاطر همین بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت ماشینم رفتم درشو باز کردم تو ش خم شدم

میدونستم رامین همیشه توی داشبوردش پول پیدا میشه وقتی برگشتم بهش میگم که یه مقدارشو برداشتم

از توش پول قرصایی که برام خریده بودو دراوردمو به سمتش رفتم پولو با نفرت پرت کردم تو صورتش که باعث شد چشماش سرخ بشه

پول قرصایی که خریدی منتظر زنگ زدنتم خسارتش هرچه قدر بشه واریزش میکنم با خشم رومو ازش گرفتمو به سمت ماشینم رفتم سوار شدمو بی توجه به دستای مشت شده و چشمای عصبانیش پامو روی پدال گاز فشار دادمو به راه افتادم

با حرص فرمونو فشار میدادم منو چی دیده بود که ازم میخواست نقش طرفشو بازی کنم؟ اصلا فکر میکرد من کیمل فکر میکرد چون پول داره و ماشین چند میلیاردی زیرپاشه هرچی که بخواد براش مهیا میشه؟ یعنی اون شب اینقدر زایه برخورد کردم که فکر کرده ازش خوشم اومده؟

از اینکه اینطوری باهاش رفتار کرده بودم درست بود قلبم خنک شده بود اما کمی هم ناراحت شده بودم رسم تشکر از کسی که بهم تو اون شرایط سخت کمک کرده بود این نبود اگه ایلیا نبود معلوم نبود الان چه بلایی سرم اومده بود ولی حقش بود

.....

رامین

رامین به سمت برگشت وقتی دید رسیدم لبخندی زد

رامین_جانهِ رامین؟ دور دور خوش گذشت؟

نگاهمو با شرمندگی ازش گرفتمو سرمو پایین انداختم که باعث شد دلش ضعف بره دستشو به سمت آوردو بغلم کرد چشمامو روی هم بستم کاش یکم حسایی که توی آغوشه ایلیا بهم دست داده بود تو آغوشه رامین هم بهم دست میداد چه قدر خوب بود

آروم با هم تکون تکون میخوردیم

رامین_عشقه رامین چرا قیافش گرفتس؟

آروم سرمو تو آغوشش بالا گرفتمو بهش نگاه کردم که باعث شد لبخند دیگه ای
بزنه و پیشونیمو ببوسه

_ماشینتو خیلی دوست داری نه؟

خنده با صدایی کرد که باعث شد با دیدن جذابیت مردونش یه طوری بشم اما
احساس میکردم ایلیا بهتره

رامین_چرا دلبندم؟

_آخه...آخه میدونی چیه...من...یعنی اون...نه نه من...

رامین دستشو به سمت زیر چونم بردو آروم سرمو بالا آورد باهم روی تاب سفید
بزرگی که کناره حیاط روبه روی استخر بزرگ که حسابی پر از آب بودو آسمون شب
توش نمایان شده بود نشستیم

کمی به صورتم نزدیک شد که باعث شد بهش توجه بکنم

رامین_اتفاقی افتاده سوگند؟چرا حرف نمیزنی؟

_رامین اگه اتفاقی برای ماشینت بیفته چی کار میکنی؟

چشماش گرد شد دستش از زیر چونم برداشته شد یکم ازم فاصله گرفت ازش
ترسیدم اما یکهو زد زیر خنده که باعث شد چشمم حسابی گرد بشه

یه طوری داشت میخندید انگاری براش جوک تعریف کرده بودم

_چرا داری اینطوری میخندی؟

رامین وقتی خوب خندشو کرد دستشو روی سرم گذاشتو موهامو بهم ریخت با این
کارش شالم از سرم افتاد ولی تلاشی برای اینکه سرم کنم نکردم

با دکمه مانتوم کمی ور رفتم همین الان رسیده بودم خوشبختانه رامین هنوز
نگاهش به ماشین خوشگلش نیفتاده بود

رامین_تصادف کردی؟

سرمو با خجالت پایین انداختم که صدای خندش بالاتر رفت همین رامین باعث و
بانی یاد گرفتن رانندگی من بود اون بود که بهمونو راضی کرده بود که بذاره من برم
گواهینامه بگیرم هرچند هنوز منظورشو از این کارش نگرفتم

رامین بلند شدو دستی توموهاش کشید

رامین_وای وای نکن دختر میام ناقصت میکنم

کمی سرخ تر شدم که باعث شد به سمتم خیز بیره که منم جیغی از سره خوشی
کشیدمو فرار کردم که اونم شروع کرد به دنبال کردنم

درحالیکه دوره فواره میچرخیدیم همدیگرو هم خیس میکردیم که البته اون شروع
کرد منم جوابشو دادم

صدای جیغای من و خنده های مردونه رامین توی فضای پراز سکوت ویلا طنین
انداز شده بود

_نکن خیسم کردی

رامین_وایسا تا خیست نکنم

کم کم خسته شدمو گوشه فواره نشستم که باعث شد رامین هم کنارم بشینه و منو
بچسبونه به خودش

رامین_واقعا تو فکر میکنی من به خاطر یه همچین اتفاقی از دستت عصبانی
میشم؟منو اینطوری شناختی؟

_آخه فقط این نیست من زدم به یه فراری

رامین چشماش گرد شدو بهم نگاه کرد

رامین_فراری؟دختر اینهمه ماشین تو خیابون هست فقط موند بزنی به یه فراری؟

کمی بیشتر شرمنده شدم که رامین با لحن بامزه ای ادامه داد

رامین_پس ورشکست شدم

هر لحظه بیشتر شرمندش می شدم که صدای خندش بالا رفتو دستمو گرفتو به سمت خونه برد

رامین_بیخیال بیا بریم فیلم نگاه کنیم

_نمیخواهی ماشینتو ببینی؟

رامین_نه مهم نیست عزیزه دلم

_رامین من چهارصد از تو داشبوردت برداشتم بهت برش میگردونم

با شنیدن این حرفم چشماش حسابی درخشید فکر کنم خوشحال شده بود که این کارو کردم

رامین_سوگند من قراره بشم همسرت دیوونه مگه رفیقتم که داری اینطوری باهام حرف بزنی

_آخه بدون اجازه...یعنی میدونی چیه مجبور...

رامین انگشت اشارشو به نشونه سکوت روی لبام گذاشتو به آرومی گفت:

رامین_این موضوعو تمومش کن من آرزومه تو یه بار بیایی بهم بگی رامین فلان چیزو میخوام برام میخری؟ خب یکم تیغم بزن دیوونه

خنده ای کردم که باعث شد دوباره موهامو بهم بریزه و به سمت خونه حرکت بکنیم

.....

روی تخت اتاقم دراز کشیده بودمو با رامین که توی اتاقش بود چت میکردم که یکهو موبایلم زنگ خورد یه شماره ناشناس بود به خاطرهمین با لحن سردی جواب دادم

_بفرمایید

_اوه صداشو باش سلام عرض شد

کمی به مغزم فشار آوردم ببینم کیه که اینقدر لحنش برام آشنا

– نشناختی خانوم دزده؟

با شنیدن این حرفش اخمامو کشیدم توهم ایلیا بود

– چرا زنگ زدی؟

ایلیا_زنگ زدم خسارت ماشینو ازتون بگیرم

– باشه بگو قبل از ساعت نه میریزم به حساب

ایلیا_تو یا دوست پسرت؟

با حرص دستام مشت شدن نمیدونم چرا اما احساس میکردم خودشم داره پا به پای من حرص میخوره ولی اشتباه میکنم چه لزومی داره از اینکه من دوست پسر دارم حرص بخوره

– به تو مربوط نیست

ایلیا_رو پیشنهادم فکر کردی؟

از اینکه کلکل نکرده بودو موضوعو پیچونده بود کمی خوشحال شدم اما با فهمیدن منظورش از این سوال اخمامو کشیدم توهم

– ارزشی نداشت که روش فکر کنم

ایلیا_یعنی نمیخواهی برای یه مدت بامن باشی؟

دستام مشت شدن این حرفش خیلی برام سخت بود

– یه بار دیگه از این حرفا بزن به همون دوست پسری که هی اسمشو میاری میگم حقو بذاره کف دستت

ایلیا_خوشحال میشم خبرش کنی اینطوری منم خیلی حرفا باهاش دارم مثل اینکه دزدی میکنی با من بودی سوار ماشینم شدی به خونم اومدی بازم بگم؟

رامین از همه کارایی که میکردم خبر داشت ولی از اینکه اون خونه ای که توش رفتم ماله یه پسره جوون بوده یا سوار ماشینش شدم خبر نداشت به خصوص از

اون شب چون من بهشون گفته بودم که ترسیدمو نتونستم برم تو شرکت اینطوری
بیچاره میشدم ولی نباید خودمو ببازم

ایلیا_چی شد خانوم دزده ترسیدی؟

_یه بار دیگه بهم بگی خانوم دزده میام...

ایلیا_میایی چی کار میکنی عزیزم؟مثل اون دفعه اون انگشتتو نشون میدی؟

یکهو سرخ شدم وای خاک به سرم چه قدر حافظشم قوی بود

ایلیا_یا میایی دوباره چاقو برام میکشی

_چی از جونم میخوایی؟

ایلیا_هیچی فقط میخوام کمکم کنی همین

برای اینکه زودتر قطع کنم خلاص بشم سریع گفتم:

_باشه دربارش فکر میکنم

ایلیا_منتظر جوابتم به این شماره زنگ بزن

_خیلی خب

بدون خدافسی تماسو قطع کردم پوفی کشیدم حالا چه خاکی تو سرم بریزم من
که اختیارم دست خودم نبود چه طوری این خواستشو برآورده میکردم

یکهو فکری به سرم زد که باعث شد سریع از جام پیرومو به سمت اتاق بهمن حمله
کنم

.....

رامین_جرات داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن ببین چه طوری بلند میشم ناکارت
میکنم دختره نفهم

با نگرانی به رامین نگاه کردم باید یه طوری آرومش میکردم وگرنه نمیداشت به
هدفم برسم

–رامین میدونم برات سخته اما اینطوری میتونم اون مدارکو به دست بیارم
توی دلم پوزخندی زدم میدونستم این حرفش از سره غیرتش نیست از سره
حساسیتی که روی من داره و نمیخواد با کس دیگه ای باشم
غیرت به حاله ایلیا میگن اون بود که آتیش گرفته بودو رگ گردنش بالا زده بود
ولی غیرتی شدن رامین فقط خرکی بود چون اگه واقعا غیرت داشت ازم بیشتر
مراقبت میکرد
به سمت بهمن برگشتم که دیدم توی فکره آب دهنمو قورت دادمو با نگرانی بهش
نگاه کردم

–بهمن خان نظر شما چیه؟

رامین با شنیدن این جملم نگاه غضبناکی بهم کرد که باعث شد کمی اخم کنم بهش
نگاه کنم چه قدر پرو شده بود اصلا به این چه ربطی داشت تا الان همه کارامو تنها
کردم میخواد با این کاراش بگه منم هستم
بهمن–چه جوری میخوایی بهش نزدیک بشی؟

–خب اینو دیگه بسپارید به من

هنوز بهشون نگفته بودم که ایلیا بهم پیشنهاد داده چون میترسیدم نقشم نگیره یا
رامین کار احمقانه ای بکنه اینطوری دیگه هیچی
بهمن بهم نگاه کرد فکر کنم فهمید میخوام از ظاهرم استفاده کنم چون خنده
تمسخرآمیزانه ای زد که باعث شد حالش بهم بخوره

بهمن–صد در صد میتونی دلشو به دست بیاری باشه نقشه زیرکانه ایه

رامین چشمش گرد شد با تعجب به سمت باباش برگشت

رامین–چی داری میگی بابا؟میخوایی اجازه بدی بره بشه طرف پسره؟

بهمن–سوگند کار خلافی نمیکنه میتونه پسررو رام خودش کنه تنها چیزی که برای
من مهمه اون مدارکه همین

رامین عصبی بلند شدو از اتاق زد بیرون با غم به مسیر رفتنش نگاه کردم درسته عاشقش نبودم اما خب یکم دوشش داشتم هرچی باشه بالاخره قرار بود شوهرم بشه پس باید سعی میکردم ازش خوشم بیاد

بهمن_نگران رامین نباش بسپارش به من فقط اون مدارکو به دست بیار

به سمتش برگشتم که با لحن جدی و محکمی ادامه داد:

بهمن_تا هرچه قدر که بخوایی برای این کار وقت داری ولی اگه اینبارم دست از پا درازتر برگردی بلایی سرت میارم که هرشب آرزوی مرگ کنی

منظور حرفشو فهمیدم به خاطر همین سریع گفتم:

_باشه چشم ناامیدتون نمیکنم

سریع از اتاقش خارج شدمو با خیال راحت نفسمو دادم بیرون

آخیش این از این فقط مونده رامین که اونم خر میشه

میدونستم کجا رفته به خاطرهمین به سمت باغ پشتهی عمارت به راه افتادم با دیدنش که به آسمون خیره شده بودو داشت سیگار میکشید به سمتش رفتم صدای پامو که شنید به سمتم برگشت وقتی منو دید با دلخوری نگاهشو ازم گرفت

_رامین هنوز ناراحتی؟

رامین با لحن طعنه داری گفت:

رامین_نه دارم از خوشحالی بال درمیارم

روبه روش ایستادم اما توجهی بهم نکرد سیگاراش که تموم شد یکی دیگه روشن کرد وقتی نگاه سنگینمو روی خودش احساس کرد نتونست تحمل کنه درحالیکه پک سنگینی به سیگاراش میزد دودشو توی صورتم پخش کرد که باعث شد صورتم توهم بره و صدای اعتراضم بالا ببره

_دیوونه خفم کردی

رامین_دلم میخواد جای جای صورتتو با آتیش این سیگارم بسوزونم که خوشگلیتو
اون پسره نبینه

پوزخند تمسخرآمیزی بهش زدمو در حالیکه رومو ازش میگرفتمو به ستاره ها نگاه
میکردم گفتم:

_عادی باش عزیزم مثل همه اون لحظه هایی که توی پارتی ها با وجود اوضاعی
که داشتم بین مردا منو کناره خودت مینشوندی

پوزخندی زد

رامین_طعنه میزنی؟

_نه طعنه چرا؟

رامین_یارو زنگ زد بگه خسارتش چه قدره؟

چه قدر بامزه موضوعو پیچونده بود واقعا براش متاسفم نه برای خودش برای
مردونگیش

_آره هفصدو هشتاد میلیون

رامین_باشه شماره حسابشو برام بفرست

_بازم شرمنده رامین

رامین_مهم نیست سوگند تو برام بیشتر از پول ارزش داری

ابرویی بالا دادمو بهش نگاه کردم بذار حرفامو بهش بزنم لااقل بفهمه که من
اونقدرها هم احمق نیستم

_خودم یا زیباییم؟

چشماش خنثی شد دود سیگارشو توی هوا ول کردو گفت:

رامین_هردوش

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین

رامین_شبا وقتی فکر میکنم بالاخره یه شب توی این آغوش بین بازو هام میخوابی و تنها دارن دلت منم اونقدر ذوق میکنم که دلم میخواد همون لحظه ببرم عقدت کنم تا زودتر زنم بشی این جذابیت خیره کنن دت که همرو دیوونه میکنه فقط ماله منه سوگند

_خودم چی؟ منظورم از خودم جسمم نیست روحمه اون چی؟ اونم میخوایی؟

رامین_همه چیتو میخوام

بهم نگاه کردو به آرومی زمزمه کرد

رامین_جسم و روح باهم وقتی جسمتو تصاحب کردم روحتم ماله منه تو چه بخوایی چه نخوایی ماله منی هر جور میخوایی فکر کن اصلا بذار خیالتو راحت کنم خم شد آروم کنارش گوشه گفت:

رامین_من اول عاشق جذابیتت شدم بعد عاشقه خودت

از کنارم که رد شد اشکام آروم روی گونم سرازیر شدن

از رفتنش که مطمئن شدم با بغض روی چمنها آروم زانو زدمو سرمو بالا گرفتم تحمل وزن حرفش برام سخت بود درسته خودمم یه همچین فکری دربارش میکردم اما اینکه الان از زبون خودش شنیده بودم تحملش برام خیلی سخت تر شده بود

اون اول از ظرافتم خوشش اومده بود بعد از خودم پس....

سرمو پایین انداختم

که چی سوگند خانوم؟ اصلا اینا مهم نیست تو ماله اونی تو از همون بچگی عینه یه کالا بودی تا الانت ماله بهمن بودی از اینجا به بعدش ماله پسرش و همینطور تا آخر

یکهو یاده ایلیا افتادم شاید کاری که در حقم کرده بود یه کاره ساده باشه که برای منی که تشنه محبتم خیلی بزرگ جلوه کرده پس نباید زیاد بهش دلخوش کنم یا بزرگش کنم اینطوری برای خودم سخت میشه

دستمو محکم جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریم کسیرو اذیت نکنه نمیخواستم سکوت شب اعتراضی بکنه یا باد از اینکه صدای منو با خودش پخش میکنه اذیت بشه فقط میخواستم مثل همیشه بریزم تو خودم کاری که همیشه میکردم کاری که باید تا آخر عمرم انجامش بدم

از سره جام بلند شدمو با قدمایی آروم به سمت استخر رفتم لبش نشستمو بدون توجه به خیس شدن شلوارم پامو توش انداختمو آروم تگون تگونش دادم سردی آب تنمو نلزونند شاید به خاطر اینکه سردی روزگار اونقدر لرزوننده بود که دیگه رمقی برام نمونده بود

یعنی من توی دنیای به این بزرگی زیر سایه خدایی که عادله اینطوری باید زندگی کنم؟ آخه چرا؟ مگه من چه گناهی کرده بودم؟ از ده سالگی محکوم به درد کشیدن شدم آخه مگه میشه؟ این زور نیست خدا؟ به نظام عادلانه بودن برنمیخورم؟ اوضاعمو ببین؟ آب سرد تن هر بشریرو میلرزونه اونم توی این هوا اما ببین تنه منو نلرزوند چون تنه من با چیزای سردتری لرزیده

آروم همونجا دراز کشیدم یاده آغوش گرم ایلیا افتادم نمیدونم چرا هر وقت یاده آغوشش می افتادم دلم ضعف میکردو گونه هام سرخ میشد کاش الان اینجا بود فقط بود مهم نبود مهربون باشه یا سرد فقط اینجا بود حداقل تو سکوت کنارهم نفس می کشیدیم

آروم چشمم روی هم بسته شدو بشمار سه بخواب رفتم

.....

دره کافی شاپو باز کردم کمی چشم گردوندم که وقتی دیدمش به سمتش رفتم لبخند گرمی بهم زد که باعث شد در جوابش فقط نیمچه لبخندی تحویلش بدم نمیخواستم از همون اول روی خوش بهش نشون میدادم اینطوری فکر میکرد از خدایه که باهاشم

ایلیا پسر جذابی بود هیکل ورزیده ای داشت با اینکه خیلی درشت بود اما بادکنکی نبود چشمای خوشرنگی داشت معلومه که خیلیم پولداره آرزوی هر دختریه ولی برای من اینجور چیزا مهم نبود نه اینکه اصلا مهم نباشه چرا مهم هست اما من فقط محبت میخواستم محبتی که باید از رامین بخوام چون اون قراره همسر من بشه

توی این دنیا فقط پناه آرامش امنیت میخواستم برام مهم نیست خودم برای خودم بسازم اما کسی این کارو بکنه فقط داشته باشم

با شنیدن صدایش سعی کردم از فکروخیال بیرون بیامو ترجیح بدم به دنیای کنونی برگردم نه به دنیای فلسفانم

ایلیا_دیر کردی داشتی کم کم میرفتم

_ترافیک بود معذرت

ایلیا_چرا نگام نمی کنی؟

بهش نگاه کردم چه تیپیم زده بود اوف موهاشو پسره بیشعور نمیگه شاید این دختره بی جنبه باشه

ایلیا_خوشحالم که قبول کردی

_قبول کردنم نشونه این نبود که ازت ترسیدم

نگاهی بهم کرد که باعث شد یه جاهاییم بسوزه بیشعور داشت بهم میفهموند دارم دروغ میگم

ایلیا_با دوست پسرت بهم زدی؟

ای بابا این چه قدر به دوست پسر من گیر داده

_نه

ایلیا_دوتا دوتا؟

با خشم دستام مشت شدن لحنش خیلی زننده بود

_نکنه یادت رفته منو تو قراره سوری باهم باشیم

ایلیا با لحن تیکه داری در حالیکه به اطراف نگاه میکردو در آخر به من گفت:

ایلیا_دوست پسرت چه قدر خوش غیرته گفتی سوری قبول کرد؟ مطمئنی مرده؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد پایین

باز این لعنتی یادم انداخت

رامین خیلی بی تفاوت شده بود فقط همون لحظه جلوی باباش غیرتی شد دیگه خبری از غیرتی شدن نبود حتی وقتی بهش گفتم دارم باهاش میرم کافی شاپ فقط پوزخندی زد دلم میخواست سرم داد بزنه حتی دست روم بلند کنه بگه پاهاتو خورد میکنم بری اونجا ولی هیچ کاری نکرد فقط با پرویی گفت این ماجرا رو زودتر تموم کن تا زودتر از اینجا بریم

میدونستم منظورش از این حرف چیه قرار بود وقتی اون مدارکو به دست آوردم منو رامین باهم ازدواج کنیم بعد بریم کانادا زندگی کنیم اگه به خودم بود دلم نمیخواست زنه یه همچین مردی بشم البته اگه میتونستی اسمشو مرد بذاری

اما مجبور بودم رامین حداقل بهتر از بهمن بود حداقل امنیتمو تامین میکرد میذاشت تو خونه بمونم

ایلیا_ناراحتت کردم؟ ببخشید

بینیمو بالا کشیدمو کمی به اطراف نگاه کردم اصلا فکرشو نمیکردم عذرخواهی کنه اونم یه همچین پسر قدو یه دنده ای

ایلیا_سوگند؟

با تعجب به سمتش برگشتم که یکهو یاده کارت شناساییم افتادم که داده بودم بهش پس از روی اون اسمو فهمیده بود

ایلیا_معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم باشه دیگه درباره اون یارو حرفی نمیزنم

چه قدر ناراحت شدن من برایش مهم بود این مرد به معنی واقعی به جنتلمن بود
ایلیا_ نمیخواهی چیزی بگی؟
_چی بگم؟ بگم دستت درد نکنه هی تیکه میندازی بهم؟ بگم دلم تنگ شده صدام
بزنی خانوم دزده؟
لبخند مردونه کوتاهی زد که چنان فحشی به خاطر دل ضعفم به خودم دادم که به
جاهاییم نسوخت ته گرفت
ایلیا_ فدای حرص خوردنت بشم
ترجیح دادم دل ضعفه ای که کرده بودمو پنهون کنم باید سعی کنم بی جنبه بودنو
بذارم کنار دلیل نمیشه چهارده سال محبت ندیدم اینطوری با حرفای ساده به نفر
خام بشم شاید عادتشه اینطوری حرف بزنه
ایلیا_ میخوام به چیزی بگم ولی دوباره جوش نیار
مکثی کرد منتظر بهش نگاه کردم
ایلیا_ باید با دوست پسرت بهم بزنی ببین من نمیدونم اون چه جور مردیه اما من
از جانب خودم مطمئنم که نمیتونم حتی به صورت سوری اینطوری بایه دختر باشم
با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم چرا وقتی حرف میزد بهم نگاه نمیکرد؟ یا اصلا
اینا به کنار یعنی اینقدر حساس بود؟ اونم سوری؟ وای خدا چه قدر حسودیم شد
ایلیا_ باهاش تموم کن
_من نمیتونم باهاش تموم کنم
ایلیا_ کلافه دستی تو موهاش کشید
ایلیا_ ببین آخر دوستی شما کات کردنه چون تو نمیتونی کنار کسی زندگی کنی که
به راحتی با اینکه تو کناره یکی دیگه هستی کنار بیاد

چشمام پر از اشک شدن اما به هیچ کدومش اجازه باریدن ندادم سعی کردم پشش
بزنم ولی پلک نزدم اینطوری صد در صد میچکید

ایلیا_اگه مشکلم قرصه خودم برات تهیش میکنم نگران هیچیم نباش میتونی بهم
اعتماد کنی من نامرد نیستم

به صندلی تکیه دادمو سعی کردم نفس بکش حرفاش بدجوری داشت راه نفسمو
بند میاورد

ایلیا_سوگند من نمیخوام مثل گذشته زندگی کنی این مدتم باید کاملاً در کنار خودم
باشی بابا مامانتو چی کار میکنی؟

دیگه نمیتونستم جو سنگین اونجارو تحمل کنم به خاطرهمین سریع از جام بلند
شدمو بدون هیچ حرفی از کافی شاپ خارج شدم

وقتی حرف میزد باعث میشد بیشتر از قبل از آدمای اطرافم متنفر بشم از آدمایی که
اسم خودشونو گذاشته بودن مرد

اشکام هر لحظه بیشتر از گوشه گوشه چشمم سرزیر میشد اما دلیل نمیشد که
وایسم

صدا زدناي ایلیا رو که میشنیدم برخلاف قلبم که میگفت بمون به حرکت خودم
ادامه میدادم تا اینکه دستم از پشت کشیده شد وقتی به سمتش برگشتم با دیدن
چشمام چشماش گرد شد فکر نمیکرد اینطوری گریه کنم

ایلیا_داری گریه میکنی؟

_بیا تمومش کنیم من نمیتونم نقشی که میخوای پرو بازی کنم

ایلیا_چرا نمیتونی؟ ما باهم حرف زدیم

_تو هیچی از زندگی من نمیدونی

ایلیا_خب بگو تا بدونم

_نمیتونم

بازومو از تو دستش کشیدمو دوباره راه افتادم

اینبار کناره دستم عینه خودم قدماشو باهم هماهنگ کرد منم کم کم سرعتمو پایین آوردمو آرومتر راه رفتم

کاش میتونستم بهش بگم که اون مدارکو بهم بده وقتی بدرتش نمیخوره خب چرا نگهش داشته میداد به من اینطوری جونم نجات داده میشد تازه تکلیفم با رامین مشخص میشد

ایلیا_میخوام یه چیزبرو برات تعریف کنم فکر نکن من هیچی از زندگیت نمیدونم این پیشنهادم فقط به خاطر این بهت دادم چون میخوامم از اونجا بیارم بیرون با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم در حالیکه دستاشو توی جیبش برده بودو به روبه روش نگاه میکرد در حالیکه اخماشو کشیده بود توهم ادامه داد:

ایلیا_سوگند الیاسی بیست و چهارساله...مادرتو از ده سالگی از دست دادی و پدرتو سیزده سالگی...سره قمار در سن ده یا یازده سالگی به فردی به اسم بهمن حسامی باخته میشی تمام این چهارده سالو پیشه اون زندگی کردی بهمن حسامی مردی آشغال که...

_تو...تو...اینارو...از کجا...میدونی

ایلیا بدون توجه به سوال من ادامه داد:

ایلیا_دوست پسر نداری اما یکپرو داری که قراره باهاش ازدواج کنی اون ماشینی هم که زیر پات بود ماله پسر بهمن یعنی رامینه

به سمت برگشت و با اخم ادامه داد:

ایلیا_زندگینامت دست منه باز میخوایی بگی هیچی از زندگیت نمیدونم؟ اصلا زندگی میکنی؟ به این میگی زندگی؟ که دستورات اینو اونو اطاعت کنی؟ طبق خواسته اونا رفتار کنی؟

با غم نگامو ازش گرفتم اون چه میدونست که من تو چه شرایط سختیم انگار منم
پسرم میتونم به راحتی بیرون از خونه زندگی کنم هرچند اونجا هم واقعا جام امن
نبود اما با وجود رامین کمی دلم گرم بود

به سختی گفتم:

– چاره ای ندارم مجبورم

ایلیا_این مدت که تونستم از اون جهنم دره بکشم بیرون کنارم زندگی کن میفهمی
زندگی یعنی چی

برای یه لحظه تمام بدنم مور مور شد چه قدر قشنگ میگفت کنارم زندگی کن اصلا
زندگی چه قدر تو دهن ایلیا قشنگ تر و خوشنوا تر میشد

– پس از عمد این پیشنهادو دادی درسته؟

ایلیا_نمیتونستم اجازه بدم بلاهای بیشتری سرت بیاد وقتی اون شب گفتمی لرزش
دستات به خاطر بلاهایی که امثال من سرت آوردن آتیش گرفتم کلی آدم اجیر کردم
تا بیفتن دنبالتو تمام اطلاعاتتو کش برن که الان اینا دستگیرم شده فقط نمیدونم
واقعا رامینو دوست داری یا فقط تظاهر میکنی حتی نمیدونم بلاییم سرت آوردن یا
نه

– چرا برات مهم شد؟

ایلیا_چون...چون احساس کردم به کمک نیاز داری

دستای سردم توی دستای گرمش که قرار گرفت باعث شد به یک باره پشتم به
معنی واقعی گرم بشه

ایلیا_من هستم نگران چیزی نباش حرفای من حقیقت داره مثل آدمای دروغگوی
اطرافت نیست میتونی بهم اعتماد کنی

.....

ایلیا_سلام سلام سرور تون اومد

همینکه حرف ایلیا تموم شد یکهو با شنیدن صدای جیغ جیغ یه دختر که خیلیم
صداش ناز بود باعث شد چشمم گرد بشه

بیشعور اینهمه مدت کجا بودی؟ آبرومو پیشه دوستام بردی

صدای یه زن که از سروصداهای ایجاد شده معلوم بود توی آشپزخونس بلند شد

الین مودب باش ناسلامتی داداش بزرگته

دختری که حالا فهمیده بودم اسمش الینه با حرص غرید:

الین دو دقیقه هم شد بزرگتر؟

اوا ایلیا نگفته بود که خواهردوقلو داره

ایلیا آروم روی خواهرش خم شدو با لحنی که بتونه لجشو در بیاره گفت:

ایلیا همونم نشونه بزرگیمه عزیزم حالا میری اونور یا بزرگیمو ثابت کنم؟

الین با حرص به داداشش خیره شد

الین ازت متنفرم

ایلیا ممنون که مجبورم نمیکنی احساسات درونمو خودم به زبون بیارم

مامان شما دوتا باز عینه موش و گربه پریدید بهم؟ خجالت نمی کشید؟ داره سی
سالتون میشه

الین مامان جان فعلا سه سالش مونده بیست و هفت سالمونه

الین و مامانش همینطور داشتن باهم کلکل میکردن هنوز وارد نشده بودم به
خاطرهمین هنوز متوجه من نشده بودن

ایلیا به سمت برگشت روبه روم وایسادو شرمنده گفت:

ایلیا ببخشید سوگند امروز قرار بود ببرمش دربند پیشه دوستاش آخه ماشینش
تعمیرگاس هرچند من میدونم خراب بودن ماشینش بهانس میخواد برای من زن
پیدا کنه

لبخند ریزه میزه ای زدمو سرمو پایین انداختم نگاه های ایلیا به طوری بود که باعث میشد ازش خجالت بکشم چه قدر لحنش بامزه شده بود

ایلیا دوباره توی درگاه وایسادو به مامان و خواهرش نگاه کرد اهمی کرد که باعث شد هردوتاشون به سمتش برگردن منم آروم از کنار دیوار وارد درگاه شدمو کناره ایلیا وایسام

درحالیکه سرم پایین بود با خجالت به آرومی گفتم:

_سلام

هردوتاشون با دیدن من کپ کرده بودن حقم داشتن من از اول به ایلیا گفته بودم این کاره درستی نیست ولی هی گفت کاریت نباشه بسپار به من نگاه این شد

با خجالت سرمو بالا آوردمو بهشون نگاه کردم مامان الیاس که به زن میانسال بود اما هنوز خوشگل و خواستنی بود با ناباوری بهم خیره شد خواهرشم که عینه ایلیا جذاب و خوشگل بود همینطوری با ناباوری و دهنی که اندازه اقیانوس اطلس باز شده بود داشت بهم نگاه میکرد

ایلیا_نگاشون کن انگار به آدم فضایی روبه روشن ایستاده از جنس خودتونه شک دارید بیایید بهش دست بزنید

کمی سرخ و سفید شدم مادرش اولین کسی بود به خودش اومد
مامان_ایشون کین؟

ایلیا_خب ایشون عشقه بنده هستن کسی که قراره بنده زندگیشو باهاش تقسیم بکنه همونیکه براتون تعریف کردم

از شنیدن این حرف ایلیا با اینکه میدونستم داره دروغ میگه و صحنه سازه به طوری شدم به حسایی بدی داشتم انگار دلم میخواست حرفاش حقیقت داشته باشه نمیدونم شایدم دارم اشتباه میکنم

الین_عشق؟ تو... تو میخوایی زن بگیری؟... ولی... ولی پارمیدا چی؟

به سمت ایلیا برگشتم که دیدم اخماشو حسابی کشید توهم
پارمیدا؟ پارمیدا کی بود؟

مادرش به سمتمون اومدو روبه روم ایستاد بهش نگاه کردم
مامان_از این یکی بیشتر خوشم میاد

با شنیدن این حرفش چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد همون طور که مادرش
منو بغل کرده بود به سمت ایلیا برگشتم که دیدم کلافه و عصبی بودن از سرو روش
میباره

مامان_خوش اومدی عزیزه دلم پرواز راحت بود؟
چشمام دیگه داشت از حدقه میزد بیرون این داشت چی میگفت؟ اصلا این ایلیا
بهشون چی گفته؟

ایلیا که معلوم بود هول کرده سریع دست منو گرفتو روبه مادرش گفت:

ایلیا_مامان جان فعلا سوگند کمی خستس میبرمش تو اتاقش
مامان چشماش درخشید

مامان_ببرش فدات بشم خودتم پیشش بمون و استراحت کن
دیگه رسما داشت شاخام سبز میشد یعنی اینقدر این خانواده روشن فکر
بودن؟ همینطوری؟ به همین راحتی؟

ایلیا دست منو گرفتو به سمت پله هایی که به سمت طبقه دومشون میرفت برد
معلوم بود یه طبقه دیگه هم داشتن چون پله های مارپیچشون بالاتر هم رفته بود
خونه بزرگ و خوشگلی داشتن خانواده ایلیا خیلی پولدار بودن پدرش تاجر بودو
اون شرکت هم ماله اون بود هرچی از ایلیا پرسیدم شغل خودت چیه چیزی نگفت
فقط میخندیدو میگفت آقا زاده مفت خور

احساس میکردم ایلیا به چیزی درباره باباش ازم پنهون میکرد چون میگفت قبلا تاجر بوده وقتی هنوز ایلیا هم به دنیا نیومده پس یعنی الان به شغل دیگه داره اینم ازش پرسیدم ولی گفت اونقدری پول داریمو از بابابزرگشون بهشون به ارث رسیده که هی دارن میخورن اون شرکته هم فرمالیتس

ایلیا توی ماشین کلی باهام حرف زده بودو آرومم کرده بود بهم اطمینان داده بود که اتفاقی نمی افته افتاد بدرک خودش هست همه چیرو درست میکنه

دلم میخواست بهش بگم که من چه مشکلی دارمو باید اون مدارکو برای بهمن ببرم اما هربار که می اومدم دهن باز کنم زبونم قفل میشدو نمیتونستم چیزی بگم

میترسیدم بفهمه که از روی قصدو غرض بهش نزدیک شدم ازم فاصله بگیره میخواستم چند روز دور از بهمن اینا زندگی کنم دور از رامین دور از اون خونه به خاطر همین فعلا چیزی نگفتم چون نمیخواستم فعلا اون مدارک به دستم بیفته

درحالیکه دستام تو دستای گرمش بود به سمتش برگشتم چه قدر خوشحال بودم که کناره دستم بود ولی سعی کردم احساسات دخترمو کنار بزنم به خاطرهمین موشکافانه سریع گفتم:

_من مسافرت بودم؟پارمیدا کیه؟چندتا دختر عینه من بهشون نشون دادی که مادرت گفت از این یکی بیشتر خوشم میاد؟چرا مادرو خواهرت به طوری بهم نگاه میکردن انگار منو میشناسن؟چرا مادرت انقدر راحت به منو تو...

دستای ایلیا آروم روی لبام قرار گرفت که باعث شد خفه خون بگیرم

ایلیا_ششش همه چیرو برات توضیح میدم به نفس بگیر دختر فقط قضاوتم نکن باشه؟

ترجیح دادم به حرفش گوش بدم اون پسره خوبی بود هر حرفی که میزد روش میموند پس بهتره ذهنم به جاهای دیگه ای کشیده نشه

ایلیا دره به اتاقو باز کرد که اول اجازه داد من واردش بشم بعد خودشم پشت سرم وارد اتاق شد

با تعجب به اطراف اتاق خیره شدم چشمم که به عکسای اطراف اتاق خورد چشمام
هر لحظه بیشتر از حدقه زد بیرون طوری که داشتم از شدت تعجب میمردم
جلو رفتمو آروم روبه روی عکس ایلیا که کناره یه دختر وایساده بودو با لبخند به
دوربین نگاه میکردن ایستادم
به سمت ایلیا برگشتم که دیدم با یه نگاه غمگین اما با لبخند داره بهم نگاه میکنه
_این...این دختره...چه قدر...

ایلیا_چه قدر شبیه به توهه نه؟

ایلیا به سمتم اومدو منو روی تخت نشوند یه آلبوم عکس بزرگ از توی کمد مشکی
رنگ گوشه اتاق کشید بیرونو به سمتم اومد

لب تخت که نشست آلبومو روی پام گذاشت دستای لرزونمو به سمتش بردمو آروم
ورق زدم با دیدن عکسها از شدت تعجب نفسم داشت بند می اومد هرچی جلوتر
میرفت چشمام بیشتر گرد میشد

دستام لرزشش بیشتر میشدو قلبم ملتهب تر میشد

_م....من....من....

ایلیا_نمیخواه چیزی بگی حق داری

_ولی چه طور ممکنه؟من اولین بار اون شب بود که دیدمت تا حالا نفرتم پاریس
که اینجا...

ایلیا_تو فقط کپی اون دختری چون تو یه خواهر دوقلو داری یا بهتر بگم...

با غم نگاهشو ازم گرفت ادامه داد:

ایلیا_داشتی

آلبومی که روی پام بود لغزید پایین ایلیا در حالیکه یه قطره اشک مردونه از گوشه
چشمش می چکید پایین گفت:

ایلیا بیست و چهار سال پیش به زن که درد زایمان میگیرتش به بیمارستان عمو من برده میشه عمه من دکتر اون خانومس به خاطرهمین با دیدن اوضاعش فوراً دستور میده که اتاق عملو آماده کنن وقتی خانومه فارغ میشه دوتا دختر دوقلو خوشگل متولد میشه کپی هم بدون اینکه ذره ای باهم مو بززن وضعیت مالی اون خانواده زیاد تعریفی نداره اما خب پدر خانواده با دیدن دخترای خوشگلش که همه پرستارا در حاله عکس انداختن باهاشون بودن خوشحال میشه و ناشکری نمیکنه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین داشت بابای منو میگفت

ایلیا عمه من بچه دار نمیشد اما همیشه عاشق داشتن بچه بود به پدرت پیشنهاد میده که یکی از دختراشو بده بهش حتی بهش قول میده کلی پول بهش بده پدرت اون موقع کلی بدهی بالا آورده بود به خاطرهمین قبول میکنه ولی به عمه من میگه که خانومم نفهمه بهش بگین یکیش از دست رفته عمه من که سر از پا نمیشناخت قبول میکنه عمه ام به کشتارگاه مرغ برای پدرت میخره و کلیم توش سرمایه گذاری میکنه تا پدرت اوضاعش راه بیفته مادرتم وقتی بهوش میاد بهش میگن که یکی از دخترات از دست رفته دوباره از هوش میره سه ماه به خاطر گریه و حرصایی که میخورد شیر نداشت اما بعد از سه ماه به خودش میادو سعی میکنه تورو جایه اون یکی بچه از دست رفتشم بذاره و کم کم باهاش کنار بیاد عمه من از اینکه صاحب یه دختر خوشگل شده بود خیلی خوشحال بود به خاطرهمین برای دور بودن از هر چیزی که بتونه دخترشو ازش بگیره رفتن پاریس

_اسم خواهرم چی بود؟

ایلیا_خونواده ما اسمشو افسون گذاشتن چون با اون چشمایی که داشت با قیافه فوق العاده جذابش واقعا همرو افسون میکرد

از اینکه یه خواهر داشتمو خبر نداشتم خیلی ناراحت شده بودم به خصوص وقتی فهمیدم که فوت شده

وقتی ایلیا حرف میزد توی صورتش دلتنگی و غم موج میزد احساس میکردم ازش خوشش می اومده به خاطر همین به سختی ازش پرسیدم:

ازش خوشت اومد؟

چشماشو محکم روی هم بست که باعث شد قلبم تیر بکشه نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست اینطور باشه ولی سعی کردم احساسات مسخرمو کنار بذارم و سعی کنم به حرفای ایلیا توجه کنم

ایلیا ازش خوشم نیومد عاشقش شدم نه به خاطر ظرافتش به خاطر خانوم بودنش افسون با وجود جذابیتاش عینه تو دختر مغروری نبود ساده و پاک بود هیچ وقت از آزادی هاش سوءاستفاده نمیکرد

لبخند محوی روی لباش نشست و به سمتم برگشت و ادامه داد

ایلیا حالا شاید فهمیده باشی اون اوایل چرا وقتی دستاتو میگرفتم آرام میشدی چون حس طغیان گر درونمو داشتم با گرمای دستم به دستات منتقل میکردم تا بتونی آرام شی

لبخند محو خجولانه ای روی لبام نقش بست چه قدر خوشگل حرف میزد اما کنجکاو بودم بفهمم چه اتفاقی افتاده به خاطر همین سریع سرمو بالا آوردمو گفتم:

چه اتفاقی افتاد؟

ایلیا افسون هم عاشق من شده بود کله پسرای فامیل ازش خاستگاری کردن اما به همشون جواب رد داد هر پسری که اطراف افسون بود ازش خوششون می اومد آخه افسون حسابی پسرای دوروبرشو افسون میکرد که همین باعث آتیش گرفتن من میشد ترسیدم از دستش بدم به خاطرهمین وقتی بیست و سه سالم شد ازش خاستگاری کردم عمه هم منو دوست داشت اما اون موقع افسون فقط بیست سال داشت

چشمام محکم روی هم بسته شد دقیقا اون سالی بود که من ناراحتی قلبی گرفته بودم دقیقا اون موقعی بود که زجرهای من بیشتر از هروقت دیگه ای شده بود چون بزرگ شده بودم

چه جالب رامین هم وقتی بیست سالم بود برگشت ایران که وقتی منو دید ازم خوشش اومدو تصمیم گرفت باهام باشه که کم کم نظرش تغییر کردو شد ازدواج

ایلیا_افسون وقتی بیست سالش بود سرطان گرفت اما من بازهم میخواستمش اینطوری بهش ثابت کردم که اونو به خاطر زیباییش نمیخوام هرچند بازهم با وجود مویی که نداشت یا مژه های پری که براش نمونده بود اما به صدقه سری من چشماش هنوز جذاب بود پا به پایه افسون منم درد کشیدم وقتی گریه میکرد منم غرورمو فراموش میکردمو باهاش گریه میکردم اون سالها منم عینه اون انگار مریض بودم

ناخواسته دستمو به سمت دستش بردمو آروم گرفتش دست من که روی دستش قرار گرفت بهم نگاه نکرد فقط برای یه لحظه چشماشو بست و بازش کرد

درحالیکه با انگشت شصتش دستمو که روی دستاش بود نوازش می کرد ادامه داد ایلیا_اما زیاد نتونست دووم بیاره چون دقیقا روز تولدش فوت شد

ریزش اشکام دست خودم نبود هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر میشدن باورم نمیشد که یه خواهر داشته باشمو ازش بی خبر باشم اون وقت وقتی فوت میشه از وجودش آگاه بشم

ایلیا_وقتی تورو دیدم فهمیدم خواهر دوقلوشی اولش خواستم ازت کناره بگیرم اما نتونستم از اون شب شدی تمام دنیای من اما هر بار که یاده افسون افتادم فهمیدم نباید خیانت کنم درسته شبیهشی ولی دلیل نمیشه تورو جایه اون بذارم

با ناباوری بهش نگاه کردم بغض کردم تحملش برام سخت بود دلم میخواست چیز دیگه ای میگفت

ایلیا_بعد از افسون نتونستم به دختر دیگه ای فکر بکنم مادرمو خواهرم هی سعی میکنن برام زن بگیرن اما من ساده از کنارشون رد میشدم اما پرمیدا...

سکوتی که کرد باعث شد نگران بشم

_دوشش داری؟

یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد خودمم از حرفی که زده بودم حسابی جا خوردم
چون چنان ناگهانی این سوالو پرسیدم که باعث شد چشماش گرد بشه
کم کم پوزخندی کنج لبش نشست و نگاهشو ازم گرفت
ایلیا_نه به خاطر همین تو اینجا میخوام کمکم کنی از سرم بازش کنم
_پارمیدا کیه؟

ایلیا_دختر خالم دختری که آرزوی هر پسریه اما من ازش خوشم نمیاد دلیلی خاصه
خودمو دارم

سرمو پایین انداختم نمیدونم چرا اما یکم خیالم راحت شده بود که ایلیا پارمیدارو
نمیخواه اما وقتی یاده حرفش می افتم که گفت دلیل نمیشه تورو جایه اون بذارم
انگار دنیا رو سرم آوار شد نمیدونم چه مرگم بود اما احساس میکردم دلم میخواست
یه چیز دیگه ای بشنوم چیزی که دقیقاً مخالف این حرف ایلیا باشه
ایلیا_میتونی اینجا استراحت کنی

_مادرت چرا با دیدن من...

ایلیا_بهشون گفته بودم که خواهر دوقلوی افسونو پیدا کردم منظوره مادرم که گفت
از این یکی بیشتر خوشم میاد منظورش مقایسه بین تو و پارمیدا بود همین
کمی به سمتش رفتم احساس میکردم هنوز تو فکره افسونه میخواستی کمکش کنم
اینهمه اون مراقبم بودو هوامو داشت خب بذار حالا من این کارو بکنم
دستمو به سمت دستش بردمو آروم فشارش دادم که باعث شد با غم بهم نگاه بکنه
لبخندی به روش زدم که حالت چشماش تغییر کرد
_کمکت میکنم از شر پارمیدا خلاص بشی توهو هوامو داشته باش باشه؟

ایلیا لبخند مردونه ای زد

ایلیا_قبوله

باهم دست دادیمو با لبخند به چشمای هم نگاه کردیم کم کم لبخند روی لبامون
غلیظ تر شدو زدیم زیر خنده یه طوری بهم لبخند میزدیم انگار عاشقایه دلباخته ای
هستیم که قول دادیم بهم خیانت نکنیم فکر کنم ایلیا هم همین فکر توی سرش
اومده بود چون اونم عینه من داشت میخندید

ایلیا_خانوم کوچولو بهتره کمی استراحت کنی

لبخندی به نشونه تایید حرفش تکون دادم که باعث شد لبخندی به روم بزنه
ایلیا از روی لبه تخت بلند شدو به سمت در رفت به سمت برگشتو بهم نیم نگاهی
کرد که معنیشو نگرفتم با بسته شدن در بی حوصله روی تخت افتادمو چشمام کم
کم روی هم افتادو به خواب رفتم

.....

با کمی خجالت که آمیخته با حرکاتم بود درحاله خوردن شام بودم کناره ایلیا روبه
روی مادر الیاس که اسمش پونه بود نشسته بودم
پدره ایلیا مردی بود مهربون و خوش برخورد اما از چهرش تحکم و ابهت مردونه
خاصی میبارید دقیقا عینه ایلیا

مامان_سوگندجان ایلیا همه چیرو برات تعریف کرد؟

سرمو بالا آوردمو به قیافه مهربون مامان نگاه کردم

_بله پونه خانوم برام همه چیرو تعریف کرد

بابا_خواهرمو ببخش دخترم اون موقع خام بود نمیفهمید وقتی افسون فوت شد
تازه فهمید چی سره مادره تو آورده

نگاه غم انگیزی بهشون کردمو سرمو پایین انداختم

مامان_هیچ وقت مادرت درباره خواهردوقلوی فوت شدت باهات حرف نزد؟

_نه اونقدر مشکلات داشتیم که سرمون حسابی به اونا گرم بود

مامان_مشکلات؟

یکهو فهمیدم سوتی دادم وای خاک تو سرم شد

سریع به سمت ایلیا برگشتم که دیدم چشم غره ای بهم رفت فکر کنم منظورمو گرفت که ازش خواستم گندی که زدمو جمع کنه
ایلیا_پدره سوگند یه مدت ورشکست شدن به خاطرهمین سختی های زیادی کشیدن

بابا_به خاطرهمین رفتین ترکیه درسته؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد حالا من چی بگم؟من اصلا نمیدونم این پسره دیوونه به باباش چی گفته

ایلیا_بله زدن تو کار لباس

بابا سری به نشونه آفرین تکون دادو مشغوله غذا خوردنش شد منم که خیالم راحت شده بود مشغول غذا خوردن شدم هوف خطر از بیخ گوشم رد شد

الین_بابا جون رفتی ماشینمو از تعمیرگاه بیاری؟بعضی ها همیشه رو قولشون حساب باز کرد

ایلیا که معنی طعنه الینو گرفته بود خونسرد برای خودش نوشابه ریخت بعد درحالیکه سوالی بهم نگاه میکرد پرسید:

ایلیا_نوشابه میخوری؟

سری به نشونه آره تکون دادم کمی از خجالت سرخ شده بودم دست خودم نبود خجالت میکشیدم هنوز موزب بودمو به این رفتارای ایلیا عادت نداشتم

پدرومادرش با دیدن این صحنه لبخندی زدن فهمیده بودم که ایلیا آقا از قبل خونادشو برای ورود من آماده کرده بود همه چیرم براشون توضیح داده بود فقط یه دروغ بزرگ گفته بود اینکه خونواده من ترکیه هستن و منم همین امروز صبح رسیدم به خاطرهمین پدرومادرش بهم گفتن تا وقتی ایرانم میتونم اینجا بمونم

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

الین با دیدن بی تفاوتی ایلیا قاشق چنگالشو توی دستاش فشار داد ایلیا سرشو بالا آوردو با حالت جذابی به الین نگاه کرد

ایلیا_ حرص نخور فردا میرم تحویلش میگیرم

الین_ اصلا نمیخواود خودم میرم میارمش مردم داداش دارن مام داداش داریم

الین با حالت قهر و بغض سنگینی که توی گلویش بود از سره میز بلند شد که باعث شد هممون با ناراحتی بهش نگاه بکنیم معلوم بود خیلی روی رفتارای ایلیا حساسه که اینقدر از صبح از دستش ناراحته

با رفته الین ایلیا پوفی کشید پدرش با اخم گفت:

حشمت خان_ این چندمین باریه که قولاتو پایمال میکنی ایلیا اون دختر و اینقدر حرص نده حالا فکر میکنه ما هی پشت تورو گرفتیم نمیدونه که...

مامان_ حشمت جان بهتره این بحثو الان بذاری کنار بذار غدامونو بخوریم

حشمت خان اخماشو کمی بیشتر توهم برد

حشمت خان_ پونه تو چرا این حرفو میزنی؟ میدونی این چندمین باریه که الین از سره سفره قهر میکنه بلند میشه میره؟ اصلا تو چته ایلیا؟ چرا این مدت اینقدر کلافه ای؟

ایلیا کلافه دستی توموهاش کشید با نگرانی بهش نگاه کردم دلم نمیخواست اینطوری باشه نکنه درگیر کارای من بوده که انقدر خونوادش از دستش ناراحتن

ایلیا_ کارام کمی فشرده شده

حشمت خان_ برو از دلش در بیار اون دوست داره به بودنت دلش خوشه دو روز دیگه منو مادرت نباشیم تو باید پناه خواهرت باشی

ایلیا اخماشو کشید توهم خوش به حال الین من اگه داداشی مثل ایلیا داشتم هیچ غمی توی زندگیم وجود نداشت

ایلیا_خدا نکنه بابا ایشاءالله سایتون تا آخر رو سره منو الین هست چشم الان میرم
از دلش در میارم ولی صدای جیغاشو که شنیدین نیایین تو چون من فقط اینطوری
بلدم از دلش در بیارم خود دانی

ایلیا که از سره جاش بلند شد من چشمام گرد شد یعنی چی صدای جیغشو در
بیاره؟مگه چی کارش میکرد؟
مامان با تهدید گفت:

مامان_اذیتش کنی خودم حسابتو میرسم

ایلیا دست تسلیم بالا آورد

ایلیا_خیلی خب بابا اینقدر جلوی زخم سنگ روی یخم نکنید فهمید شوهرشو دوست
ندارید پرورشگاهیه

مامان چشم غره ای بهش رفت که ایلیا خندیدو میزو دور زد رفت پشت صندلی
مامانشو گونشو بوسید که باعث شد مامانشم در حالیکه کمی سرخ شده بود پشش
بزنه

مامان_خجالت بکش برو

ایلیا چشم دیگه ای گفتو رفت با رفتن ایلیا حس غریبی بیشتر بهم فشار آورد غذا از
گلوام پایین نمیرفت کاش فعلا نمیرفت ای بابا داشتم غذا کوفت میکردم

مامان_چرا غذااتو نمیخوری عزیزم؟

با کمی خجالت آروم گفتم:

_میخورم دستتون درد نکنه

بابا_غریبی نکن گلم تو قراره عروس این خانواده بشی پس باید باهامون راحت
باشی ایلیا اگه اذیت کرد غریبی نکن به من یا مامانش بگو گوششو میپیچونیم

ناخواسته یه طوری شدم تا حالا اینقدر محبت و حمایت یک جا دریافت نکرده بودم
خدایا من جنبه ندارم الان میزنم زیر گریه

دو قاشق دیگه که خوردم صدای جیغای الین بلند شد همزمان با تعجب به اون سمت برگشتمو به طبقه بالا نگاه کردم اما پدرومادر ایلیا بی خیال بودن کم کم صدای جیغای الین بالاتر رفت که باعث شد پدرش پوفی بکشه بابا_این دوتا بزرگ نمیشن

مامان_تا نکشتش ولش نمیکنه بلند شو یه کاری بکن بابا_من چی کار کنم خانوم؟شما که اون دوتارو میشناسی همیشه اینطوری باهم آشتی کردن

مامان_قبلا الانا دیگه الین فرار میکرد ولی ببین دیر شد بلندشو حشمت ایلیا زورش بیشتر شده دخترمو میکشه

ضربان قلبم بالاتر رفت یعنی داشت کتکش میزد؟از تجسم اینکه ایلیا دست بزن داشته باشه مو به تنم سیخ شد ولی آخه چه طوری آدم با کتک آشتی میکنه یکهو صدای باز شدن در اتاقو که شنیدیم مادرش نفس راحتی کشید انگار خیالش راحت شده بود که دخترش تونسته فرار کنه

الین با جیغ در حالیکه با ترس باباشو صدا میزد از پله ها پایین اومد الین_غلط کردم داداش...بابا...بابا_____

دیدم اینا کاری نمیکنن به خاطرهمین سریع بلند شدم به سمتشون دویدم باید یه کاری میکردم من الینو درک میکردم وقتی منم کتک میخوردم دلم میخواست یکی بیاد نجاتم بده اما هیچ وقت کسی نبود به خاطرهمین تا آخر خورنده کتک بودم

ایلیا_زبون درازی می کنی آره؟منو با داداشای دیگه مقایسه میکنی؟وایسا

الین جیغ دیگه ای زد و فرار کرد همون لحظه سریع به سمتشون رفتم الین یه گوشه گیر افتاده بودو توی خودش جمع شده بود اما ایلیا بالا سرش بودو پشتش بهم بود به خاطرهمین نمیتونستم قیافشو ببینم

سریع به سمتش دویدمو روبه روش ایستادم که باعث شد چشماش گرد بشه

اخمامو کشیدم توهم

ولش کن ایلیا خجالت نمی کشی رو خواهرت دست بلند می کنی بیشعور؟ زورت به اون رسیده؟ آدم به زورم آشت می کنه؟ نمیفهمی باید ازش عذرخواهی کنی؟ پرو پرو سرش داد میزنو جیغشو در میاری؟ اصلا اگه راست میگی....

یکهو با بلند شدن صدای خنده چشمام گرد شدو سکوت کردم

ایلیا روی زانوهایش خم شده بود داشت ریشه میرفت با چشمای گرد شده به سمت الین برگشتم دیدم اونم شکمشو گرفته و داره قه قه میزنه پدرومادر ایلیا هم یه گوشه داشتن میخندیدن

چشمام حسابی گرد شده بود اینجا چه خبر بود خدا

ایلیا بین خنده هاش درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

ایلیا_کتک؟ من غلط بکنم کتکش بزنم به خدا من بیشتر از دستش کتک میخورم تا اون از دست من کتک بخوره تمام بدنم سیاه و کبود شده از گل نازک تر بهش نمیگم چی داری میگی؟

بعد دوباره زد زیر خنده الین از روی زمین بلند شد درحالیکه اشکایی که از زور خنده از چشمش سرزیر شده بودنو پاک میکرد محکم بغلم کرد

الین_عاشقتم سوگند عجب زن داداشی دارم خوشم اومد ایول

الین روبه روم ایستادو ازم جدا شد

الین_قربونت برم منو ایلیا دعوا نمیکنیم این بیشعور وقتی باهاش قهر میکنم می افته به جونم محکم منو میگیره قلقلکم میده قلقلکم نمیده اذیتم میکنه طوری که تموم پهلوهام کبود میشه الانم از ترس این کاراش اینجا تو خودم جمع شدم آخه کاراش خیلی درد داره حتی یه بار نزدیک بود بکشتم شعور نداره دیگه

کم کم از خجالت سرخ شدم پس بگو پدرومادرش چرا اینهمه خونسرد بودن ای خدا هنوز هیچی نشده جلوی خونواده نامزد سوریمون سوتی دادم

سرمو پایین انداختم که باعث شد همه بزنن زیر خنده دست ایلیا که دورم حلقه
شد باعث شد بیشتر سرخ بشم آروم کناره گوشم گفتم:

ایلیا_ فداش بشم ترسیدی؟

پوفی کشیدمو چشم غره ای بهش رفتم اونم تک خنده مردونه ای کردو با صدای
بلند طوری که خونوادش بشنوه گفتم:

ایلیا_ خونواده گرامی ما میریم استراحت کنیم

بعد از شب بخیر گفتن بهشون به سمت همون اتاقی که توش استراحت کرده بودم
رفتیم احتمالا اینجا میشه اتاقم

همینکه در بسته شد یکهو موبایل من زنگ خورد به خاطر همین از جیب شلوارم
درش آوردم وقتی به شماره نگاه کردم آب دهنمو به زور قورت دادم به ایلیا نگاه
کردم که چشماش سوالی شده بود

بدون توجه بهش تماسو برقرار کردم

_الو بهمن خان؟

بهمن_ چی شد؟ به دستش آوردی؟

نگامو از ایلیا گرفتم که حسابی مشکوک شده بود

هفتاد سال سن داره خجالت نمیکشه باید اول سلامی احوالپرسی چیزی بکنه

_نه ولی گیرش میارم

بهمن_ کاریم کردی؟

_خب دارم زمینه سازی میکنم دیگه

بهمن_ خیلی خب فقط زودتر

_چشم

لبامو با زبونم کمی خیس کردم به سختی گفتم:

–رامین چیزی نگفته؟

نفسای حرصی ایلپارو که پشت سرم بود حس میکردم یه طوری شدم یعنی بدش اومد؟

بهمن_نه تونسته با قضیه کنار بیاد الانم بیرونه هنوز بهت زنگ نزده؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر براش مهم بودم

–نه زنگ نزده

بهمن_بهش میگم زنگ بزنه فعلا برو تا کسی مشکوک نشده

–مهم نیست خدافس

با قطع شدن تماس آرام روی لبه تخت نشستمو بغضمو شکستم اشکام به آرومی از گوشه گوشه چشمم سرازیر شدن اما صدایی از گلویم خارج نشد

چه قدر این پسره بیشعور بود یعنی غیرتش تا همین حد بود؟ اصلا چرا وانمود نمیکرد؟ مثلاً وانمود کنه که منو دوست داره واسه خودم واسه خودم واسه خودم

دستمو جلوی صورتم گذاشتمو زدم زیر گریه وقتی یاده این می افتم که قراره زنه کی بشم حالم از خودمو دنیام بهم میخوره از آدمایی که در غالب آدم بودن اما آدم نبودن

ایلپا به سمتم اومدو کنارم نشست دستامو از روی صورتم برداشتم اشکامو پاک کردم بهتره خونسرد باشم نباید ضعیف باشم بار اولش که نیست سوگند ارزشی هم نداره بیخیال

ایلپا_سوگندی چیزی شده؟

–نه فقط دلم پر بود

ایلپا_میخواهی باهام حرف بزنی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم وقتی چشمامو دید حالت چهرش تغییر کرد پوفی کشیدو نگاهشو ازم گرفت

حرف؟ مشکلات من با حرف زدن بیان نمیشن

ایلیا_میدونم سختی زیاد کشیدی نمیگم فراموشش کن چون واقعا غیر ممکنه اما سعی کن در قبالشون خنثی باشی

_اگه خنثی نبودم تا الان از پا در اومده بودم

.....

آروم چشمامو که باز کردم با دیدن چهره شیطان ایلیا چشمامو دوباره بستم ای خدا باز شروع شد

ایلیا_صبحتون بخیر خانوم احوالات شریف؟ کابوس های دیشبتون خوب بودن؟

بیشعور داشت طعنه میزد

_بس کن اینجا چی کار میکنی؟

ایلیا کمی بهم نزدیک تر شد دستشو زیر سرش گذاشته بودو داشت بهم نگاه میکرد

ایلیا_من اینجا چی کار میکنم؟

هوفی کشیدم ایلیا سرشو روی بالشم گذاشت که باعث شد چشمامو دوباره باز کنم ببینم چی میخواد

درواقع نمیخواستم زیاد بهش نگاه کنم میدونستم بی جنبم یکهو می پرم یه ماچش میکنم اما الان کاملاً خونسرد و خواب آلود داشتم بهش نگاه میکردم اونم چشماش شیطونی شده بودو یه لبخند گنده روی لباش بود نگامو از لباش گرفتمو به چشماش دوختم چه قدر خوشرنگ بود

ایلیا_دیشب کناره هم خوابمون برد

چشمام کمی گرد شد ولی نمیدونم چرا برام مهم نبود انگار اونقدر به این بشر اعتماد داشتم که هیچی برام مهم نبود

وقتایی که رامین بغلم میکردو به خودش میچسبوند یا اینطوری روی تخت بهم نزدیک میشد همش ارزش فاصله میگرفتم چون نمیخواستم زیاد بهم نزدیک بشه اما حالا نمیدونم چرا از این حرکات ایلیا دلخور نبودم برعکس دلمم نمیخواست ارزش فاصله بگیرم

هرچند بعضی وقتا که اینجا خوابش میبرد با فاصله میخوابیدیم چون تخت هم دونفره بود جا برای یکی دیگه هم داشتیم

ایلیا_یکم بغلت کنم دل ضعفم خوب بشه؟

کم کم اخمامو کشیدم توهم که با حرفی که زد همزمان منو کشید تو بغلشو پتورو کشید روم اونقدر خواب آلود بودم که هیچی حالیم نبود فکر کنم اونم به خاطر قیافم اینطوری شده بود

ایلیا_اصلا به اجازه تو چی کار دارم منکه نمیخوام کاری کنم

خواستم فحش بارونش کنم اما توی آغوش گرمو خوشبویش لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد دوباره ضعف کنم توی آغوشش وا برم

تا حالا تو آغوش کسی این بلا سرم نیومده بود اما نمیدونم این آغوش ایلیا چی داشت که اینهمه برام آکنده از محبت بود

ایلیا در حالیکه آروم موهامو نوازش میکرد گفت:

ایلیا_میدونی گاهی اوقات آدمای این روزگار لالت میکنند بعد هی میگن چرا نمی نالی اینجور مواقع آدم دلش میخواد فقط با یه پوزخند ساده از کنارشون رد بشه شکنجه و سختی توی زندگی به معنای این نیست که آدم دارن زجر میکشن گاهی اوقات از خوشی زیاد هم انسانها شکنجه میشن مثل من که با اون همه خوشی که با افسون داشتم شکنجه شدم میدونم شکنجه جسمیت کردن به بهانه تنبیه کردن قوی کردن اما باید از یه چیز خوشحال باشی اینکه تو الان دختر شجاعی هستی

روی پاهای خودت ایستادی درسته زیر شکنجه هاشون نفست برید اما میبینی که برای نفس بریدگی های از روی هوس هیچ تقلایی نکردی با اینکه زمینشم داشتی ولی چون پاکی ازشون فاصله گرفتی درسته ناله کردی زجه زدی ولی کسی نبود صداتو بشنوه اما مهم اینه که گذشته ها با هر سختی و عذابی که بود گذشته مهم آیندس شاید یکی پیدا شد چنان محکم کنارت وایساد که همه اونایی که زجرت دادنو به رگبار گلوله ببندد اونقدر جلوی چشمت شکنجشون بده که جیگرت خنک بشه

اشکام پیرهن مردونشو حسابی خیس کرده بود دلم نمیخواست حرف بزنم فقط میخواستم لحن آرامش بخششو بشنومو آرامش بگیرم

ایلیا_پیرهن من یه بار توسط اشکای خواهرم خیس شد شاید باور نکنی اما اونقدر اون روز توی بغلم گریه کردو به بازوهام چنگ زد که تی شرت سبزم جایه ریملاش روش موند حتی روی بازوم جای چنگاش قرمز شده بود خواهرم عینه من یه شکست عشقی خورد با این تفاوت یارو بهش خیانت کرد وقتی فهمیدم خواهرمو بازی داده و احساساتشو نابود کرده بلایی سرش آوردم که الان دوره هر دختربازی رو خط کشیده هرچند الانم عذاب وجدان دارم ولی خب...

آروم سرمو از آغوشش بیرون آوردم پشت هاله ای از اشک دیدمش اونم وقتی چشمامو دید لبخند مردونه کوتاهی زدو با دستش آروم روی چشمام کشید که باعث شد بهتر بتونم ببینمش

بدون توجه به این کارش مشکوک ازش پرسیدم:

_مگه چی کارش کردی؟

ایلیا_میدونم باور نمیکنی ولی خیلی اتفاقی قطع نخاع شد ازمون شکایت کردن اما وقتی پدرم رفتو خونوادشو در جریان گذاشت که اگه شکایت کنن مام به خاطر کاری که کردن شکایت میکنیم شکایتشونو پس گرفتن چون اینطوری پسرشون باید شلاق میخورد حالا شاید به خاطر بلایی که سرش اومده بود جریمه نقدیشون میکردن که اینم امکان پذیر نبود چون پسره اونقدرهاهم پولدار نبود

چشمام هر لحظه داشت بیشتر گرد میشد یعنی اینقدر غیرتی بود؟ وای به قیافش
نمیاد اینقدر خطرناک باشه

ایلیا سرمو توی آغوشش پنهون کردو دوباره مشغوله نوازش کردن موهام شد
ایلیا_ افسون هم توی بغلم گریه کرده بود آخه وقتایی که از درد شیمی درمانی ملافه
هارو چنگ میزد من بغلش میکردم تا آروم بشه و اما ماجرای تو
ایلیا آروم منو از خودش فاصله داد به لباسش نگاه کرد که باعث شد شرمنده نگامو
بندازم پایین

لبخند مردونه ای بهم زد که نتونستم ازش بگذرم

ایلیا_ جواب این اشکارو میدن مطمئن باش

ایلیا خودشو کشید کنارمو به آرومی کناره گوشم گفت:

ایلیا_یه روزی میرسه که به دستوپام می افتن ببخشمشون یا کمکشون کنم کوری
نمی خونم مردی نیستم که فقط حرف بزنه من مرد عملم سوگند شک داری برو از
الین بپرس

نگامو به سمتش برگردوندمو هر لحظه چشمام بیشتر سرخ میشد دستشو به سمت
گونم آوردو آروم نوازشم کرد ولی نگاهش فقط توی چشمام بود فکر کنم باز جادو
شده بود

ایلیا_ انتقام چهارده سال تباهی عمرتو میدن تقاص بزرگیرو باید پس بدن

_اونا خطرناکن بهشون نزدیک نشو

ایلیا_ بی گدار به آب نمیزنم تو هنوز منو نشناختی خانوم خانوما

کم کم صدای حق هقم داشت بلند میشد همش سعی میکردم پنهونش کنم که
باعث میشد زیر نگاهش به لرزه در بیام دستش که روی قلبم قرار گرفت لبامو بیشتر
روی هم فشار دادم

ایلیا_به اندازه کافی فشار روی این هست چرا جلوم صدای هق هقتو پنهون میکنی؟من آرومت میکنم سوگند

همون لحظه محکم منو به خودش فشار داد طوری سرمو توی اعماق سینش پنهون کرد که صدای هق هقم بیرون نره دستامو محکم دورش حلقه کردم به شونه هاش چنگ زدمو از ته دلم زار زدم خودشم به آرومی در حالیکه کمی شونه هاش میلرزید گفت:

ایلیا_تقاص دستای لرزونت این هق هق هات دردای روی قلبت بیماری تنفسی که پیدا کردی سخته ای که توی بیست سالگیت زدی بیماری قلبی که گرفتی بدنه کبودت همرو میدن نمیذارم واگذار بشه به اون دنیاشون باید جلوی چشمای خودت تقاص پس بدن اون موقع که اونا ضعیف شدنو التماس میکنن این منم که سگامو به جونشون میندازم تا قوی بشن وقتایی که مینالن این منم که دستامو روی دهنشون فشار میدم که صداشون باعث سردردم نشه سوگند مطمئن باش همه چی درست میشه بهم اعتماد کن

ایلیا وقتی دید آروم شدم آروم ازم جدا شدو روم خیمه زد به اطراف نگاه کرد فکر کنم دنبال دستمال کاغذی میگشت وقتی کناره تخت پیداش کرد چندتا از توش برداشت خواست به سمت صورتم ببره که سری به طرفین تکون دادو دستمالو انداخت رو تختو دست خودشو جلو آورد صورتمو پاک کرد

از برخورد دستاش به پوست صورتم داشتم گر میگرفتم اونقدر تو دلم قند میسابیدن که باعث شد لبخندی به روش بپاشونم

دست لرزونمو که از شدت هیجان میلرزید آروم به سمت صورتش بردم رد اشک مردونشو پاک کردم دیشب وقتی می شنید چه شکنجه هایی شدم از شدت خشم قرمز شده بود اشکایی که از کناره های چشمش می چکید از بغض مردونشو عصبانیتش بود یعنی اگه منو دوست داشت و این حرفارو میشنید چی کار میکرد؟

کاش میتونستم تا آخر عمرم کنارش باشم همینطوری معمولی هم قانعم اصلا خواهرشم باشم راضیم فقط شونه هاشو داشته باشم دیگه هیچ غمی ندارم

دست لرزوم که به صورتش رسید آروم رد اشکشو پاک کردم
_ معتقد نیستم مرد نباید گریه کنه جلوی چشمام با این اشکات محکمر جلوه میکنی
ایلیا

ایلیا به آرومی سرشو جلو آوردو روی صورتم خم شد چشمام بسته شدو برای
هرچیزی خودمو آماده کردم دست خودم نبود نمیخواستم پشش بزمن میخواستمم
نمیشد چشمامو که باز کردم متوجه ایلیا شدم که چشماش بسته شده و آروم داره
...*" کمی هول کردم اما چشمای منم سنگین شدو روی هم افتاد

دستای ایلیا هم که دورم قرار گرفته بود میلرزید دستای منم بهتر از اون نبود
ایلیا به آرومی ازم جدا شد اما هنوز فاصله بینمون کم بود ازش خجالت کشیدم
نتونستم مستقیم بهش نگاه کنم

ایلیا_ بیخش که این کارو کردم نمیخوام فکر کنی دارم ازت استفاده میکنم
نگامو به آرومی بالا آوردم وقتی نگاهش تو چشمام گردید حالت صورتش دوباره
تغییر کرد *

ایلیا_ هیچ وقت اینطوری به یه مرد نگاه نکن
ایلیا در حالیکه میلرزید روی تخت نشست کلافه دستی تو موهاش کشید منم
میلرزیدم *

ایلیا به سمتم برگشت وقتی دید منم عینه خودش میلرزم به سمتم اومدو دوباره
منو به خودش فشار داد

ایلیا_ غلط کردم... دیگه از این غلط نمیکنم... بیخش سوگند
چشمام آروم توی آغوشش روی هم افتاد و نفهمیدم که چی شد که دوباره خوابم
برد

.....

نگامو بالا آوردم که دیدم شیطونی نگام کرد منم چشم غره ای بهش رفتم که الین
خم شد کناره گوشم گفت:

الین_اصلا بهش اهمیت نده عادتشه اینطوری به طرف نگاه میکنه خرش که کرد
بعد ضربه میزنه

به سمتش برگشتم با تعجب و چشمای گرد شده سریع گفتم:
_واقعا؟

الین در حالیکه با اعتماد به نفس سری به نشونه آره تکون میداد دست به کمر بهم
گفت:

الین_نمیترسونمت ولی فکر کنم دستت اومده ایلیا غیرتیه پس مراقب شالو لباس
باش

به سرتاپام نگاه کردم دوباره سرمو بالا آوردم به ایلیا نگاه کردم که دیدم مشکوک
داره بهمون نگاه میکنه انگار میخواست بدونه داریم چی میگی بهم

مهیار پسرخاله ایلیا داد زد:

مهیار_انداختم نگین نگفتی

الین_وایسا وایسا مهیار نزن

به سمت برگشتو با چشمای گرد شده به من که به ایلیا خیره شده بودم نگاه کرد
داشت با اون نگاه های خیره کننده بهم نگاه میکرد

الین روبه ایلیا با حرص غرید:

الین_هوپی شازده اینقدر نگاش نکن اون الان تو تیمه ماس اصلا یا تو بیا تو تیم ما
یا سوگندو ببرید تو تیم خودتون

ایلیا که به خودش اومد باعث شد منم به خودم بیامو سرخ و سفید بشم به
خاطرهمین سریع نگاهم ازش گرفتم

ایلیا توپ و از دست مهیار گرفت و در حالیکه توپ و توی دستاش تگون میداد با لحن بامزه ای گفت:

ایلیا_چیه میترسی توی گروهت نیستم؟

این حرفش مصادف شد با انداختن توپ به سمت ما که باعث شد منو الین و یاشارکه میشد پسردایی ایلیا همراهه شادی که خواهر یاشار بود سریع جا خالی بدیم توپ دست کیوان پسرخاله ایلیا افتاد و سریع پرت کرد که باز جاخالی دادیم

امروز یه جشن خونوادگی ترتیب داده بودن میخواستن منو با خونواده مادریش آشنا کنه هفته بعد هم خونواده پدریش دعوت بودن

الانم در حال وسطی بودیم از صبح که مهموناشون اومدن تا الان داریم خوش میگذرونیم به معنی واقعی الان دارم زندگی میکنم

کناره ایلیا فراموش میکنم کیمو آیندم قراره چی باشه توی حال زندگی میکنم و سعی میکردم از لحظات عمرم لذت ببرم وقتی ایلیا بود از چیزی نمیترسیدم وقتی لبخنداش بود دلم گرم بود همیشه دستاش دستامو محکم فشار میداد تا بدونم تنها نیستم هرشب قبل از خواب می اومد تو اتاقم روی لبه تختم مینشست دستامو یکم فشار میدادو بهم میگفت که تنها نیستم بعد تهدید میکرد که نصفه شب میاد سر میزنه گریه کنم یا چشمم خیس باشه عواقب ماجرا به گردن خودمه اما خبر نداشت وقتی میگفت تنها نیستی تا خوده صبح با خیال راحت میگرفتم میخوابیدم

سروصدای بچه ها که بلند شد به سمتشون برگشتم دیدم همشون سوختن فقط من موندم آب دهنمو با نگرانی قورت دادم وای فقط من بودم

یاشار_سوگند تو میتونی ما امیدمون به توهه

بعد با اعضای تیممون شروع کرد به خوندن

یاشار_توپ تانک فشفشه سوگند جون برنده میشه

شالم افتاده بود روی شونم دخترای فامیلشون اصلا روسری سرشون نبود اما الین روسری سرش بود که زود زودم از سرش قل میخورد پایین منم ترجیح دادم برش دارم به خاطره‌مین از سرم برداشتمو به سمت الین بردم الین چشماش نگران شد الین- جونتو اضافی آوردی؟

معنیشو نگرفتم خواستم بگم چرا که با صدای مهیار سریع به سمتشون برگشتم مهیار- خانوم بفرمایید وسط

رفتم وسط وایسادم برای یه لحظه به ایلیا نگاه کردم دیدم متعجب داره بهم نگاه میکنه

موهامو که بسته بودمو انداخته بودم توی لباسم وقتی جنب و جوش میکردم افتاد بیرون وقتی موهای بلندم که با وجود اینکه بالا سرم بسته بودمش اما تا زیر باسنم بود همه متعجب بهم نگاه کردن کمی خجالت کشیدم از بچگی تا حالا کوتاهش نکرده بودم به خاطره‌مین حسابی بلند بودن

مهیار- یا خدا... این الان موهه؟

ایلیا با اخم توپ و از دست آسنات که کنار دستش بود گرفتو توی دستش فشار داد بعد با حرص به سمتم پرت کرد که باعث شد سریع به سختی جا خالی بدم ضربش چنان سریع بود که قلبم اومد تو دهنم

یاشار- بچه ها بخوره به موهاش قبول نیست

کیوان توپو پرت کرد که باز نخورد به دست ایلیا که رسید با حرص از لای دندوناش غرید:

ایلیا- نخیر قبوله اگه میخواد موهاشو جمع کنه

الین حسابی بی قراری میکرد علت این رفتاراشو نمیدونستم چیه حتی علت اینطور عصبانی شدن ایلیارو نمیفهمیدم

ایلیا چنان توپ و پرت کرد که از ترس برخوردش چنان کپ کردم که وقتی به خودم
اومدم جا خالی بدم محکم خورد تو شکمم اینطوری صدای خوشحالی تیم ایلیا بلند
شد اما بچه های تیپ ما دپرس شدن ولی جلو اومدنو دورمو گرفتن
شادی_مهم نیست سوگندی میزنیم همشونو با خاک یکسان میکنیم
شکمم خیلی درد گرفته بود پسره وحشی نمیفهمید بازیه اینقدر محکم پرت کرده
بود انگار میخواد بزنه

صدای ایلیا که به گوشم رسید باعث شد سرمو بالا بیارم
ایلیا_سوگند جان بیا کارت دارم

الین هول کرد سریع شالمو به دستم دادو آروم گفت:

الین_بیا برو بدبخت شدی

چشمام گرد شد اما وقتی دستم توسط ایلیا کشیده شد حواسمو از الین گرفتمو با
ایلیا به راه افتادم فقط نمیدونم این چرا اینقدر کاراش از روی عصبانیت و وحشی
شدن بود

کم کم اخمامو کشیدم توهم خوشم نمی اومد اینطوری باهام رفتار میکنه
_دستمو ول کن شکوندیش اصلا چرا وسط بازی...

حرفم تموم نشده بود که محکم به دیوار پشت ساختمون منو فشار داد با چشمای
گرد شده بهش نگاه کردم این چرا اینطوری شده بود؟

چشماش حسابی عصبانی بود دستاش مشت شده بودن با ترس بهش نگاه کردم
_چی شده ایلیا؟چرا قیافت...

ایلیا با حرص شال توی دستامو چنگ زدو گفت:

ایلیا_این چیه؟برای روی سر تو نیست؟

چشمام هرلحظه بیشتر گرد میشد

ایلیا_نمیفهمی؟نه؟نمیفهمی همه عاشق موی لخت خرمایین که تو اینطوری یه همچین مویی رو بیرون میندازی؟به اندازه کافی ظرافت دخترونت دلبری میکنه اینا چیه بیرونش میندازی؟

هرلحظه دهن من بیشتر باز میشد یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین ایلیا غیرتی شده بود؟اونم روی من؟فقط به خاطر موهایی که بیرون انداخته بودم؟ کم کم احساس کردم قلبم دیگه نمیزنه بدنم حسابی گر گرفته بود تا حالا کسی اینطوری روم غیرتی نشده بود اونم به خاطر موهایی که اصلا...

ایلیا_یه بار دیگه فقط یه بار دیگه این موهارو جلوی کسی بندازی بیرون برخلاف میل با قیچی از ته میزنمش مفهوم بود

چشمام گرد شد بهش نگاه کردم نگاه غضبی بهم کردو خواست از کنارم رد بشه که سریع بازوشو گرفتم اما به سمتم برگشت

_دوشش نداری؟میزنمش خودم این کارو میکنم ایلیا

ایلیا به سمتم برگشت کمی از عصبانیتیش کم شده بود شونه هامو گرفت به چشمام خیره شد

ایلیا_منم عینه بقیه عاشق یه همچین موییم ما مردیم میفهمی؟همه پسرای اونجا مجردن نمیگم چشمشون هرز میره نه ولی پسرن تو توی شرایطی نیستی اینارو بندازی بیرون قیافتو ببین به اندازه کافی قلب آتیش میزنه با اینا جز عذاب دادن من کار دیگه ای نمیکنی

_به خدا من برای دلبری این کارو نکردم تو درباره من چی فکر کردی ایلیا؟فکر کردی من...

دوباره با آتیش گرفتن لبام خفه خون گرفتم چشمام گرد شده بود ولی کم کم به خودم اومدم همینکه خواستم وا برم سریع پیش زدم که همون لحظه اونم سریع ازم جدا شدو رفت

با رفتنش آروم تکیه به دیوار پشت ساختمون سر خوردم پایین به حق حق کردن افتاده بودم

چرا از این بوسه هاش عصبی نبودم چرا نمیرفتم دکوراسیونشو بیارم پایین؟ اصلا اون به چه حقی اینهمه روی من...

سوگند تو مگه همینو نمیخواستی؟ مگه دلت نمیخواست یکی واقعی روت غیرتی بشه نه خرکی خب...

آروم از پشت ساختمون سرکی کشیدمو بهشون نگاه کردم بچه ها همشون روی زمین نشسته بودنو میخندیدن معلومه بازم یاشار و شادی دارن جوک میگن

از روی زمین بلند شدمو به سمت ساختمون رفتم طوری که کسی متوجهم نشه جیم شدم همینکه وارد ساختمون شدم یکهو بابا صدام زد

بابا_سوگند ایلیا رفت بیرون دنبال اون میگردی؟

برای اینکه زایه نباشه پرسیدم:

_رفت بیرون؟

بابا_آره گفت کار داره چیزی شده بابا؟

_نه باباجون برمیگردم پیشه بچه ها

بابا با یه لبخند بدرقم کرد به سمت بچه ها دوباره برگشتم درواقع اصلا دنبال ایلیا نرفته بودم میخواستم برم تو اتاقم میدونستم ایلیا میادو منتمو میکشه اما حالا که نیست من برم تو اتاقم خدا میدونه کی برگرده اینطوری فقط وقتمو هدر دادم بهتره برم پیشه بچه ها یکمم حالو هوام عوض بشه

به سمت بچه ها که رفتم یاشار درحالیکه دست میزد گفت:

یاشار_به افتخار گیسو کمند یه کف مرتب

بعد همه شروع کردن به دست زدن لبخند خجولانه ای زدمو کناره الین که این طرفم یاشار بودن نشستم

دوباره بازار خنده و شوخی گرم شده بود گاهی اوقات احساس میکردم مهیار یه
طوری نگام میکنه اما هی خودمو کنترل میکردم تا نگاهش نکنم چون میدونستم
وقتی بهش نگاه کنم فقط چشم غره بهش میرم

شادی_خب بچه ها بیاین عشقو معنی کنیم به نظره شماها چه طوری میتونیم
عشقمونو بیان کنیم

الین_با بخشیدن

یاشار_با دادن هدیه

آسنا_با حرفای دلنشین

ایلیا_با تحمل سختی ها در کنارهم

یکهو هممون به سمت ایلیا برگشتیم که دیدم داره بهم نگاه میکنه پسرا براش جا
باز کردن که رفتو بین کیوان و مهیار نشست

مهیار_عشق از نظر تو چه معنی میده سوگند؟

عشق؟هه من اصلا ترجبشم نکردم که بدونم چه معنی میده؟جز هوس چی میتونه
باشه؟جز پشیمونی جز دیوونگی جز دردو بدبختی چی میتونه باشه؟

همه بچه ها منتظر من بودم آب دهنمو قورت دادم

_بیان عشق برای هرکس متفاوته بعضی ها ساده بعضی ها پراز جملات اما بیان
عشق با ناچیزترین کاراهم بیان میشه یه روز دوتا زنوشوهر که هردوشون زیست
شناس بودن میرن جنگل برای تحقیقاتی که درباره گیاهای دولپه داشتن

به همشون نگاه کردم که دیدم منتظر و کنجکاو دارن بهم نگاه میکنن به خاطرهمین
اینبار با اعتماد به نفس بیشتری شروع کردم

_زنوشوهر هم دیگرو خیلی دوس داشتن توی جنگل وقتی داشتن راه میرفتن با
دیدن یه ببر هردوشون خشکشون میزنه ببره وحشی درحالیکه دهنش باز بودو

دندونای تیز وحشتناکشو نشون میداد بهشون نگاه میکرد که یکهو مرده فریادی
میزنه و در میره

الین_کثافت مردا همیشه اینطورین

پسرا به الین با غم نگاه کردن از حرفش ناراحت نشدن فکر کنم منظورشو گرفته
بودن ایلیا اخماشو کشیده بود توهمو به الین نگاه میکرد الین هم با غم داشت به
زمین نگاه میکرد انگار باز یاده کسی که بهش خیانت کرده بود افتاده

شادی_عشقش کشکی بوده زنشو جا گذاشته

_اشتباه میکنید

همه با چشمای گرد شده بهم نگاه کردن

_همه زیست شناسا میدونن ببر به کسی حمله میکنه که فرار کنه کسی که بی
حرکت وایسه هیچ خطری تهدیدش نمیکنه

سکوت سنگینی بین بچه ها حاکم شده بود با غم آروم ادامه دادم:

_اینم یه مدل ابراز عشق بود اول باید بفهمی حس درونت عشقه بعد سعی کنی
ابرازش کنی آدمای اطراف ما اول ابراز میکنن اونقدر ابراز میکنن که کم کم خودشون
فکر میکنن که واقعا عاشق شدن در حالیکه اینطور نیست

کیوان_اوف دختر عجب داستانی بود

ایلیا پوفی کشید همون لحظه ها بود که خاله پریمه صدامون زد:

پریمه_پسرا بدوین کبابا دستتونو ماچ میکنه

مهیار_مامان آخرش کار خودشو کرد پسرا بلند شین بریم

شادی_حتما مام باید ظرف بشوریم

کیوان_من یادم میاد خانوما جاشونو دادن به ماشین ظرفشویی همین چند روز پیش بود کانال جهانی ماشین ظرفشویی ها اعلام کرد که خانوما نگران نباشید ما هستیم دیگه پوست دستتون خراب نمیشه تا ما هستیم شما چه کاره باشید

پسرا خندیدن اما بین دخترا فقط شادی خندید بقیه با حرص داشتیم به کیوان نگاه میکردیم که اونم برای دفع خطر احتمالی چشمکی بهمون زد

هممون از سره جامون بلند شدیمو به سمت حیاط اصلی رفتیم چون تمام مدت ما باغ پشتی ساختمون بودیم

باباها با دیدن قیافه پسرا میخندیدن

بابا_قیافه هاشونو انگار قراره چی کار بکنن خب اون موقع که شما داشتین بازی میکردین ما داشتیم جون می‌کنندیم حالا نوبت شماست کبابشون کنین

مهیاری_دایی یه طوری حرف میزنی انگار مرغارو خودتون گرفتین و از صبح داشتین پراشونو میکندین خب فقط قطعه قطعه کردینو تو آبلیمو خوابوندین این کاره خیلی سخته؟

بابا چشم غره ای به مهیار رفت که همه زدن زیر خنده

بابا_تو امروز یه سیخ کمتر از بقیه میخوری

صدای خنده های همه بالاتر رفته بود خاله پریمه که اومد حق به جانب روبه دومادشون که همون بابا بود گفت:

پریمه_آقا حشمت بچمو بی کس گیر آوردی؟

بابا خندید که پریمه خانوم روبه مهیار چشمکی زد که یعنی پسرم خودم پشتتم

نمیدونم چه رسمی بود که همه بچه ها به شوهرخاله هاشون میگفتن دایی مهیار باباشو از دست داده بود و تنها بچه پریمه خانوم بود پسر خیلی خوب و جذابی بود اما به پایه ایلیا نمیرسید

همه پسر را به سمت وظایفشون رفتن ایلیا خیلی باحال بالا سرشون وایساد انگار سر
کارگر باشه داشت بهشون دستور میداد
آسنات_ باز دستورات ایلیا خان شروع شد
شادی_ حالا نگاه کن ببین چی کار میکنه
ایلیا_ کیوان تو و یاشار سیخ بزنیذ مهیار و شروین هم کبابش میکنن
شروین_ خب میشه بگید اونوقت شما چی کار میکنید؟
ایلیا در حالیکه دستاشو توی جیبش فرو میکرد با لحن بامزه ای گفت:
ایلیا_ خب سرآشپز منم نظارت میکنم عزیزان
پسر را با غرغر شروع کردن به کارشون که منو دخترا در حالیکه روی صندلی هایی
که دور میز بودو داشتیم میوه برای خودمونو پسر ا پوست میکندیم میخندیدیم کم
کم غر غرا کم شدو بازار خنده گرم شد
یه سیب برای خودمو الین پوست کندم حسابی با الین صمیمی شده بودم با شادی
و آسنات هم میونه خوبی داشتم اما الین که اون اوایل باهام سرد بود از اون شب
که ازش حمایت کردم حسابی باهم گرم گرفته بودیم
الین_ پس داداشم چی؟ برو بده به اون
پوفی کشیدم
_ داداشتون سیب دوست نداره
آسنات شیطونی خندید
آسنات_ دعواتون شده؟
الین در حالیکه ظرف میوه ای که پوست کنده بود خوش سلیقه میوه هارو برش
داده بود به سمتم گرفتو گفت:

الین_نه دعوا چرا بیا برو اینو بده بهش نگی از طرف منه طوری وانمود کن انگار خودت پوست کندی

پوفی کشیدمو از سره جام بلند شدم خواهرشوهر این مدلیشو ندیده بودم
همزمان با من شادی هم بلند شدو ظرف میوشو به سمت پسرا بردو به همشون
میوه تعارف کرد

ایلیا روی صندلی راحتی نشسته بودو سرش توی گوشیش بود وقتی نگاهش به
من افتاد کمی خودشو جمع و جور کردو موبایلشو توی جیبش گذاشت

وقتی ظرف میورو دید لبخندی روی لباش نشست در حالیکه نشسته بود صندلی
کنارشو عقب کشید به خاطر همین کنارش نشستم

ظرف میورو جلوش گذاشتمو گفتم:

_اصلا فکر نکنی آشت کردما هنوز از دست اون حرفت دلخورم فقط برای حفظ آبرو
این کارو کردم

ایلیا_خواهرم پوست کنده نه؟

هول کردم کمی خودمو جمعوجور کردم نگامو ازش گرفتمو گفتم:

_نه چه طور؟

ایلیا در حالیکه یه دونه پرتقال برمیداشت و زیرو روش میکرد با لبخند گفت:

ایلیا_آخه خودم به الین یاد دادم اینطوری میوه پوست بکنه

توی دلم فحشی به الین دادم که ایلیا خندید

ایلیا_دستت درد نکنه

رومو ازش گرفتم که خندیدو کمی خودشو کش آورد که ازش فاصله گرفتم

_چته دیوونه یکم فاصلرو رعایت کن زشته

ایلیا_اینا همه میدونن قراره زن من بشی زشت نیست عزیزه دل ایلیا

جمله آخرشو که شنیدم لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد کمی سرخ بشم در برابر حرکاتش فقط دل ضعه میگرفتم گاهی اوقات از این احساساتم حالم بهم میخورد اما وقتی میفهمیدم از این احساسات به ابراز احساسات رامین نداشتم میفهمم نشون از بی جنبه بودنم نیست نشون از حقیقت تو کلام ایلیاس که منو به خودش مجذوب کرده

ایلیا در حالیکه یه حلقه از موزو به سمت دهنم میاورد با خجالت از دستش خواستم بگیرم بخورمش که اجازه نداد به خاطر همین لبامو از هم باز کردم و خوردمش کمی خجالت کشیدم ولی عکس العمل اون فقط یه لبخند بود میدونستم این حرکاتش از روی حس عاشقانه نیست فقط محبت و دوست داشتن سادس

ایلیا_ نمیخواهی بدونی کجا رفتم؟

_ نه چرا باید بپرسم؟

ایلیا_ یعنی کنجکاو هم نیستی؟

به سمتش برگشتم که دیدم کمی دلخور شده ابرویی بالا دادم

_ خب میشنوم؟

ایلیا روشو ازم گرفتم به پسر نگاه کرد کم کم اخماشو بیشتر توهم برد

ایلیا_ یه سیخ محروم شدی سه تا خوردی پسره شکمو

مهیار در حالیکه داشت میخورد خندید اما ایلیا معلوم بود از دست من دلخوره داره روی اون خالیش میکنه به خاطر همین برای اینکه دعواشون نشه دستمو روی دستش گذاشتمو سریع گفتم:

_ چته؟ چرا اینطوری می کنی؟

ایلیا پوفی کشید و دوباره موبایلشو دراورد به خاطر همین سریع از دستش قاپیدم در حالیکه داشتم رمزشو میزد رفتم توی اینستاش

چشماش گرد شد ولی اهمیتی بهش ندادم ایلیا وقتی فهمید موبایل ندارم بهم گفت
که میتونم از موبایلش استفاده کنم به خاطر همین اینستای منو ایلیا مشترک بود
البته من فقط پستارو نگاه میکردم کاری نمیکردم

ایلیا پوفی کشیدو یه دونه دیگه سیب برداشتو خورد

_ایلیا اینارو ببین چه خوشگله

ایلیا به بدلیجاتی که عکساشو پست کرده بودن نگاه کرد

ایلیا_چه قدر از اینا دوست داری تو

_ایهیم همشونو لایک میکنم

ایلیا در حالیکه از پشت میز بلند میشد گفت:

ایلیا_بیا کارت دارم

در حالیکه داشتم عکسارو دونه دونه نگاه میکردمو لایکش میکردم دنبالش راه افتادم
وقتی پستای امروزشونو لایک کردم موبایلشو خاموش کردم تو جیب شلوارم
گذاشتم دیدم داریم میریم سمت ماشینش کنجاو شدم بدونم میخواد چی کار
میکنه

ایلیا_سوار شو

_میخواهی بریم بیرون؟

ایلیا_نه اونم تو برناممون هست ولی الان یه کار دیگه دارم

سوار ماشین که شدم ایلیا خم شدو از پشت یه پلاستیک قرمز که روش قلبای مشکی
رنگ بود و خیلی خوشگلم بود برداشت با دیدن پلاستیکش اونقدر ذوق کرده بودم
که اندازه نداشت چه قدر خوشگل بود

ایلیا در حالیکه داشت توی پلاستیک می گشت گفت:

ایلیا_رفتم بیرون تا اینارو بخرم

بعد یه جعبه نسبتاً متوسطی از توش دراوردو به سمت گرفت با تعجب بهش نگاه کردم از دستش گرفتم آروم دره جعبرو باز کردم که با دیدن دستبند نقره خیلی خوشگلی که توش بود ته دلم قنچ رفت

وای چه قدر خوشگله

ایلیا از هموناییه که لایکش میکنی ولی نقرس ایشالله طلاشم برات میخرم
با ذوق بیرونش آوردمو بهش نگاه کردم دور دستم گرفتمش که ایلیا دستشو جلو آوردو آروم قلابشو برام بست

خیلی خوشگله ایلیا دستت درد نکنه

ایلیا دوباره دستشو توی کیسه برد

ایلیا شالتو بردار

چشمام گرد شد که دیدم یه چیزی از توش دراورد

ایلیا شالتو بردار خانوم دزده

اخمامو کشیدم توهم که با صدای بلندی خندید دلم برای این خانوم دزده گفتنشم تنگ شده بود ولی نباید بروز میدادم پرو میشد

شالمو از روی سرم برداشتم که جلوتر اومد دستشو دراز کردو از پشت موهامو بیرون آورد وقتی روی کناره شونم انداخت با چشمای درخشان بهش نگاه کرد

نفهمیدم یکهو چی شد ولی وقتی به خودم اومدم دیدم در حالیکه به کمک فیلمی که داره از تو گوشیش میبینم با گیره و توری که خریده بود داشت موهامو درست میکرد

به موهام نگاه کردم دیدم حسابی با گیره های مخصوص خوشگلی که برای موهای بلند بود داره موهامو درست میکنه و میبافه

با ذوق به حرکات دستاش نگاه میکردم که دستاش از حرکت وایساد بهش نگاه کردم دیدم داره با اخم به ادامه فیلم نگاه میکنه

ایلیا_این دیوونه الان اینو برد زیر اینو بالا آورد ولی الان برعکسش کرد ای بابا
با صدای بلندی زدم زیر خنده که حرص خوردنش بیشتر شد وقتی موهامو اونطوری
که توی فیلم بود بافت با تور مخصوصی که خریده بود بهم نگاه کرد
ایلیا_خب حالا پشت کن

بهش پشت کردم که تورو به پشت گردنم به زیر موهام با گیره مشکی وصل کرد
بعد قلاب تورو بالا سرم با گیره چفت کرد که باعث شد همه موهام جمع بشه و
توی تور بیفته

درحالیکه داشت کارشو میکرد گفت:

ایلیا_چندشبه دارم توی اینترنت دنبال یه مدلی میگردم که این موهاشو باهاش جمع
کنی فیلمای زیادی دیدم ولی خب این یکی راحت تر بود امروزم وقتی این صحنرو
دیدم سریعتر رفتم وسایلاشو خریدم تا زودتر دست به کار بشم

کارش که تموم شد به سمتش برگشتم دیدم یه سری شکوفه های زینتی هم خریده
بود که به سمت موهام بردو با توجه به فیلمی که داشت میدید توی موهام پیچ و
تاپش داد بعد از پشت دور توره جمع کرد

وقتی دستاش از روی سرم برداشته شد با لبخند بهم نگاه کرد

ایلیا_چی درست کردم ایول ایلیا خان دستت طلا بابا این کارم...یادم باشه یه
آرایشگاه زنونه بذارم اوف چه کیفی بکنم

مشتی به بازوش زدم که با صدای بلندی زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر این کارشو دوست داشتم

شالمو به سمتم آورد خواست سرم کنه که سریع خودمو عقب کشیدمو گفتم:

_موهامو که جمع کردی بذار اینو سرم نکنم

اخماشو کشید توهم با مظلومیت بهش نگاه کردم

خواهش میکنم موهامو خوشگل درست کردی بذار روسری سرم نکنم

ایلیا به زور سرمو جلو آوردو در حالیکه داشت روسریرو روی سرم مرتب میکرد گفت:

ایلیا- من اینارو درست نکردم که دلبری کنی باید مراقبت باشم جنابعالی حالت شلختمم جذابه حالا نذارم روسری سرت کنی؟ واه واه حرفای شاخدار نزن که به مردونگیم برمیخوره

ایلیا روسریرو مرتب کرد بعد دستشو سمتم گرفت

ایلیا- مادمازل گوشیمو یه لحظه لطف کن بده

موبایلشو از تو جیبم دراوردمو بهش دادم که یکم خودشو عقب کشیدو یه عکس ازم گرفت که چشمام گرد شد

خب حداقل میگفتی تا خودمو آماده کنم

ایلیا در حالیکه داشت به عکس نگاه میکرد و زومش میکرد لبخندی زد گوشيرو از دستش گرفتمو به عکسم نگاه کردم وای چه قدر خوشمیل شده بودم

شکوفه ها هم معلومه

ایلیا- ایهیم

ایلیا دستشو توی کیسه بردو چندتا گیره دیگه بهم نشون داد که با ذوق به همشون نگاه میکردمو باهم سرشون حرف میزدیم چند خوشه شکوفه و گل هم برام خریده بود که وقتی موهامو از پشت میبافم توی موهام کارش بذارم که از این کاراش جز خنده و دل ضعف کردنم چیز دیگه ای نصیبش نمیشد

ایلیا چشمکی بهم زد

ایلیا- توی اینترنت بیشتر میگردم ببینم برای پوشوندن زیبایی های خانوممون باید چی کار کنیم اینو سرچ میکردم نقاب میاورد که زنا جلوی صورتشون زده بودن فقط چشماشون معلوم میشد با خودم فکر کردم گفتم آتیش بیاره معرکه همون چشماته

به خاطر همین تصمیم گرفتم یا نبرمت جایی یا اگه میبرمت به مردا بگم لطفا
چشماتونو ببندین خانوم من میخواد رد بشه یا یه کار دیگه هم میتونیم بکنیم شب
قبل از مهمونی حسابی از خجالتتون در بیام

بعد دستشو به سمت صورتم برد

ایلیا- زیر این چشما یه کبودی تا روی گونت بینتم یکم هوا کنه کناره لبتم یکم زخمی
بشه اینطوری شاید زشت بشی ولی نه وایسا ببینم چشمات خب برای چشماتم یه
برنامه دارم لنز مشکی میذاریم

اشکام از گوشه گوشه چشمام سرازیر شده بودن که باعث شد خودشم آروم لبخندی
بهم بزنه

ایلیا- اشک نریز فدات بشم فکر میکنی این حرفارو دارم میزنم تا بخندی یا گریه
کنی؟ به خدا توی برنامه میخوام یه کاری بکنم یکم زیبایییت پنهون بشه کاش ایران
هم عینه این عربستانی رسمشون این بود که زنا نقاب بزَن چشماتم لنز میذاشتی
تا اونی یخی بودنش...

وقتی محکم خودمو پرت کردم تو بغلش کپ کرد ولی کم کم دستاش دورم حلقه
شد توی بغلش فقط یه قطره اشک چکید پایین

_مرسی که هستی ایلیا

ایلیا لبخندی زدو روی سرمو بوسید

بریم غذا بخوریم که کلی گشمنه

.....

سره میز غذا که بودیم هیچی از غذا خوردنم نفهمیدم حتی از مزه غذا یه ذره هم
حس نکردم فقط توی محو کارای قشنگ ایلیا بودم روی حساسیتاش روی
مانتوهایی که یه هفته پیش برام خریده بود همشون بدون استثناء تا روی مچ پام
بود که به صورت خیلی خوشگلی با مدل جلو باز بودنش حسابی جذابم میکرد
مانتوهای دیگه هم کمی از روی زانوم بالاتر بود

بِی دِ دِ رِ نِ بِ رِ به یک ر ن م ک د

مانتویی که تنگ بود حتی اگه ازش خوشم می اومد همون لحظه با اخم جرش میدادو مینداخت یه گوشه و فقط یه حرف از دهنش بیرون می اومد "این یکی بدرد نخورد خب بعدی"

ایلیا همه رنگی شال برام خریده بود تا کمبودی نداشته باشم کم کم تعداد لوازم آرایشیم کمومتر شد هربار که میرفتم جلوی میز آرایشیم میدیدم یکی از وسایلم نیست که هربار میفهمیدم ایلیا این کارو کرده

ایلیا الینو هم تهدید کرده بود که بهم وسایل آرایشی نده به خاطرهمین همیشه صورتم بدون آرایش بود هرچند همینم خودش چنان دیگرانو جذب میکرد که باعث میشد ایلیا از ناتوانی پوشوندن زیباییم عاجز بشه

از این رفتاراش داشتم دیوونه میشدم نه به رامین که بیشتر زیبایی هامو بیرون مینداخت نه به ایلیا که میخواست بپوشونتنش

با فشاری که به دستم داده شد به سمت ایلیا برگشتم که دیدم با نگرانی داره بهم نگاه میکنه

ایلیا_خوبی سوگند؟

لبخندی زدمو سری به نشونه آره تکون دادم و مشغوله خوردن غذام شدم

هممون توی حیاط بودیمو دور میز سفید بزرگی نشسته بودیمو داشتیم غذا میخوردیم از اینکه اینهمه خوشحال بودمو توی یه همچین خانواده ای داشتم نفس می کشیدم خوشحال بودم

بعد از خوردن نهار همه دخترا ظرفارو جمع کردن بماند که با اومدن ایلیا که بهمون کمک کرد بقیه پسرا هم که معلوم بود داشت بهشون برمیخورد بلند شدنو بهمون کمک کردن

کار به جایی رسید که ماشین ظرفشویی رو هم روشن نکردیم هممون با خنده داشتیم کار میکردیم چند نفر کف میزد بقیه آب میکشید پسرا هم ظرفارو خشک

میکردنو مرتب میچیدن کار به ظرفای سنگین که رسید یاشار و کیوان بلند شدنو
شستنش

تمام مدت با اینکه آشپزخونه حسابی شلوغ شده بود اما هممون به راحتی کارامونو
میکردیم بماند که این وسط چند ظرف جان به جان آفرین تسلیم گفتن

یادمه وقتی ظرفارو چندتا چندتا برمیداشتمو روی هم میذاشتم ایلیا وسط راه بهم
میرسیدو سریع با اخم که سنگینه دیوونه اینطوری برشون ندار از دستم میگرفتو به
سمت آشپزخونه میبرد

وقتی داشتیم ظرفارو کف مالی میکردیم کرم هم میریختیم به خاطرهمین صدای
جیغامونم حسابی بلند شده بود

ظرفا که شسته شد هممون یه گوشه آشپزخونه ولو شدیمو صدای آهوناله هامونم
تا آسمون هفتم رسید

.....

توی ماشین ایلیا بودم همراهه بچه ها داشتیم میرفتیم بام شهر برای آتیش
سوزوندن

خیلی هیجان داشتم تا حالا از این کیفا نکرده بودم آخرین باری که وسطی کرده
بودم نه سالم بود اونم توی مدرسه زنگ ورزش ولی امروز بعد از مدتها دوباره وسطی
بازی کردم بعد از مدتها از ته دلم احساس کردم خوشبخت ترین دختر دنیام
احساس کردم هیچ سختی توی زندگیم ندارم که همه اینارو مدیون ایلیا بودم

در حالیکه به آرومی چشمام روی هم بسته میشد یاده حقیقت شجاعتی که بعد از
نهار کردیم افتادم:

"درحالیکه داشتم چاییمو میخوردم با دیدن بطری که چرخیدو افتاد روی منو مهیار
چشمام گرد شد و سریع لیوانمو روی زمین گذاشتم

به مهیار نگاه کردم

مهیار_حقیقت یا شجاعت؟

کمی فکر کردم

_حقیقت

مهیار_عاشق شدی؟

چشمام گرد شد ایلیا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

شادی_آخه این چه سوالیه خب الان میگه آره ایلیا باید میگفتی تا حالا چندبار با
ایلیا شیطونی کردین

از شنیدن این حرف شادی رسماً داشتم پس می افتادم ایلیا اخماشو کشید توهمو
بطریرو از وسط برداشت

ایلیا_خب جوابش معلومه آره...کیه؟...منم...حالا نوبت یکی دیگس

مهیار_نخیر باید خودش بگه

پوفی کشیدم به ایلیا نگاه کردم که با چشمای ملتسمانش بهم نگاه کرد به سمت
مهیار برگشتم

_ایهیم

مهیار_خب کیه؟

_ایلیا

ایلیا یه پس کله ای به مهیار زد که باعث شد من سرخ بشم

ایلیا_یه سوال باید بپرسی نه ده تا

مهیار_خب ادامه همون سوال بود"

ناخواسته لبخندی زدم که یکهو با شنیدن آهنگی که پخش شد قلبم زیرو رو شد

دلتنگیهاات برای مــــن

خودم غمترو میخورم
تنها نمیذارم تورو
من از تو دل نمی برم
به سمت ایلیا که برگشتم دیدم کمی اخماش توهمه و داره آروم باهاش زمزمه
میکنه
سر روی شونه هام بذالار
درداتو هدیه کن به من
سنگ صبور تو منم
بیا و تکیه کن به من
دستام که توی دستاش گرفته شد لرزیدم که باعث شد ایلیا سرعتشو بالاتر بیره
من تکیه گاهتم
یارو همراهتم
درمون آهتم
من عاشقتم
اینبار ایلیا با صدای آرومتری که کمی بالاتر رفته بود درحالیکه به دستم فشار خفیفی
میداد شروع کرد
تا وقتی که داری منو
غصه هیچیرو نخور
من مثل کوه پشت توام
از آرزوهات دل نبر

لبخند محوی زد سقف ماشینشو کنار زد که باعث شد باد بخوره توی صورتمون با
صدای بلندتری ادامه داد

تا وقتی هستم میتونی

به هرچی میخوایی برسی

هرچی دارم فدای تو

برام تو مثل نفسی

نفس میکشم تورو

حس میکنم توی تنم

کناره تو حس میکنم

عاشق عاشق شدنم

دستاشو از روی فرمون برداشتو بالا گرفت بعد داد زد:

من تکیه گاهتم

یارو همراهتم

درمون آهتم

من عاشقتم

اشکام پی در پی روی گونم سرازیر شدن یه حسی بهم میگفت که داره برای من
میخونه وقتی آهنگو زد از اول بخونه برای یه لحظه کناره خیابون ایستاد سقفو
دوباره زد بعد به سمت برگشت

ایلیا_سوگند من...

بینیمو بالا کشیدم

ایلیا_درسته نمیتونم تورو جایه افسون بذارم درسته همه کارامون دروغه و داریم
تظاهر میکنیم که همدیگرو دوست داریم ولی میخوام بدونی حمایتام دروغ نیست
من پشتتم همیشه همه جا مطمئن باش وقتی از کنارم رفتی هنوزم پشتتم

چشمام روی هم بسته شدو آروم توی صندلی مچاله شدم با به راه افتادن ماشین
چشمامو روی هم فشار دادم وقتی یاده این می افتم که قراره یه روزی از هم جدا
بشیم لرزه به تنم می افتاد

نه نه من نمیتونم از ایلیا جدا بشم من...من اینطوری میمیرم خدایا نه

ماشینای ما و مهیار بغل هم وایساده بودن مهیار به ماشین خودش تکیه داده بود
و منو ایلیا هم کناره هم به ماشین فراری قرمزش تکیه داده بودیم

منو ایلیا روبه روی مهیار بودیم با فاصله تقریباً یه متر

مهیار که نگاهش روم بود موزب شده بودم فکر کنم ایلیا هم متوجه شده بود چون
کلافه بود و گاهی اوقات سرشو بالا میاورد تا شاید مهیار ولکن باشه اما همینکه ایلیا
نگاهشو از مهیار میدزدید دوباره بهم نگاه میکرد از این نگاهاش حس خوبی بهم
دست نمیداد

ایلیا کلافه گفت:

ایلیا_اینا چرا نرسیدن؟

مهیار_احتمالاً از اون یکی راه اومدن

ایلیا پوفی کشید موبایلشو به سمتم گرفت

ایلیا_بیا دیگه باهاش کار ندارم برو تو ماشین

میدونستم منظورش چیه میخواست از نگاه های مهیار خلاص بشم بدون هیچ حرفی
موبایلشو از دستش گرفتم

مهیار_موبایلاتون مشترکه؟

ایلیا_آره

مهیار_چه جالب

خواستم سوار بشم که با صدای کشیده شدن چندتا لاستیک روی آسفالت به سمتشون برگشتم که دیدم ماشین بچه هاس

بچه ها با کلی سروصدا پیاده شدن یه سریاشون به ماشین مهیار و بقیه به ماشین ایلیا تکیه دادنو درحالیکه روبه روی هم بودیم شروع کردن به حرف زدن کیوان_خب از کجا شروع کنیم؟

شادی_از پایین

کیوان از ارتفاع به پایین نگاه کرد که مردم نشسته بودنو چندتا مغازه هم باز بودن کیوان_خب حرفی نیست ولی کمی شلوغه خانوما فکر کنم شما باید نظاره گر باشید آسنات_نخیرشم اصلا هم شلوغ نیست

ایلیا لبخندی به آسنات زد یه طوری شدم من نمیدونم این چرا یه طور خاص همش به آسنات نگاه میکنه اصلا هم خوشم نمیاد

ایلیا_بیخشید خانوم ولی شما فکر نمیکنید دیگه دختر پونزده شونزده ساله نیستی؟بزرگ شدی نمیتونی که با ما...

شادی_یعنی چی ایلیا؟پس چرا ما اومدیم؟

یاشار_پسرا زیادم شلوغ نیست این غیرتی های خرکی چیه میایین؟بذارید جوونی کنیم این دخترا بیفتن رو دنده لچ خوشیمونو زهرمارمون میکنن

شادی و آسنات دست به کمر با ابروهایی که برای ایلیا و کیوان بالا میدادن نگاه کردن ایلیا هم تک خنده ای کردو شونه ای بالا انداخت

ایلیا_خیلی خب یکم دو سه خونوادن کافیه بشن چهارتا اون وقت رو خواهرو نامزدم نباید حساب کنید

الین پوفی کشید

الین_ضد حال ای خدا

همه بچه ها زدن زیر خنده و تنها من بودم که ضربان قلبم یکم بالاتر رفته بود

نامزد...چه کلمه قشنگی

همینطور که بچه ها داشتن باهم کلکل میکردن ناخواسته نگام رفت پی ایلیا که دیدم اخماش توهمه این چشه الان؟ نکنه به خاطر اینکه نرفتم تو ماشین ناراحته؟

ایلیا نگاه سنیگنمو که حس کرد به سمت برگشت و سوالی بهم نگاه کرد موبایلشو سمتش گرفتم که از دستم گرفتو توی جیبش گذاشت بعد دستشو دور کمرم بردو همون طور که وایساده بودیم منو به سمت خودش کشوند

نگام پی مهیار رفت که با دیدن این صحنه پوفی کشیدو نگاشو به بقیه بچه ها داد درحالیکه داشتیم از جاده پایین میرفتیم ایلیا دستمو فشار خفیفی دادو گفت:

ایلیا_اینقدر به مهیار نگاه نکن خوشم نمیاد

پس متوجه شده بود

_خب اون نگام میکنه منم نگاش میکنم

ایلیا کلافه دستی توموهاش کشید

ایلیا_جونه من دیگه بهش نگاه نکن بذار هی نگات کنه دفعه بعدی از روش میبرم دیگه نگات نمیکنه توهم نگاش نکن

_ ایلیا به خدا من...

ایلیا_میدونم سوگند منکه نگفتم منظوری داری

پوفی کشیدم ایلیا دستمو ول کرد که باعث شد به سمتش برگردم که دیدم وایسادو طوری ژست گرفت انگار میخواد مسابقه بذاره بقیه بچه ها که این صحنرو دیدن اومدن کنارمون ایستادنو اونام آماده شدن

کیوان_تا صندلی که اون پایینه

هممون باشه ای گفتیم و با صدای الین که داشت شماره معکوسو اعلام میکرد با گفتن سه هممون شروع کردیم به دویدن چون از جاده پایین اومده بودیم و داشتیم به سمت دیگه ای میرفتیم مردم مارو که میدیدن با تعجب بهمون نگاه میکردن نه نفر بودیم خب بایدم تعجب نکنن

ایلیا همینکه خواست بشه نفر اول کیوان ارزش سبقت گرفت ایلیا هم نامردی نکرد از پشت لباسشو کشید که باعث شد سرعت هردوتاشون کند بشه اینطوری آسنات هم از فرصت استفاده کرد خواست سرعتشو بیشتر کنه یکهو مهیار از همشون زد جلو به خاطرهمین مهیار اول شد آسنات دوم

بماند چه قدر خندیدیم کیوان همش به ایلیا میگفت نه اجازه دادی من اول بشم نه گذاشتی خودت اول بشی آخیش حداقل اینطوری دلم خنک شد و ایلیا هم در جواب حرفش فقط میخندید

با کارایی که پسرا میکردن چشمام هرلحظه بیشتر گرد میشد مهیار و کیوان و یاشار پارکور کار کرده بودن به خاطر همین داشتن برامون هنرنمایی میکردن البته با لباسایی که تنشون بود نمیتونستن به خاطر همین رفته بودن تو ماشیناشون لباساشونو عوض کرده بودن

از اونجایی که کمی اطراف شلوغ شده بودو بیشتر پسر بودن پسرا اجازه ندادن آسنات و شادی و الین هم پارکور برن اونام کار کرده بودن معلوم بود از بچگی همشون کار کردن چون خیلی حرفه ای بدون هیچ نقصی کاراشونو میکردن

یاشار به سمت تخته سنگی که یه گوشه بود رفتو در حالیکه پریدو با پاش بهش تکیه کرد برعکس شد که باعث شد هممون صدای تشویقامون بالا بره

به سمت ایلیا برگشتم که داشت بهشون نگاه میکرد

_تو پارکور کار نکردی؟

ایلیا_ کار کردم ولی لباس نیاوردم منو مهیار و الین همزمان باهم کار کردیم

چه حیف شد کاش اونم میرفت هنرنمایی میکرد

ایلیا_یکمم عضله هام زیاده سنگین وزن شدم نمیتونم اینارو ببین لاغر مردنن به
خاطرهمین به راحتی میتونن پارکور بززن
مهیار_خیلی خب فهمیدیم هیکلت گندس

ایلیا ابرویی بالا داد

ایلیا_نیست؟

مهیار یکم بهش نزدیک شد ایلیا هم از من جدا شدو به سمتش رفت با نگرانی بهش
نگاه کردم مهیار هم هیکلش خوب بود اما عضله ای نداشت

مهیار_ما به خاطر ورزشمون نداشتیم عینه تو گوریل بشیم وگرنه مام ژنشو داشتیم
ایلیا_خب کسی جلوتو نگرفته بود میتونستی از ژنت استفاده کنی تا یه گوشه بیکار
نمونه

مهیار خواست حرفی بزنه که همون لحظه ایلیارو صدا زدم ولی ایلیا توجهی نکرد
هممون با نگرانی دورشونو گرفته بودیم معلوم بود دلشون از یه جایه دیگه پره و
این بحث هم یه بهانه بود

ایلیا_تو مشکلکت چیه هان؟

مهیار_مشکل؟من مشکل دارم یا تو؟

ایلیا_ببین مهیار این هیکلی که گنده کردم به یه کارایی میاد کاری نکن...

مهیار_منو از هیکلت میترسونی؟

مهیار و ایلیا حالا صورتاشون حسابی بهم نزدیک شده بود ایلیا همون طور که با
گستاخی تو چشمای مهیار زل زده بود کتشو درآورد خواستم جلو برم که الین
دستمو گرفت با نگرانی بهشون نگاه کردم ایلیا کتشو انداخت روز زمین مهیار هم
سویشرتشو درآورد و اونم انداختش رو زمین

ایلیا_باشه نمیترسونمت نشونت میدم

همون لحظه گاردشو بالا آورد که مهیار هم همین کارو کرد سریع کیوان به سمتشون رفت

کیوان_پسرا خجالت بکشید بس کنید

مهیار گاردشو بالاتر گرفت

مهیار_وقتشه بهش بفهمونیم که ما مثل اون ورزشمونو ول نکردیم وگرنه مام اگه میرفتیم بدنسازی عینه این میشدیم

ایلیا همون لحظه به سمتش خیز برد که اونم همین کارو کردو باهم گلاویز شدن
آسنا با نگرانی روبه کیوان گفت:

آسنا_کیوان جلوشونو بگیر ایلیا بوکسره دیوونه

کیوان و یاشار و شروین سریع به سمتشون رفتن ایلیا به هیچ وجه کوتاه نمی اومد
میدونستم علت این کتک زدناشون اصلا سر هیکل نیست سر منه
الین آروم با غم گفت:

الین_این حرکتای ایلیا عادی نیست غیرتی شده مهیار کاری کرده سوگند؟
به سمتش برگشتم

_نه به خدا هیچ کاری نکرده

الین_ولی یه کاری کرده مطمئنم اینا هیچ وقت روی هیکلاشون باهم جروبحت
نمیکردن البته این بحث قدیمی بینشونه خیلی سر این جروبحت میکنن اما بعدش
با شوخی و خنده کوتاه میان هیچ وقتم به کتک کاری نمی کشید ولی الان...
با نعره ایلیا هردومون به سمتشون برگشتیم

ایلیا_تو گوه میخوری احمق مگه من مرده باشم تو این کارو بکنی

بعد بدتر به سمتش خیز برد پسرا هیچ جوهر نمیتونستن جلوی ایلیارو بگیرن ایلیا
کمی آروم میشد مهیار شروع میکردو کتک کاری میکرد سریع جلو رفتهو جیغ زدم:

۔ بس کنید _____

ایلیا مشت بالا بردشو پایین آورد مهیار هم دستشو عقب بردو ازهم جدا شدن به سمت کت ایلیا رفتمو تکوندمش بعد به سمتش رفتمو با بغض گفتم:

۲۔ بس کن تورو خدا اون یسر خالته

ايليا_من يسر خاله هيزي مثل اينو ميندازم تو آشغالا

مهیاریا شنیدن این حرف به سمت ایلیا خیز بردو دوباره باهم گلاویز شدن سریع رفتیم بینشون کم کم دختری هم جلو اومدن پسرا محکم مہیارو عقب بردن شروین هم به سمت ایلیا اومدو عقبش کشید

شروین۔ بس کن یسر

آسنات_ايليا تمومش کن آبرومون رفت همه دارن نگاه میکنن

بازو شو محکم گرفتم ولی خونخوارانه داشت به مهیار که با حرص نعره میزد نگاه میکرد

مهیار_چیه؟چرا همیشه همه خوبارو برای خودت بر میداری؟اون از افسون که بدبختش کردی حالا نوبت سوگنده به خاطر تو از عشقی که به افسون داشتم دست کشیدم گفتم اون تورو میخواد توهم اونو میخوایی پس بهتره من عقب برم ولی فکر میکنی در برابر سوگند کوتاه میام

با ناباوری به سمت مهیار برگشتم ایلیا هممونو پس زدو به سمتش یورش برد حتی مجبور شد یسرای دیگروهم بزنه تا بکشن کنار

ایلیا وقتی مهیارو گرفت انداختش رو زمینو روی تخت سینش نشست و شروع کرد به مشتش زدن بهش

از شوک حرفای مهیار که بیرون او دمدم سریع به سمتشون رفتم کم کم آدمای دیگه هم جلو اومدن تا تونستن ایلپارو عقب بکشن پسرا ایلپارو روی صندلی نشوندنو به

سمت مهیار که صورتش خونی شده بود رفتن منو الین و آسنات هم پیشه ایلیا
بودیم شادی رفته بود براشون آب بخره

با گوشه شالم خونه کناره لبشو پاک کردم نمیدونم از کی اینطوری داشتم گریه
میکردم ولی صورتم حسابی خیس شده بود الین هم داشت گریه میکرد

الین مشتی به بازوی ایلیا زد که ایلیا چشمای قرمز شده از خشمشو که پر بود از غم
و حرص به خواهرش نشون داد

الین- تو نیمفهمی اون مریضه اینطوری میزنیش؟ آره؟ نیمفهمی؟

ایلیا بهم نگاه کرد دستشو به سمت صورتم آوردو اشکامو با دستاش که میلرزید پاک
کرد

ایلیا- مریضه مراعات کنه زبون درازی نکنه

شالمو جلو کشیدو ادامه داد

ایلیا- مهیارو تو خونمون ببینم آتیشش میزنم

از روی صندلی بلند شدو دستمو گرفتمو بدون توجه به بقیه راه افتاد

الین- بازم مثل قبل شدی ایلیا دیگه هیچکسو نمیبینی

ایلیا وایساد چشماش روی هم بسته شد

الین- نکن ایلیا تو زخم خورده ای نذار دوباره زخم بخوری

ایلیا به سمتش برگشت

ایلیا- خودمو آماده کردم که زخم بخورم الین دیگه مرد سابق نیستم

ایلین- مهیار مریضه بیا برو بلندش کن فقط تو میتونی بلندش کنی اون داداشته
یادت رفته ایلیا؟

ایلیا- داداش به زن داداشش چشم داااااااااااره؟

ایلیا وقتی داد زد سریع جلوش وایسادم نمیخواستم اینطوری سر خواهرش داد بزنه
به خاطر همین با لحن تهاجمی و دستوری عینه خودش داد زدم

_حق نداری سر خواهرت داد بزنی میری بلندش میکنی سوار ماشین میکنی میبری
بیمارستان زووووووووود

ایلیا دستاش مشت شد

ایلیا_نگرانشی آره؟

جیغ زدم:

_آره نگرانشم چون وحشی مثل تو افتاده به جونش

گوشه صورتم که سوخت بغض کردم الین سریع جلو اومدو ایلیارو هول داد

الین_چته روانی؟ باز زده به سرت؟ زنجیر پاره میکنی؟

ایلیا چنگی زد توموهاش کیوان نعره زد:

کیوان_خدا داره میمیره این آمبولانس پس چی شد

به سمتشون برگشتم دیدم مهیار داره نفس نفس میزنه چنگی به قفسه سینه
کشیدو چشماشو بست این علایم برام آشنا بود اونم عینه من آسم داشت

سریع بدون اینکه معطل کنم اسپریمو از تو کیفم دراوردم که الین چشماش گرد شد
ایلیا با لحن تهدید آمیزانه ای گفت:

ایلیا_این کارو نمیکنی

بدون توجه به ایلیا سریع به سمتش دویدم پسرا که من وبا اسپری دستم دیدن
سریع کنار رفتن به سمتش رفتم با دیدن من لبخند غمیگینی زد سریع اسپریرو به
سمت لباس بردم با گریه گفتم:

_دهنتو باز کن مهیار

مهیار آروم لباسو از هم باز کرد چندتا اسپری زدم که نفسش کمی بهتر شد اما هنوز از درد مینالید

با اومدن یکی جمعیت کنار رفت برگشتم دیدم ایلپاس که با دستای بهم فشرده داره بهم نگاه میکنه از قیافش ترسیدم اما سعی کردم خونسرد باشم بلند شدمو روبه روش ایستادم

_خالت فقط مهیارو داره مهیار چیزیش بشه خودتو میبخشی؟

ایلیا منو پس زد که به زور خودمو گرفتم به سمت مهیار رفتم از روی زمین بلندش کرد همه با تعجب بهش نگاه کردن ولی ایلیا بدون توجه به کسی به سمت ماشینش پا تند کرد

تعجب همه به خاطر این نبود که ایلیا تونسته بود مهیارو بلند کنه چون با اون هیکلی که داشت باید میتونست تعجبشون از این بود که ایلیا الان به حد کشت مهیارو زده بود چه طوری الان داشت کمکش میکرد

نا خواسته لبخندی روی لبام نشست چه قدر خوشحال بودم که به حرفم گوش داده بود

الین به سمتم اومدو با دستمال کاغذی خونه بینیمو پاک کرد

الین_بیشعور جای دستش مونده

_مهم نیست مام دنبالشون بریم؟

الین سری به نشونه باشه تکون داد دستمو گرفتمو به سمت ماشینش کشوند

کیوان_ماشین مهیار چی؟

الین به سمت آسنات برگشت که دنبال ما داشت می اومد آسنات و الین باهم اومده بودن

الین_آسنات تو ماشین مهیارو بیار

آسناش باشه ای گفتو مسیرشو تغییر داد وقتی سوار ماشین شدیم ایلیا خیلی ازمون دور شده بود الین هم سریع درحالیکه پاشو روی پدال گاز فشار میداد کمر بندشو بست منم کمر بندمو بستم

الین_نگران مهیار نباش ایلیا به موقع میرسونتش بیمارستان سرعتشو ببین اینجور مواقع تیکه میندازن که انگار فراری زیرپاشه که واقعا هم زیر پاشه

همراه الین با وجود استرسی که داشتیم خندیدیم

_دست فرمونت خوبها شیطون بلا

الین درحالیکه کمی سرعتشو بالاتر بردو لایی کشید گفت:

الین_از پس که با بچه ها کورس میذاشتیم با بچه های دانشگاه میگم بابا اون اوایل اجازه نمیداد میگفت نمیدارم بری ایلیا وقتی علاقمو دید به بابا گفت که خودمم باهاش میرم اینطوری بابا قبول کرد ایلیا میدونست دلم میخواد تنها برم به خاطرهمین نقطه پایان وامیستاد و منتظرم میموند

لبخندی رو لباش اومدو به آینه بغلش نگاه کرد

الین_ایلیا پسره خوبیه فقط وقتی اینطوری زنجیر پاره میکنه هیچ کس جلودارش نیست وگرنه تا الان پناه فوق العاده ای برای من بوده خیلیم باهاش راحتم

به سمت برگشتو ادامه داد

الین_کنارش به همه آرزوهات میرسی مطمئن باش

به روبه رو برگشتمو یه قطره اشک مخفیانه از گوشه چشمم چکید پایین

الین از چیزی خبر نداشت نمی دونست همه اینا سوریه همینکه پارمیدارو که تا حالا ندیده بودمو شکست دادم باید برم

من خودم صاحب داشتم یه صاحب زوری از طرفیم حتی اگه من یا ایلیا میخواستیم پدرمادرش بفهمن من کیم نمیدارن که باهم باشیم

سعی کردم گریه نکنم الین راست میگفت من همین الانشم به خیلی از آرزوهای
محال دست نیافتنیم کناره ایلیا بهش دست پیدا کرده بودم

جلوی بیمارستان که توقف کردیم سریع پیاده شدیم الین نگران خاله بود میدونست
بشنوه حتما به چیزیش میشه اما من بهش گفتم که بهتره فعلا چیزی بهش نگه
وارد بخش که شدیم با دیدن ایلیا که اخماش حسابی توهم بودو به دیوار چسبیده
بود نگاه کردم به سمتش نرفتم از دستش دلخور بودم چون جلوی بچه ها بهم
سیلی زده بود

به سمت پرستار برگشتم وقتی داشتم باهاش حرف میزدم ایلیا متوجهم شدو بهم
نگاه کرد

_ببخشید خانوم به پسر که الان با صورت زخمی آوردنش اینجا کجا بردن؟

پرستار_تو اون اتاق عزیزم اون آقا خوشتیپه هم آوردشون

با رفتنش اخمامو کشیدم توهم دختره بیشعور

همراهه الین باهم به سمت اتاقی که مهیارو برده بودن رفتیم ایلیا به دیوار همون
اتاق تکیه داده بود به خاطرهمین باید از کناره اون رد میشدیم

همینکه خواستم از کنارش رد بشم بازومو گرفت اما محکم پیش زدمو با خشم
آروم غریدم:

_به من دست نزن

ایلیا نگاه غمگینی به صورتم انداخت

بدون توجه به نگاهش از کنارش رد شدمو به سمت مهیار رفتم

خونه صورتشو پاک کرده بودن داشتن چسب زخم به کناره ابروش میزدن معلوم
بود شکسته

مهیار با دیدن من لبخندی زد که باعث شد با همون قیافه جدیم به سمتش برم

مهیار_ممنون که کمکم کردی تو نبودی نفسم بالا نمی اومد

_کاری نکردم منم مثل شما آسم دارم

مهیار_به هر حال تشکر

ایلیا که پشت سرم وایساد مهیار نگاه غمگینی بهش کردو روشو ازش گرفت الین به ستمم برگشت

الین_نمیخواهی بری ببینی دماغت چیزی شده یا نه؟

_نه نمیخواه چیزی نیست

ایلیا_بهتره به حرفش گوش بدی سوگند

به سمتش برگشتم خواستم بهش بگم به تو هیچ ربطی نداره که با دیدن نگاه جدیش یه طوری شدم ناخواسته هول کردم و بدون توجه بهش از اتاق خارج شدم

.....

_خانوم خوشگله باید بیشتر مراقب این صورت نازت باشی

لبخند دوستانه ای به دختر روبه روم زدم که اونم درحالیکه داشت وسایلاشو جمع میکرد با لحن آرومی که ایلیا کناره دره نشنوه گفت:

_این شوهرت معلومه خیلی دوست داره همش وقتی داشتم می اومدم تذکر میداد دردش نگیره...اگه لازم باشه مسکن بهش بزنی...حالش خیلی بد بود حتما بستریش کنین...نگران پولش نباشین من از عهدش برمیانم...حالا من فکر میکردم چی شده...همیشه اینقدر نگرانته؟

لبخند خجولانه ای زدم که خندید چه قدر قشنگ داشت ادای ایلیارو درمیاوردو حرفاشو تکرار میکرد

_بهم میایین خوشبخت بشید

سری به نشونه تشکر تکون دادم دختره از اتاق بیرون رفت به سمت ایلیا برگشتو
 بهش گفت که تموم شد ایلیا هم وقتی تشکر کرد وارد اتاق شدو به سمت اومد
 میخواستم براش ناز کنم آخه میدونستم خریداره به خاطرهمین با قهر رومو ازش
 گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم
 از حرفای دختره هم حسابی ته دلم ضعف کرده بود کمی ازش دلخور بودم که
 میدونستم الان از دلم در میاره
 ایلیا_من نمیخواستم دست روت بلند کنم ولی وقتی دیدم از اون دفاع کردیو به من
 توهین میکنی آتیشمو بیشتر باد زدی معذرت میخوام
 با قهر پوفی کشیدم که به سمت اومد روی لبه تخت نشسته بودمو پاهام آویزون
 بودن ایلیا دستشو دو طرف پام روی لبه تخت گذاشتو روبه روم خم شد که باعث
 شد صورتمو عقب ببرم اونقدر این کارو کرد که یه ذره موند به پشت بیفتم رو تخت
 که دستشو به پشتم بردو گرفتش
 اگرم این کارو نمیکرد دردم نمیگرفت ولی اوضاع افتادتم و خم شدن اون بد بود به
 خاطرهمین منو گرفته بود
 ایلیا_میدونی نازتو میخرم برام ناز میکنی؟
 همچنان به یه سمت دیگه نگاه میکردمو اصلا بهش توجهی نداشتم خم شدو آروم
 گونمو بوسید و خندید
 ایلیا_اسپریت کو نفسه ایلیا؟
 از اینکه منو نفسه خودش میدونست دلم ضعف کرد چه قدر قشنگ حرف میزد خدا
 کاش رامینو یه مدت میاوردم پیشش ازش کمی از این حرفا یاد میگرفت
 ایلیا_نمیگی نفسه آقات؟
 با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که لبخند گرمی بهم زد
 ایلیا_اسپریت کو؟

دستمو به سمت کیفم بردم قلبم به صورت فجیعی ملتهب شده بود دستام کمی
میلرزید دست خودم نبود از هیجان حرفای قشنگی که میزد روبه موت بودم اما
زیاد به روی خودم نمیآوردم هرچند مطمئن بودم چشمام همه چیرو لو میده
اسپیرو که پیدا کردم به سمتش گرفتم که از دستم گرفتو انداخت تو سطل آشغال
کناره تخت

با دیدن این صحنه چشمام گرد شد کم کم عصبی به سمتش برگشتمو با حرص
غریدم:

چی کار کردی؟

ایلیا_دیگه نباید ازش استفاده میکردی اسپری آسمت یه چیز شخصییه عمومی که
نیست

یکهو یاده این افتادم که باهاش به مهیار کمک کردم پس به خاطره‌مین اینکارو
کرده بود

به سمتش برگشتم دیدم با اخم داره به اسپری نگاه میکنه

ایلیا_من نمینداختمش دور تو این کارو نمیکردی درسته؟

باید کم کم ایلیارو به خودش میآوردم احساس میکنم یکم بهم وابسته شده چون
غیرت بازیهاش کمی اوج گرفته بود

باید یه کاری میکردم من که ماله اون نمیشدم اونم ماله من نمیشد از طرفیم
نمیخواستم دوباره زخم بخوره تازشم دلم نمیخواست اینقدر روی مهیار بیچاره
حساس بشه

_معنی این حساسیتات چیه؟ الان که کسی اینجا نیست چرا فیلم میایی؟

ایلیا نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

ایلیا_تو فکر میکنی غیرت بازی امروزم فیلم بود؟

_لزومی نداره سره کسی که فرمالیته باهاته اینطوری برادر شیریتو بزنی

ایلیا مشکوک بهم نگاه کرد
ایلیا_از کجا فهمیدی برادر شیریمه
یکهو هول کردم وای خاک به سرم لوش دادم
ایلیا یه قدم بهم نزدیک شد
ایلیا_و قتایی که من نبودم باهاش حرف زدی آره؟
دستامو کمی توهم دیگه فشار دادم وقتی این حالتو دید هر لحظه چشماش بیشتر
به سرخی زد
ایلیا_تو میدونستی روی مهیار حساسم ولی باز باهاش حرف زدی...یعنی من نمیتونم
تورو تنها بذارم؟...یعنی وقتی میرم سرکار باید توروهم با خودم ببرم؟
مشکوک سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم بیخیال چشمای سرخش شدم اونم عینه
من یه سوتی داده بود
_سره کار؟مگه نگفتی آقازاده مفت خور هستی؟
ایلیا که انگار تو باغ نبود یه سوتی داده به سمتم اومدو شونه هامو محکم گرفت
بدون توجه به سوال من با لحن عصبی گفت:
ایلیا_بهت گفته بودم از نگاه های مهیار خوشم نیاد چرا باهاش حرف زدی؟
_مگه حرف زدن جرمه؟
ایلیا_آره لعنتی جرمه اون به چشم خواهر نگات نمیکنه چرا نمیفهمی
_اون میدونه من نامزد توام خب دست خودش نیست منو میبینه یاده افسون می
افته
یکهو با نعره ای که زد لرزیدم:
ایلیا_خفه شو....هردوتاتون فقط ماله منید نه کسه دیگه ای

کم کم لرزش دستام شروع شد نه به خاطر دادی که زده بودو ترسیده بودم به خاطر حرفی که بهم زده بود اون منو عینه افسون ماله خودش میدونست حتما منو دوست داره

یکهو یاده این افتادم که همه اینا سوریه به خاطر همین سریع اخم کردم نباید اجازه بدم وابستش بشم یا اون وابستم بشه

_من ماله تو نیستم افسون شاید بوده باشه اما من نه کالا که نیستم مالک داشته باشم اگر قراره مالک داشته باشم اون بالاسره

ایلیا چشماش وحشتناک شده بود فشار زیادی داشت به شونم میاورد ولی به درد توی صورتم اهمیت نمیداد

ایلیا_منظور؟

با داد گفتم:

_منظورم اینه که من ماله تو نیستم من ماله رامینم

لرزش دستام هر لحظه بیشتر شد کم کم نگاه غضبیش پایین اومدو روی دستام متمرکز شد با بغض هولش دادم عقب که ازم فاصله گرفت درحالیکه دستم میلرزید از تو کیفم قرصمو دراوردمو بدون آب خوردم سرمو پایین انداختمو به سختی گفتم:

_کناره تو اینطوری نمیشدم اما ببین باز ترسوندیم تو گفتی نمیذارم هیچ کدوم از حسایی که تو اون جهنم خونه بهت القا میشد کناره من به سمت بیاد ولی ببین

اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر شدن

_چرا فراموش کردی ایلیا؟منو تو ماله هم نیستیم تو نمیتونی منو جایه افسون بذاری افسون درسته شبیه من بوده ولی من فقط میتونم ظاهر جسمی اونو برات پر کنم من رفتارا و خونواده اونو ندارم پس بیخیال شو چاره ای جز این نداری چون من خودم صاحب دارم

ایلیا_خفه شو

سرمو بالا آوردم

چرا چشمت این رنگی شده؟ چرا غیرتی شدی ایلیا؟ رامین دیر یا زود بهم زنگ میزنه
قراره وقتی برگشتم باهام ازدواج کنه بریم کانادا

آروم از روی تخت پایین اومدم درحالیکه صدام به شدت میلرزید کنارش وایسادم
بدون اینکه بهش نگاه بکنم گفتم:

درسته مثل تو نیست ولی خب بهتر از بهمنه رامین منو میخواد خیلیم میخواد
بغضم که شکست به سمت در رفتم نمیخواستم صدای گریمو بشنوه به خاطرهمین
محکم تو گلوم نگهش داشتم تا وقتی از ایلیا دور میشک اما صداش باعث شد متوقف
بشم

ایلیا به خاطر خودت نمیخوادت به خاطر جسمته به خاطر ظرافتت به خاطر...

مشت محکمی به دیوار زدمو با زجه داد زدم:

خفه شو اینطور نیست میفهمی؟ اگرم باشه مهم نیست همینکه نمیداره جسمم
پیشه آدمای دیگه باشه برام کافیه اون جسممو برای خودش میخواد فقط برای
خودش

ایلیا به سمتم اومد مشت محکمی به دیوار کناره گوشم زد که از شدت برخوردش
لرزیدم

ایلیا حاضری با مردی ازدواج کنی که به خاطر جسمت تورو میخواد؟

با بغض بهش نگاه کردم

همه مردای اطرافم منو به خاطر همین میخوان رامین هم همیشه چیزای برترو
میخواد اون میتونه منو از دستورات پدرش نجات بده درسته کنارش اذیت میشم
چون انتظارات زیادی ازم داره ولی باهاش کنار میام بالاخره بهش عادت میکنم زن
بودن یعنی این

آروم پشش زدمو از اتاق بیرون رفتم دستمو محکم روی دهنم گذاشتمو فشارش دادم تا صدای گریم بالا نره به سمت در خروجی دویدمو از بیمارستان خارج شدم وقتی هوای تازه به صورتم رسید سریع دستمو برداشتمو تندتند نفس کشیدم کمبود اکسیژن داشتم به خاطر بغض به خاطر درد به خاطر قبول حقیقت

تنگ نفسی الانم به خاطر مریضیم نبود به خاطر بلاهایی بود که دنیا داشت سرم میاورد چه قدر بیرحمی دنیا

یه قدم برداشتم اما نتونستم بیشتر از این وزنمو روی پاهام تحمل کنم به خاطر همین خواستم سقوط کنم که دستای یکی دورم حلقه شدو نداشت بیفتم همزمان صدای ایلیا توی سرم اکو شد

"نمیذارم تو سختی هات کمر خم کنی سوگند حینه افتادن یادت باشه همیشه یکی کنارت هست که از پرت شدنت جلوگیری کنه"

آروم به سمتش برگشتم که دیدم با چشمای غمگین بهم نگاه میکنه آروم منو بلند کردو به آغوشش کشوند سرمو توی سینهش پنهون کردم زجه زدم

ایلیا هم فقط دلداریم میدادو منو عینه نی نی کوچولوها به خودش چسبونده بودو به سمت ماشین میبرد

وقتی بهش رسیدیم منو روی کاپوت گذاشت صورتمو به زور بالا آوردو اشکامو پاک کرد

"دستمال کاغذی برای زمانیه که کسیرو نداشته باشی اشکاتو پاک کنه اما من که هستم پس چرا از دستمال کاغذی استفاده کنیم بیخودی زباله تولید میشه"

جایه پرتی بودیم که حسابی درختایی که دوروبرمون بودن همه چیرو پنهون کرده بود ماشین بقیه بچه ها هم بودن و...

وقتی * به چشمام نگاه کرد دیگه ازش خجالت نمی کشیدم دیگه ازش شرم نمیکردم آروم خم شدو کناره گوشم گفت:

ایلیا_اگه بگم من تورو بخاطر روحه پاکت میخوام چی؟ باور میکنی

چشم‌ام روی هم بسته شد گریه نکردم حتی بغض هم نکردم فقط لرزش تنم بیشتر شد

ایلیا_من تورو به خاطر جذابیتت نمی‌خوام فدات بشم همونطور که پایه خواهرت موندم

دستای لرزونمو آرام گرفت و با لحن ملتهبی گفت:

ایلیا_این دستا تو دستای من آرام می‌گیرن قلبت تو آغوش من آرام میشه من مسکن توهم سوگند همون طور که تو مسکن منی

چشمای قرمزمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم یه قطره اشک از گوشه مردونش چکید پایین که باعث شد همزمان از هردو گوشه چشم منم اشک سرازیر بشه

ایلیا_پناهت می‌شم نه فرمالیته نه مدت دار برای همیشه

چشم‌ام روی هم بسته شد به آرامی منو بغل کردو به خودش چسبوند

ایلیا_فقط بگو که توهم منو می‌خوای بگو تا هرچی دارمو به پات بریزم

صدام به شدت داشت میلرزید از شدت هیجان...از بغض...از درد...از ترس

_منو تو نمیتونیم باهم باشیم من زندگیم...

ایلیا_ششش نتونستنی وجود نداره همه چیرو بسپار به من فقط بگو منو می‌خوای

اشکام سرازیر شدن به چشم‌ام که نگاه کرد مهرتایید زده شد روی همه حرفاش به خاطرهمین سرش جلو اومد و با دست دیگش منو خوابوند روی کاپوت و...

.....

با شنیدن صدای سیلی هینی کشیدمو "*" به خاله پریمه نگاه کردم که اشکاش روی گونش سرازیر شدن ایلیا شرمنده نگاهشو پایین انداخت

پریمه_دشمن خونیت بود که اینطوری زدیش؟چی گفته بود مگه؟سره یه موضوع مسخره آدم این طوری داداششو میزنه؟به ناموست چشم داشت؟بهش توهین

کرده بود؟ آره ایلیا که اینطوری پسرمو زدی؟ تو مگه نمیدونستی مهیار بیماری تنفسی داره؟

ایلیا شرمنده آروم گفت:

ایلیا_معذرت میخوام خاله

خاله_معذرت میخوایی؟ اگه پسرم چیزیش میشد چی کار میکردی؟

مهیار_مامان تمومش کن منکه پسرکوچولو نیستم داری کسی که کتکم زدرو دعوا میکنی تقصیر منم بود من رو اعصابش راه رفتم بس کن

ایلیا سرشو بالا آوردو به مهیار نگاه کرد مهیار به سمت ایلیا رفتو روبه روش ایستاد مهیار_معذرت میخوام داداش برای همه چی اینم مثل اون یکی پر بهت قول میدم خیالت تخت

مهیار خواست از کنارش رد بشه که ایلیا با اخم بازوشو گرفت مهیار به سمتش برگشت نمیدونم چی تو چشمای ایلیا دید که لبخندی زدو همو بغل کردن با دیدن این صحنه هممون لبخندی زدیم

ایلیا_هنوز داداش کوچولومی

مهیار_تو هم هنوز داداش زورگو گوریلمی

با شنیدن حرفاشون هممون خندیدیم از هم جدا شدن مهیار به سمت بچه ها رفتو دوباره بساط شوخیشون برپا شد

اما ایلیا به سمت خالش رفت که داشت با بغض به تنها پسرش نگاه میکرد به خاله نگفته بودیم که سره ناموس باهم دعواشون شده گفتیم سره هیکلاشون باهم دعوا کردن

ایلیا خالشو بغل کردو پیشونیشو بوسید آروم طوری که مهیار نشنوه گفت:

ایلیا_بیخش خاله نگرانش نباش خودم هواشو دارم

خاله با چشمای سرخ شدش بهش نگاه کرد که پدر ایلیا از پشت دستشو رو شونه خاله گذاشت مادر جون هم دستشو گرفت

بابا_هممون هواشو داریم نگران نباش سایه پدرش کم شده سایه ماها هنوز پابرجاست

از این همه حمایت خانواده ایلیا ناخواسته چشمام پر از اشک شد دست خودم نبود احساساتی شده بودم کاش منم یه خانواده عینه ایلیا داشتم اینطوری شاید یه همچین مصیبت هایی سرم نمی اومد

ایلیا_تو باز گریه کردی خانوم دزده؟

یکهو پدر و مادر ایلیا و خالش که نزدیکمون بودن با شنیدن این حرف ایلیا چشماشون گرد شد منم حسابی هول کردم خودشم حسابی دستو پاشو گم کرده بود

خاله_ابراز احساسات بخوره تو سرت آخه خانوم دزده صفت بی لیاقت؟

ایلیا سعی کرد موضوعو یه طوری جمع کنه خجالت زده سرمو پایین انداختم که ایلیا سریع دستمو گرفت

ایلیا_باهاش شوخی دارم عادت کرده بدبخت

بعد سریع منو دنبال خودش کشوند طبقه بالا پوفی کشیدم خودشم حسابی کلافه بود

_این کلمرو ترک ندی باشه؟

ایلیا طعنه حرفمو گرفت به خاطر همین وقتی رسیدیم طبقه بالا منو بغل کردو بلندم کرد بعد دور خودش چرخوند

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای خندم پایین نره ایلیا منو آروم پایین آورد

_نکن بیشعور

وقتی دیدم به سمتم خیز برد سریع دویدمو به سمت اتاق رفتم که اونم دنبالم کرد
خواستم درو ببندم که زور زد تا باز بشه معلوم بود تمام زورشو نمیزنه فقط کمی
داره زور میزنه

_برو اشتباه کردم ببخشید ایلیا

ایلیا_درو باز کن سوگند

_خواهش میکنم الان صدامون پایین میره فکر میکنن واقعنی دعوامون شده
ایلیا_درو باز کن تا بهت نشون بدم دعوامون جدیه یا دروغکی حالا منو از حق مسلم
خودم محروم میکنی

چشمام گرد شد یه طوری حرف میزد انگار واقعنی شوهرم بود

کم کم لبخند رو لبام ماسید دست خودم نبود اما کم کم یاده صحنه هایی افتادم
"التماست میکنم بهمن خان... غلط کردم... ولم کن... نزن... دیگه نمیترسم... شجاع
شدم نزن... بهمن خان نزن"

صدای جیغای بچگونم هر لحظه بیشتر توی گوشم جون میگرفت

"کمکم کنید... کمکم کنید... من از سگ میتروسم... تورو خدا بهمن خان"

دستام شل شد درو ول کردم که باعث شد ایلیا یکهویی بیاد تو خواست حرفی بزنه
اما با دیدن قیافم با تعجب بهم نگاه کرد

چشمام در حالیکه ترسیده بود بهش نگاه کرد ایلیا با دیدن چشمام جا خورد آروم
درو بست

قیافه بهمن جلو روم ظاهر شد عینه خودش درو بست عینه خودش جلو می اومد
_نه

یه قدم عقب رفتم

_نه تورو خدا

ایلیا چشمش گرد شد اما باز هم چهره بهمن جلو روم ظاهر شد مو به تنم سیخ شد
ایلیا خواست به سمتم بیاد که سریع به دیوار چسبیدم کم کم به سمت تختم حمله
کردمو خودمو انداختم زیر پتو

_نزن...تورو خدا نزن...میارم برات....میارمش...قسم میخورم...نزن

دستایی که زیر پتو کمرمو گرفت باعث شد احساس کنم بهمنه به خاطر همین با
وحشت زیر پتو جیغ زدمو شروع کردم به مشت زدن بهش اونم سعی نمیکرد
مشتامو پنهون کنه فقط منو تو بغلش محکم گرفته بودو فشار میداد

_چه طوری دلت میاد منو بزنی...مگه من چی کار کردم...تورو خدا نزن

ایلیا کم کم سرمو توی سینهش پنهون کرد که باعث شد وقتی گرمای تنش بهم متنقل
شد از لرزش تنم کم بشه و کم کم به اوضاع عادت کنم آروم آروم تو بغلش سر
شدمو چشمم روی هم افتاد

ایلیا_ باز یاد اون کثافت افتادی؟منو به رامین دیدی یا بهمن؟

ایلیا سعی میکرد صورتمو ببینه اما نمیداشتم پیش زدمو سرمو تو سینهش پنهون
کردم

ایلیا_برام حرف بزن سوگند قراره چیرو براشون ببری؟ همون مدارکا آره؟

لرزشی که توی تنم ایجاد شد باعث شد چشمش گرد بشه و منو محکمتر فشار بده
ایلیا_روی ویبره ای دختر؟چته؟باشه دیگه حرف نمیزنم

خدایا نباید ایلیا بفهمه که چرا اینجام اینطوری میفهمه من به خاطر اون مدارک
خواستم بهش کمک کنه اینطوری میفهمه بهش دروغ گفتم

از اون بدتر اگه مدارکو بهم بده باید برگردم پیشه بهمن اینطوری دوباره میرم زیر
شکنجه دنیا میشم زن رامین

من نمیخوام زن رامین بشم میخوام زن ایلیا بشم میخوام زن همینی که تو بغلشم
بشم خدا

صدامو میشنوی؟ صدام بلند نیست ولی ناله های قلبم اونقدری بلند هست که تمام دنیا تو بلرزونه جواب دلمو بده خدا یه چیزی بگو ایلیا منو دوست داره منم دوستش دارم اون هرچیزی که تشنش بودمو بهم داده ببین خدا نگاه کن ببین چه طوری تو بغلش پناهدار شدم ببین چه طوری امنیت دارم چهارده سال زجر کشیدم بسه دیگه بسه نجاتم بده خواهش میکنم خدا

دست ایلیا که توی موهام فرو رفت دستای لرزونمو دورش حلقه کردم ایلیا_ تو دنیای بی کسیت حالا تنها کسوکارت شدم بهم لبخند بزن بذار چشمتو ببینم بذار دل منم به بودنت قرص بشه سوگند من جلوی همه دنیا وامیستم جلوی همه میفهمی؟

سرمو از تو آغوشش بیرون کشیدم
_ایلیا

ایلیا در حالیکه موهای تو صورتمو کنار میزد روی پیشونیمو بوسید
ایلیا_ جانهِ ایلیا؟

_امشبم کنارم بمون میترسم
ایلیا خم شدو آروم کناره گوشم زمزمه کرد
ایلیا_ ترس؟ به نظرت وقتی من پشتتم باید از چیزی بترسی؟ تو باید به بودن من دل خوش کنی باید باور کنی که منو توی دنیات داری اینطوری نمیترسی
_باور کردم

ایلیا_ پس دیگه نگو میترسم باشه
اشکام سرازیر شدن که باعث شد خنده مردونه ای بکنه و آروم پاکشون کنه
ایلیا_ وقتی گریه میکنی چشمت چه قدر خوشگلن خوشگلتر میشن
با غم نگاهمو ازش گرفتم

بهمن هم بعضی اوقات به خاطر همین زجرم میداد

ایلیا دستاش از شدت خشم لرزید به آرومی دستاشو که میلرزید ازم جدا کردو مشت کرد تا نفهمم

.....

با حرص به وسایل آرایشیم نگاه کردم فقط یه رژ برام مونده بود که رنگش قهوه ای کمرنگ بود خط چشمم اصلا نبود حتی مدادامم نبود

با حرص ریملمو که خشک شده بود چندبار تکون تکونش دادم به خاطر آقا ایلیا انقدر ارزش استفاده نکردم ببین اینم خشک شد

دیگه داشتم کلافه میشدم ریملو کوبیدم زمینو به سمت اتاقش با حرص پا تند کردم باید یه حرکت از خودم نشون میدادم پرو شده بود بدون اجازه میاد دست میکنه تو وسایلام خجالتم نمیکشه پسره لندهور

دره اتاقشو ناگهانی باز کردم که چون از حموم تازه بیرون اومده بود * " ولی یه شلوار ورزشی سرمه ای تنگ پاش بود

چشمم که به اون عضله ها افتاد جیغ کوتاهی زدمو سریع دستمو روی چشمم گذاشتم بهش پشت کردم

صدای خندش که بالا رفت دستامو مشت کردم همون طور که بهش پشت کرده بودم با حرص غریدم:

نمیتونی یه لباس تنت کنی؟

ایلیا فکر میکردم میتونم تو اتاق خودم راحت باشم

وای نه نیا جلو تورو خدا نیا من نباید نگام به اونا بیفته احساس کردم داره بهم نزدیک میشه به خاطر همین از درون داشتم آتیش میگرفتم

ایلیا موش کوچولو چرا برنمی گردی؟

_لباس پوشیدی؟

ایلیا_ فعلا خیالشو ندارم

این حرفش همزمان شد با فشرده شدن من بین بازوهاش

از پشت خم شده بودو منو به خودش چسبونده بود از اینکه لباس تنش نیست
حسابی سرخ شده بودم

_ولم کن برو لباساتو بپوش

ایلیا_ چرا عینه این آهوهای عصبانی پریدی تو اتاق که وقتی شکارچیتو دیدی یادت
رفت؟

از اینکه منو به آهو تشبیه کرده بود خوشم اومد ایول چه قدر خوش سلیقه از طرفیم
خندم گرفته بود چون خودشو شکارچی من فرض کرده بود یه طوراییم ته دلم قنچ
رفته بود

ایلیا_ چرا حرف نمیزنی؟

یاده کاری که به خاطرش اومده بودم افتادمو با حرص غریدم:

_من هیچی لوازم آرایشی ندارم چرا همشو برداشتی بیشعور؟ مگه من دست تو
وسایلائی تو میکنم؟

ایلیا_ نکردی؟

کمی خجالت کشیدم که باعث شد با صدای بلندی بخنده

خیلی وقتها منم عینه خودش میرفتم سره وسایلاش ولی من فقط فوضولی میکردم
برشون نمیداشتم

ایلیا ازم جدا شد که باعث شد به سمتش برگردم که وقتی دیدم * "داره میره به
سمت کمدهش کمی سرخ شدم

از پشت چهارشونه پهنش با اون عضله هایی که داشت بیشتر به رخ کشیده میشد
نگامو سریع درویش کردم که دیدم به سمتم اومد یه پلاستیک به سمتم گرفت بدون
اینکه بهش نگاه بکنم از دستش گرفتمو داخلشو دیدم زدم

_ا اینا وسایلی منه

ایلیا_همشو که برمیداشتم میذاشتمش تو این امروزم فقط به خاطر اون موردی که
خودت میدونی دارم بهت میدمش وقتی کارت تموم شد دوباره برام میاریش همون
چندتایی که برات گذاشتم کافیه

با حرص بهش نگاه کردم که نگاهش شیطونی شد یکهو سرخ شدم سریع خواستم
برم بیرون که بازومو گرفت اما به سمتش برنگشتم

ایلیا_زیاده روی امروزت اصلا مهم نیست آزادی اما فکر نکنی با اومدن کسه دیگه
ای میذارما

با حرص بازومو از دستش کشیدم بیرونو از اتاقش بیرون رفتم نفس نفس میزد
حسابی قلبم ملتهب شده بود بیشعور چه خوش هیکنم بود

.....

به خودم توی آینه نگاه کرد تیشرت قرمز با یه ساپورت مشکی رنگ آرایش
خوشگلیم کرده بودم آخیش دلم برای آرایش کردن تنگ شده بود

رژ قرمزمو برداشتمو تا تونستم روی لبام مالیدم اوف نگاه چه جیگری شدم

وقتی به خودم نگاه کردم از رژ که زده بودم کمی پشیمون شدم باید مراعات
ایلیارو میکردم ولی یکهو با باز شدن در سریع به سمت در برگشتم که با دیدن ایلیا
به سمتش برگشتم

یعنی کلا منو ایلیا خیلی راحت وارد اتاق هم میشدیم نه دری نه تقی نه صدایی
همینطوری عینه خر درو باز میکردیم می اومدیم تو باید وقتی لباس عوض میکنم
مراقب باشم

ایلیا به سمت اومد درحالیکه دستشو به سمت چونم میاورد تا سرمو بالا بیاره خودم
بالاش آوردمو بهش نگاه کردم حالت چشماش تغییر کرد به خاطرهمین نگاهمو
ازش گرفتم

خواستم با دستمال کاغذی کمی کمرنگش کنم که سریع مانع شد به سمتش برگشتم
فکر کنم فهمیده بود میخواست چیه چی کار کنم

ایلیا- برای اشکات دست خودم جلو میاد حالا بحث اینا که میاد دستمال کاغذی؟ نه
زرنگی اینطوری خوش به حال دستماله میشه
چشمام حسابی گرد شد میخواست چیه بگه

با دیدن دختری که توی درگاه وایساده بود متعجب بهش نگاه کردم
یه مانتو طوسی جلوباز کوتاه که زیرش یه تاب سفید رنگ تنش بود با یه شلوار قد
نود کمرنگ و شال صورتی کیف دستشم هم رنگ شالش بود

لباش پروتزی بود اما خوشگل بود چشماش درشت بودن اما مثل من کشیده و خمار
نبود با اون آرایش سنگینی که کرده بود به زور میتونستی صورتشو بدون آرایش
تجسم کنی ولی رو هم رفته دختر خوشگلی بود
-این دختره کیه؟

با شنیدن لحن صداش که نازک و ظریف بود یه طوری شدم با این لحن جلوی
شوهرم حرف میزد؟ اوک شوهرم ببین منم چه تیرپیی برداشتم

ایلیا دستاش دورم حلقه شدو منو به خودش چسبوند که باعث شد لبخندی بزنم
اما دختره هر لحظه چشمای حسابی آرایش کردش گردتر بشه
ایلیا- ایشون عشق منن سوگند خانوم

پارمیدا یکهو برخلاف انتظار ما زد زیر خنده که باعث شد چشمای هردومون گرد
بشه به سمت هم برگشتیم ایلیا با یه حالت بامزه ای انگشت اشارشو به سمت
سرش نشونه گرفت بعد یه حالتی به دستش داد که یعنی بیخیال عقل نداره

پارمیدا_عشق؟

همراهه ایلیا به سمت پارمیدا برگشتیم که با لحن مسخره ای "عشق" رو تلفظ کرده بود اما منو ایلیا خونسرد بهش نگاه میکردیم

پارمیدا به سمتمون اومد پرو پرو روی انگشتای پاش بلند شد دستشو روی شونه ایلیا گذاشتو گونشو بوس کرد

پارمیدا_چه طوری نفس خودم؟

ایلیا اخماشو حسابی کشید توهم منم برخلاف انتظار پارمیدا یه پوزخندی زدم در حالیکه به سمت بیرون حرکت میکردم گفتم:

_با دیدن دخترخالشون خیلی خوووووب

پارمیدا طعنه حرفمو که گرفت پوزخندی زد روی دختر خاله خیلی تاکید کردم که باعث شده بود ایلیا گیج بهم نگاه بکنه

پارمیدا همینطور که دستاش رو شونه های ایلیا بود روشو ازم گرفت داشت *که یکهو ایلیا پشش زد چشمای پارمیدا گرد شد ایلیا هم بدون توجه به پارمیدا به سمت من اومد بعد با اخم گفت:

ایلیا_میتونی اینجا لباساتو عوض کنی

بعد به سرتاپاش نگاهی کردو پوزخندی زد دست منو گرفتو درو بست

با حرص به سمتم برگشت درحالیکه داشتیم میرفتیم طبقه پایین گفت:

ایلیا_چرا هیچ عکس العملی از خودت نشون نمیدی؟ مگه نمیگی دوسم داری پس چه طوری اجازه میدی پارمیدا اینطوری باهام برخورد کنه

_مگه نمیگی دختر خالته؟

ایلیا_خب آره چه ربطی داشت

_خب خنگ خدا یعنی من خونسردم چون تو فقط دخترخالشی کم کم وارد میشم
عزیزم خونسرد بودن طرفو بیشتر آتیش میزنه

ایلیا_یعنی میخواستی...

_این آخریشو نمیخواستم که خودت پشش زدی منظورم بوسی بود که روی گونت
کاشت

منم مقابلش روی پاهام بلند شدم بعد یه بوس سفت روی پیشونیش گذاشتم که
جایه رد رژم روی لپش موند خوبه میخواستم همینطوری بشه

ایلیا چشماش گرد شد

ایلیا_وای امروز چه خوش به حالم میشه

چشم غره ای بهش رفتمو با حالت قهر گفتم:

_دوست داری ماچت کنه کسی جلوتو نگرفته برو منم میرم پیشه الین روی
تابلومون تمرکز میکنیم

الین تابلو نقاشی می کشید این کارش منو یاده مامان جونم مینداخت رشته خودش
روانشناسی بالینی بود که همینجا هم درس خونده بود تمومش کرده بودو الان
داشت برای دکترای میخوند سرگرمیشم کشیدن نقاشی بود که قول داده بود به منم
حرفه ای یاد بده

ایلیا خنده ای کرد که باعث شد منم ریز خنده ای بکنمو "زهرماری" نثارش کنم

کناره ایلیا در حالیکه روی مبل نشسته بودیمو داشتیم درباره اون دفعه که باهم
گند زده بودیم به اتاق الین حرف میزدیمو می خندیدیم

ایلیا_قیافش هنوز جلوی چشممه یادته چه قدر حرص خورد؟مجبور شدم کله
وسایلاشو از اول دوباره بخرم

_قیافه هامونو بگو...حسابی رنگی شده بودیم

ایلیا_وایسا عکساشو دارم

ایلیا در حالیکه دستشو توی جیبش میکرد تا گوشیشو در بیاره همون لحظه مثل همیشه از دستش قاپیدمو خودم رفتم توی گالریش که باعث شد بخنده همون طور که داشتم بین عکسامون دنبال عکسای اون روز میگشتم یکهو با دیدن یه فرم کنجکاو شدم وقتی زدم روش آرم نیروی انتظامی چشمامو گرد کرد همون لحظه ایلیا با اخم موبایلو از دستم گرفت

ایلیا_بدش به من

_اون...اون...قسم میخورم اسم تو روش بود

ایلیا_خیالاتی شدی دیوونه اسم من روی فرم نیرو انتظامی چی کار میکنه

_بدش به من ایلیا به خدا نوشته بود سرگرد ایلیا نیکنام بدش به من تا مطمئن بشم

ایلیا دستاشو حسابی عقب برده بود به خاطر همین منم برای اینکه دستم بهش برسه یه دستمو روی پاش گذاشته بودم یه دستمو داشتم کش میاوردم

ایلیا_نکن دختره فوضول باید بعدازظهر برم برات عینک بگیرم

_بدش به من بعد میفهمی کی عینک لازم داره

همینطور که داشتیم سرش جدال میکردیم ایلیا در حالیکه ممانعت میکرد داشت باهاشم ور میرفت

ایلیا_ای وای ببین چی شد حذف شد چه حیف شد

با حرص سره جام نشستمو دست به سینه بهش نگاه کردم میدونستم الان قیافم حسابی خوردنی شده ایلیا بهم نگاه کرد چشماش درخشید

ایلیا_اینطوری نگام نکن هلو میام یه کاری میکنم بشی هلویی که پوستش کنده شده

بیشعوری بهش گفتم که ایلیا با صدای بلندی خندید

پارمیدا_به چی میخندی؟

ایلیا با شنیدن صدای پارمیدا کمی خودشو جمعو جور کرد ولی با همون لبخند گنده روی لباس بدون اینکه تیپ پارمیدارو ورائداز بکنه گفت:

ایلیا_به هیچی خاله اینا چه طورن؟

پارمیدا با حالت لودگی روی مبل روبه روی ایلیا نشست وقتی دید من اینطوری کناره ایلیا نشستم چشم غره ای بهم رفت انگار دلش میخواست بگه بلندشو اونجا جای منه ولی غلط کرده اینجا همیشه جایه من بوده اینو الین هم میدونه

پارمیدا با ناز خاصی که مخلوط کاراش بود ولی حال بهم زن نبود گفت:

پارمیدا_سلام رسوند ولی خب نشد اونا بیان فقط خودم اومدم

ایلیا_تا کی اینجایی؟

پارمیدا_نمیدونم شاید دو هفته

پارمیدا وقتی نگاهش به سمت لپ ایلیا رفت چشماش متعجب شد

پارمیدا_اون چیه ایلیا؟

ایلیا_چی چیه؟

پارمیدا به لپ خودش اشاره کردو گفت:

پارمیدا_اینجات...وایسا ببینم من اینقدر سفت...اصلا رنگ رژ من...

پارمیدا همینطور مبهوت جمله جملشو به زبون میاورد کم کم چشماش گرد شدو به سمت لبای من اومد که وقتی دید رنگ رژ منه دستاش از خشم مشت شد

ایلیا دستش سمت لپش بردو کشید روش وقتی دید دستش قرمز شده تک خنده دخترکشی کرد

ایلیا_شیطون بلا خب حداقل میگفتی پاکش میکردم

ابرویی بالا دادم

_مگه بار اوله عزیزم؟اگه همش بری صورتتو سر این موضوع بشوری پوست صورتت
میره

حالا منو میگی هم سرخ شده بودم هم داشتم از دروغایی که میگفتم پس می افتادم
ایلیا اولش چشماش گرد شد ولی کم کم لبخند گنده ای روی لباش نشست اما
پارمیدا آتیشی تر از قبل شد

پوفی کشیدم سعی کردم اون قضیرو یه جوری ماسمالی کنم هرچند میدونم ایلیا
بیخیال نمیشه بالاخره به روم میاره و کلی سربه سرم میذاره

موبایل ایلیارو از روی پاش برداشتمو دوباره رفتم تو گالری ببینم یه عکس مثل
همون پیدا میکنم یا نه که پارمیدا با لحنی سوالی پرسید

پارمیدا_ایلیا تو مگه بدت نمی اومد کسی از دو کیلومتری موبایلِت رد بشه؟حالا چه
طور شده این دختره بدون اجازه سر می کنه تو گوشیت

ایلیا خواست حرفی بزنه که من خیلی خونسرد درحالیکه لم داده بودم به ایلیا و
داشتم میگشتم گفتم:

_محض اطلاعتون این به درخت میگن دختر باکلاسی مثل تو باید اینو بهتر بدونه
پارمیدا با حرص ناخونای درازشو توی دستش فرو کرد

_تازه من کسی نیستم عزیزم هیچکسم نیستم من همه کسم

پارمیدا ادای حال بهم خوردن درآورد اما ایلیا لبخندی روی لباش نشست

پارمیدا_وای مامانم اینا چه قدر حال بهم زد همه کس؟ حتما منظورت همه کس
ایلیاس؟

وقتی دیدم دیگه همچین عکسی توی گوشی ایلیا نیست پوفی کشیدمو موبایلشو
خاموش کردم بعد روبه پارمیدا درحالیکه دستامو زیر چونم گذاشته بودمو دستمو
روی پای ایلیا گفتم:

_خب دقیقا منظورم همین بود هرچند میتونی از خودش بپرسی

همزمان همراهه پارمیدا به سمت ایلیا برگشتیم که دیدم بچم هول کرد دستشو
سمت موبایلش بردو روی میز گذاشت

با شنیدن صدای الین ایلیا نفس راحتی بیرون دادو زیر لبش قربون صدقه الین رفت
چرا حرفی نمیخواست بزنه؟ مگه ایلیا منو دوست نداشت؟ پس چرا میترسید که
جلوی پارمیدا چیزی بگه؟
الین_خوش اومدی عزیزم

پارمیدا با دیدن الین لبخندی زدو بلند شد باهم دست دادنو با اکراه همو بوسیدن
بعد الینم رفت روی یکی از مبلا نشستو با لبخند بهم نگاه کرد

الین_باز تو داداشمو بالش خودت کردی؟
پارمیدا چشماش گرد شد فکر کنم کم کم داشت میفهمید گاوش زاییده
ایلیا_با وسایل جدید چه میکنی؟

الین چشم غره ای بهش رفت که ایلیا هم در جوابش خندید
الین_قلموش مثل قلمو قبلیم نرم نیست ایلیا باید عوضش کنی
ایلیا_الین من بابت اونا کلی پول دادم اون پسره اصلا عوضش نمیکنه دختر منکه
قلمو تک نخردم یه بسته خریدم

الین_خب من چی کارکنم داداش نرم نیست
بعد قیافشو مظلوم کرد تا ایلیا مثلا دلش براش بسوزه وویی چه مامانی میشد آدم
دلش میخواست گازش بگیره یعنی منم اینطوری میشدم؟
ایلیا چشم غره ای به الین رفت

ایلیا_وقتی میگم همراهم بیا منکه سر در نمیکنم اینطوری میشه جهنمو ظرر بذار
ببینم عوضش میکنه یا نه اگر نکرد میکنم تو حلقش تا عوضش کنه
الین با شنیدن این حرف ایلیا خندید منم خنده ای کردم

باز میخوایی از زور استفاده کنی؟

ایلیا_دیگه دیگه

الین به سمت پارمیدا که بی صدا نشسته بود برگشت اه اصلا این دختر رو یادم نبود

الین_خاله اینا چی کار میکنن خوبن؟ پرهام خوبه؟ درسش تموم شده؟

پارمیدا_نه داداشم فعلا درسش مونده

پارمیدا به سمت ایلیا برگشتو ادامه داد

پارمیدا_نگفتی این دختره کیه؟

پوفی کشیدم اما با بیخیالی کوسنو برداشتمو در حالیکه می چسبوندم به کنار پای

ایلیا سرمو روش گذاشتمو لنگام انداختم رو دسته مبل

الین با دیدن این حالت خنده ای کردو کوسن خودشو برداشت پرت کرد تو صورتم

خنده ای کردم و کوسنو به سمت خودش پرت کردم که با خنده گرفتش

_چته دختره دیوونه

الین_روتو برم

ایلیا کوسنو برداشتو سره منو کمی بالا کشیدو روی پایه خودش گذاشت که حرص

خوردنای پارمیدا بیشتر شد

ایلیا در حالیکه دستاشو توی موهام فرو میکردو نوازشم میکرد روبه پارمیدا گفت:

ایلیا_معرفیش که کردم دختر خاله

از این دختر خاله ای که گفت حسابی حز کردم ایول پارمیدا چشماش گرد شد

پارمیدا_دختر خاله؟ ایلیا من دختر خاله توام؟

ایلیا_مگه نیستی؟

پارمیدا_چیه نمیخوایی بهش بگی که منو تو ازهم خوشمون میاد؟

ایلیا_منو تویی در میون نیست تو از من خوشت میاد ولی من به عنوان همسر آینده
نه اینم چندبار بهت گفتم

پارمیدا هر لحظه بیشتر سرخ میشد به سمتش برگشتم میخواستم هم بسوزونمش
هم از دعوا بین اون دوتا جلوگیری کنم به خاطر همین روبهش گفتم:

_پارمیدا جون هوای کانادا سرده یا گرم؟ آخه قراره وقتی با ایلیا ازدواج کردیم قبل
از اینکه صاحب بچه شدیم بریم کانادا

پارمیدا دستاشو حسابی مشت کرد ایلیا بدبخت از این حرفم جا خورده بود اما
خودشو زد به اون راه که یعنی راست میگه حالا دروغ منو ایلیا اصلا درباره این حرفا
باهم حرف نزده بودیم

صدای مردونه بابارو که شنیدم یکهو چنان از سره جام جستی زدمو نشستم که
همشون به غیر از پارمیدا زدن زیر خنده حسابی سرخ شدم وای خاک به سرم آبروم
رفت

بابا_راحت باش عزیزم

پارمیدا با حرص به سمت شوهرخالش برگشتو بهش نگاه کرد بابا هم به سمتش
رفتو روی سرشو بوسید اونم لبخندی بهش زد باهم دست دادن

بابا_خوش اومدی دخترم

پارمیدا_ممنون

بابا کناره الین نشست دستشو دور شونه های الین انداختو به خودش چسبوند

بابا_دختر گل بابا در چه حاله؟

الین______الی بابا جون کاره تابلوهام داره تموم میشه وقتشه به قولی که
بهم داده بودی عمل کنی

بابا_ای به چشم ایلیا دنبال کارای نمایشگاه خواهرت افتادی؟

ایلیا کمی شرمنده نگاهشو پایین انداخت فکر کنم الین فهمید به خاطرچی این کارو کرده برای همین سریع گفت:

الین_آره دیروز که باهم حرف زدیم گفت با یکی از دوستاش حرف زده
ایلیا چشماش گرد شد ولی کم کم لبخندی روی لباش نشست از اینکه خواهرش غرورشو جلوی باباش خورد نکرده بود خوشحال بود
ایلیا_تا آخر همین هفته جورش میکنم

بابا_درسات چی بابا؟من بیشتر دوست دارم برای دخترم مطب بزنم تا نمایشگاه
الین_با یکی از بیمارستانای تهران صحبت کردم قراره برم اونجا کار کنم دکترامم گرفتم مطب میزنم چه طوره

بابا روی سر الین بوسید که من به جایه اون دلم ضعف رفت خوش به حاله الین
کاش من جاش بودم چه قدر باباش دخترشو دوست داره
بابا که موبایلش زنگ خورد پوفی کشید معذرت خواهی کردو رفت به خاطرهمین
پارمیدا سریع به سمت ما برگشتو با حرص گفت:
پارمیدا_مثل اینکه حرف حالیت نیست میگم منو ایلیا قراره باهم ازدواج کنیم نه تو
اون

ایلیا پوفی کشید برای اینکه این بحثو تموم کنه کلافه گفت:
ایلیا_پارمیدا تمومش کن کسی که قراره زنه من بشه کنارم نشسته تو فقط
دخترخالمی کاری نکن دختر خالم حسابت نکنم
پارمیدا از سره جاش بلند شدو با حرص رفت ایلیا هم کلافه به سمت الین برگشتو
نگاه منظورداری بهش کرد که اونم چشم غره ای بهش رفت
الین_تو گند بزن من جمع میکنم

ایلیا_فدای خواهر خوشگلم بشم بدو برو عزیزم

الین کوسن کناره دست منو برداشتو محکم کوبید تو صورت ایلیا که اونم بلند خندید
کمی تو جاش نیم خیز شد که الین جیغ خفیفی کشیدو رفت

ایلیا خنده ای کردو به سمت من برگشت که داشتم با ابروهای بالا پریده بهش نگاه
میکردم

چه زنم زنی راه انداختی

ایلیا دستشو سمت لب پایینم برد با انگشت شصتش فشاری بهش دادو گفت:

ایلیا_مگه نیستی؟

_نخیر نیستم نشدم شایدم نشم تو که میدونی

ایلیا اخماشو کشید توهم که سریع گفتم:

_بحث و باز نکن جانم من بیخیال

ایلیا_خوشم نمیداد از این حرفا میزنی

پوفی کشیدم ایلیا دستمو گرفتمو سریع گفتم:

ایلیا_بریم دور دور؟

_آخه الین نیست

ایلیا_خب بهش میگیم ماشینو بده اگه نداد که شک دارم نده....

_ماشینو میکنی تو حلقش

ایلیا با شنیدن این جملم زد زیر خنده از روی مبل بلند شدو کشو قوصی به خودش
داد

ایلیا_وای امروز چه قدر خوابیدم خدا

چشم غره ای بهش رفتمو کمی خجالت کشیدم امروز که نهامونو خوردیم وقتی
فهمیدیم پارمیدا قراره امروز بیاد اینجا کلافه شدیم رفتم بگیرم بخوابم که دیدم آقا
پرو پرو اومد تو به زور منو تو بغلش گرفتمو خوابوند کلیم خوابیدیم

ایلیا_اگه الین ماشینشو نداد ماله بابارو میگیریم

_وای نه من خجالت میکشم

ایلیا_خب ماله مامان...

چشم غره ای بهش رفتم که خنده آرومی کردو منو از روی مبل بلند کرد

ایلیا_فدای چشمات بشم تو سوار ماشین من شو من ماله بابارو میگیرم

یکهو یاده روزی که تصادف کردم افتادم به خاطرهمین سریع گفتم:

_نه نه نمیخواه اصلا دونفری بریم هردومون با ماشین تو بریم

ایلیا_وا مگه میشه هردوتامون پشت فرمون...

یکهو چشماش شیطونی شد که باعث شد من سرخ بشم

ایلیا_چرا نشه خب تو میایی رو پایه من...

نذاشتم بقیه جملشو ادامه بده به خاطرهمین سریع افتادم دنبالش که با خنده فرار

کردو رفت تو اتاقش درم بست پسره بیشعور صدمبار گفتم یکم جنبه داشته باش

یکم به روش میخندی پرو میشه

.....

با خوشحالی سویچ الینو از روی میزش برداشتمو در اتاقشو بستم

وقتی به الین پیشنهاد دادم که میخواییم با ایلیا بریم بیرون خندید خودش فهمید

برای چی اومدم به خاطرهمین اجازه داد ماشینشو برداریم

خیلی وقتها همراه الین و ایلیا میرفتیم دور دور بعد تو خیابونا کورس میداشتیم

بیشتر وقتها تو ماشین ایلیا بودم اما بعضی اوقاتم تو ماشین الین هم مینشستم

بعضی شباهم ایلیا زنگ میزد به بچه ها اونام می اومدن که بیشتر خوش میگذشت

مخصوصا وقتی سره یه چیزی شرط بندی میکردیم

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

تقریباً همیشه گفت یه ماهی من پیشه ایلیام بهمن دوبار دیگه باهام تماس گرفته بود اما هربار به یه بهونه ای ردش کرده بودمو قانع شده بود

درباره رامین ازش پرسیدم که میگفت از دست حسابی شکاره یه بارم زنگ زد از پس دادوبیداد راه انداخت تلفنو قطع کردم به ایلیا که گفتم جواب داد که محل نده ولش کن

اینجا آرامش داشتم به معنی واقعی داشتم زندگی میکردم همه بهم محبت میکردنو منو دوست داشتن اینجا احساس آدم بودن میکردم احساس اینکه خوشبختی برای منم هست که همشم مدیون ایلیا بودم

ایلیا از اتاقش بیرون اومد نگاهش به سمت من کشیده شد سوئیچو توی هوا تگون تگون دادم که خندید ایلیا نگاهش روی صورتم چرخید

ایلیا_آفرین که آرایش تو پاک کردی آماده بودم یه دور از بالا به پایین کمر بند کاریت کنم

چشم غره ای بهش رفتم که با صدای بلندی زد زیر خنده و از کنارم رد شد درحالیکه داشت از پله ها پایین میرفت گفت:

ایلیا_در ضمن فکر نکنی کورم اون رژ صورتی کمرنگی که زدیرو ندیدما؟ دیدم ولی خودمو زدم به نفهمی که یعنی سوگند خانوم من گوشام مخملیه راه بیفت تا سرخت نکردم

اینبار من خندیدمو دنبالش راه افتادم باهم از پله ها با کلی سروصدا و خندیدن پایین اومدیم که باعث شد مادر جون به سمتمون برگرده

مامان_میرید بیرون؟

ایلیا به سمت مامانش رفت به اطراف نگاه کرد دید بابا نیست صورت مامانشو گرفتم محکم ماچش کرد که صدای اعتراض مامان بلند شد همون لحظه صدای بابا از تو آشپزخونه به گوشمون رسید

بابا_ باز اینطوری مادر تو ماچ کردی؟ من آخر سر این کارت باید چند شب از خونه بیرون کنم

ایلیا با شنیدن صدای باباش ریز ریز خندید که مادرشم بعد از یه خنده کوتاه چشم غره ای بهش رفت

مامان_ عزیزم اینطوری ماچم نکن آروم هم میتونی این کارو بکنی من تازه پوستمو کش آوردم تو هی میایی سفت ماچ میکنی این وا میره

بابا با ظرف پر از گیللاس و توت فرنگی اومدو نشست

ایلیا_ خودم برات دوباره کشش میارم

مامان ناله ای کرد

مامان_ خدایا من از دست اینا چی کار کنم؟ باید سرمو بکوبونم به دیوار

بابا_ شما همچین اجازه ای نداری خانوم اونیکه باعث میشه اینطوری حرص بخوری....

یکهو بابا تازه متوجه من شد

بابا_ ا تو چرا نمیایی بشینی؟ چرا لباس بیرون تننت کردی؟ میخوایی بری بیرون؟

ایلیا یکم گیللاس برداشت و درحالیکه چنددونشم میداد به من روبه بابا گفت:

ایلیا_ با اجازتون میریم بیرون

بابا_ پارمیدارو با خودتون نمیرید؟ اون مهمونه ها

یکهو مامان به سمتمون برگشت انگار تازه یاده پارمیدا افتاده باشه سریع گفت:

مامان_ پدرتون راست میگه زشته

ایلیا کمی اخماشو برد توهم

ایلیا_ الین پیششه زود برمیگردیم

ایلیا که این حرفو زد باهم به سمت در خروجی رفتیمو ازش خارج شدیم هردومون
نفس راحتی بیرون دادیم ایلیا به سمت ماشینش رفت و منم به سمت آکورای
مشکی رنگ الین

ایلیا خواست سوار بشه که یکهو گفت:

ایلیا_سوگولی

دره ماشینو نبستمو بهش نگاه کردم ایلیا عادتش بود که منو سوگولی صدا بزنه
_جانم؟

ایلیا_نکه به رانندگیت اعتماد نداشته باشما میگم بیا با ماشین من بریم خواستی
وقت برگشت تو پشت فرمون بشین

از ماشین الین پیاده شدمو ریموتو زدم ایلیا چشماش گرد شد فکر کنم از اینکه اینقدر
زود وا داده بودم تعجب کرده بود راسیتش خودم کمی میترسیدم آخه الین روی
ماشینش خیلی حساس بود از طرفیم من هنوز اونقدرها هم با خونواده ایلیا راحت
نبودم

میدونستم این پیشنهادو فقط به خاطر این داده که پیشش باشم وگرنه منظوری
نداشت من چندباری با ماشین ایلیا هم رانندگی کرده بودم بحث اعتماد نداشتن
اگه وسط بود اون موقع ممانعت میکرد

دره ماشینشو باز کردم سوار شدم ایلیا هم بدون هیچ حرفی راه افتاد

بین راه که بودیم ایلیا بالاخره سکوت ماشینو شکوند

ایلیا_از دستم دلخور شدی؟

به سمتش برگشتمو با لحن شادی گفتم:

_نه دیوونه چرا باید دلخور باشم؟

ایلیا دستشو سمت پخش بردو روشنش کرد کمی صداشو بالا برد که وقتی دید من
از آهنگه خوشم میاد سرعتشم بالاتر برد

جانم باش
نوشدارو بعده مرگ
فایده نداره
جانم باش
رخ نمایان کنو
ماهه این شبع تابانم باش
جانم باش
داد از دل
بی قرار شدم ای
فریاد از دل
سهم من رفته دگر به باد
ای داد از دل
داد از دل
دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم
غیر از تو و غیر از تو کسیر و نپرستم
دل دست تو و وصل و وصل به جانم
از عشقت
حیرانم
تو ساغر عشقی
بالاو پر عشقی

ایلیا با ترمزی که گرفت لاستیکاش روی آسفالت کشیده شدن عاشق اینطور ترمز
کردنش بودم

به سمت هم برگشتیمو زدیم قد هم بعد با یه حرکت کمر بندامونو باز کردیمو از
ماشین پیاده شدیم

ماشین ایلیا خیلی جلب توجه میکرد به خاطر همین هرکسی رد میشد بهمون نگاه
میکرد

ایلیا هم اخماشو کشید توهمو در حالیکه دستمو میگرفت کتشو یکم مرتب کرد

_اینقدر اخم نکن عزیزم اینا به ماشینت نگاه میکنن نه به من

ایلیا یکم دیگه اخماشو کشید توهم به سمت آدمایی که یکم بهمون نگاه میکردن
بعد میرفتن برگشتم دیدم نه بابا به منم نگاه میکنن پوفی کشیدم

ایلیا_آخرش این جذابیت صورتت منو میکشه

_اگه اینطوری باشه جذابیت توهم منو میکشه نمیبینی دخترا چه طوری نکات
میکنن

ایلیا_حالا مثلاً غیرتی شدی؟

دست به کمر با اخم گفتم:

_نشم؟

ایلیا خنده ای کردو در حالیکه باهم از کناره جوب رد میشدیم گفت:

ایلیا_اون شالتو یکم بکش جلو خانوم خانوما

کمی کشیدم جلو و موهامو زدم تو بعد باهم وارد کافی شاپ شدیم با ورود ما همه
به سمتمون برگشتن که با دیدنمون خیرمون شدن نگاه هاشون خیلی سنگین بود
به خاطر همین ایلیا برای فرار از زیر نگاه هاشون کنج ترین قسمتو انتخاب کرد

به سمت جایی که ایلیا بهش اشاره کرده بود رفتیمو نشستیم

کیفمو که با کفشام ست بود روی میز گذاشتمو کمی به اطراف نگاه کردم ایلیا هم به منو نگاه کرد

ایلیا_این چه کافی شاپیه چایی ندارن؟

چشمام گرد شد

_اومدی یه همچین جایی میخوایی چایی سفارش بدی؟

ایلیا یه ابروشو بالا داد

ایلیا_خب شاید بخوام خسیس بازی در بیارم چایی سفارش بدم

پوفی کشیدم

ایلیا_چیه به دلت صابون زده بودی شکلات داغ بخوری؟اونم با کیک شکلاتی تلخ؟

با مظلومیت بهش نگاه کردم که منورو روی میز گذاشتو به پشتی صندلیش تکیه داد بعد دست به سینه با اخم طوری که انگار جدی شده گفت:

ایلیا_اول زندگی چرا اینهمه خرج داری تو؟

_خودت خرج میکنی به من چه ربطی داره

ایلیا_خب شما هم یکم مراعات کن عزیزه دلم یکهو دیدی پولام ته کشید

در حالیکه داشتم با ناز منورو نگاه میکردم با لحن تیکه اندازی گفتم:

_پاپاجون هستن

ایلیا تک خنده مردونه ای کردو بیخیال تیکه ای که بهش انداخته بودم شد ولی به

جاش سری به نشونه تاسف تکون داد

میدونستم همه این حرفاش شوخیه چون من اصلا چیزی ارزش نمیخواستم خودش

هی چیز میز میخرید

وقتیم اونجا بودم رامین خودش برام هدیه میخرید من اصلا ازش چیزی نمیخواستم
کلا عادت بود چیزی از کسی نمیخواستم یعنی از کسی انتظاری نداشتم برام چیزی
تهیه کنه

با اومدن کسی که سفارشامونو میگرفت بهش نگاه کردم انگار مارو شناخته باشه
لبخندی زد

چی میل دارین؟

ایلیا. همون همیشگی

چشم امر دیگه ای نیست؟

ایلیا. نه تشکر

با رفتن پسر به سمت ایلیا برگشتم که شیطونی بهم نگاه کرد

ایلیا. نفسه ایلیا چیز دیگه ای نمیخورد؟

نخیر شما که یارورو رد کردی رفت

ایلیا که طعنه حرفمو گرفت خندید به کیفم اشاره کرد

ایلیا. سوگولی جون موبایلمو نمیخواهی بدی؟

نه هنوز باهاش کار دارم بذار تو کیفم باشه

ایلیا. آخه باید یه اس به الین بدم بفهمه ماشینشو نبردیم تا خیالش راحت بشه

با یه چشم غره موبایلشو از تو کیفم دراوردمو به سمتش گرفتم که اونم از دستم
گرفتو یه اس زدو برش گردوند

ایلیا چندبار تا حالا میخواست برام گوشی بخره تا بفهمه خسیس نیست اما حس
میکردم که خیلی دوست داره اینطوری موبایلمون باهم مشترکه خودمم دوست
داشتم اینطوری باشه به خاطرهمین قبول نکرده بودم که موبایل برام بخره

موبایلشو روشن کردم و رفتم توی اینستا درحالیکه داشتم پستای موردعلاقمو لایک میکردم با آوردن سفارشامون موبایلمو کنار گذاشتمو توی کیفم انداختم

با ذوق به کیک شکلاتی جلو دستمو شکلات داغم نگاه کردم عاشق این دو ترکیب بودم هر کافی شاپی که میرفتیم سفارشمون همین بود ایلیا هم به خاطر من همینارو سفارش میداد

ایلیا_خدا چشماشو نگاه کن هرکی ببینه فکر میکنه اولین باره از اینا میخوره خنده آرومی کردم و مشغوله خوردنم شدم در حالیکه کمی شکلات داغمو مزه مزه میکردم گفتم:

_ایلیا تو اصلا چرا منو دوست داری؟

ایلیا چنگالشو کناره کیکیش گذاشتو کمی از شکلات داغشو خورد

ایلیا_خب دقیق نمیدونم ولی مطمئنم که میخوامت

اخمامو کشیدم توهم

_یعنی هیچ دلیلی نیست بیاری بگی به خاطر این دوست دارم؟

ایلیا_خب به خاطر صدای گرمتم به خاطر خنده هات به خاطر خوشگلیت از همه مهمتر به خاطر خودت

_بیشتر عاشق خودمی یا زیباییم؟

ایلیا_خب معلومه خودت مگه تو عاشق پولو جذابیت من شدی؟

_نه به هیچ وجه پس اگه یه روز زیباییمو از دست بدم منو ترک نمیکنی نه؟

ایلیا کمی اخم کرد

ایلیا_اولا خدا اون روزو نیاره که تو چیزی از خوشگلیت کم بشه اینکه من میگم باید یه فکری برای صورتت کنم منظورم این نیست برم اسید بیارم بپاشونم رو صورتت

ولی اگه خدایی نکرده خدایی نکرده زبونم لال چیزی شد چرا باید ولت کنم؟ منکه عاشق ظاهره نشدم

لبخند محوی روی لبام نشست صداقت حرفاش از توی چشمش به خوبی نمایان بود به خاطر همین باعث شده بود حسابی دلم بهش گرم بشه که حداقل یکی مثل ایلیا که هیچی از جذابیت کم نداشت حتی اگه من به روز زیباییمو از دست بدم پام میمونه

یکهو یاده ستاره افتادم به خاطر همین با به لبخند که بتونم خرس کنم گفتم:
_ایلی جونم؟

ایلیا چشمش متعجب بالا اومدو بهم نگاه کرد
ایلیا_یکی دیگه میخوایی؟ خب چرا اینطوری صدام میکنی دلمو ضعف میندازی باشه الان یکی دیگه برات سفارش میدم
خندم گرفته بود قیافش چه قدر بامزه شده بود

_نه نه میخوام به چیز دیگه بگم

ایلیا_خب سراپا گوشم

_میشه بریم به جایی؟

ایلیا_کجا؟

_خب به جایی بذار من رانندگی کنم اینطوری میفهمی

ایلیا کیف پولشو درآورد درحالیکه پول میزو داشت حساب میکرد گفت:

ایلیا_چشم شما رانندگی کن

با ذوق بهش نگاه کردم از سره جام بلند شدم خودشم بلند شدو افتاد کنار دستم

.....

کمی سرعتمو بالا بردمو به ساعت داخل ماشین نگاه کردم خوبه هنوز وقت داشتم

ایلیا سرش توی گوشیش بود داشت ایمیل میزد نمیخواستم زیاد تو کاراش فوضولی
کنم به خاطر همین ازش نپرسیدم داره به کی ایمیل میزنه

ایلیا_اینقدر تند نرو جلو رومون یه چارراس

از اینکه سرش توی گوشیش بود ولی اصلا به اطرافش نگاه میکرد تعجب کردم که
از کجا میفهمید جلو رومون چهارراس

کمی سرعتمو پایین آوردم ایلیا وقتی تند میرفتم خونسرد بود حتی یه ذره هم تذکر
نمیداد که همین باعث میشد بیشتر به رانندگی اعتماد کنم سعی کنم بهتر رانندگی
کنم

همه رفتاراش مردونه و عینه جنتلما بود عاشق صبوری و خونسردیش بودم حتی
کمربندشم نبسته بود اما من هر بار مینشستم کمربندمو میبستم

به جایی که رسیدیم وایسادم به سمت ایلیا برگشتم هنوز سرگرم بود

ایلیا_رسیدیم؟

_نه تو بمون من میرم یه کاری دارم برمیگردم

ایلیا سرشو بالا آوردو به اطراف نگاه کرد

ایلیا_اومدی خرید؟ خب بذار منم بیام

_هر جور مایلی گفتم شاید کار داشته باشی

ایلیا_کارم به جهنم من تورو تنها ول نمیکنم

منظور حرفشو گرفتمو لبخندی بهش زدم خودشم یکم دیگه با موبایلش ور رفت یکم
سرو وضعمو مرتب کردم

ایلیا_فکر نکن نفهمیدم وقتی داشتی رانندگی میکردی روسریت افتاده بود به خاطر
این چیزی نگفتم چون از بیرون داخل ماشین معلوم نیست درجه دودی بودنش
بالاس

– خیلی خب فهمیدم حواست به همه چی هست

ایلیا_یه مرد باید حواسش به همه چی باشه به خصوص خانومش

ته دلم از اینکه منو خانومش خطاب کرده بود قنچ رفت یه طوری شدم درسته بار اولش نبود که از این حرفا میزد اما هنوزم حسابی باهاش حال میکردم

هردومون از ماشین پیاده شدیم ایلیا دستمو گرفت عاشق این پازل بودم که فاصله بین دستام با دستای مردونه ایلیا پر میشد چه قدر این صحنه زیبا بود

ایلیا موبایلشو به سمتم گرفت که توی کیفم انداختم به مجتمع تجاری(...).اومده بودیم که خیلی با کلاس بود اینجا همه چیش چندبرابر بود اما من مجبور بودم که از اینجا خرید کنم چون با صاحب مغازه ای که توش کار داشتم حرف زده بودم به خاطر اینکه فهمیده بود خریداشو کجا میبرم برای اینکه تو ثوابش شریک باشه هم تخفیف تپل بهم میداد هم چندتا رایگان هم توش مینداخت

ایلیا_خب خانومی چی میخوایی بخری؟

دست ایلیارو به سمت مغازه ای که میخواستم برم کشوندم ایلیا وقتی دید دارم کجا میرم با لحن متعجبی گفت:

ایلیا_نگو میخوایی عروسک بخری

خنده ای کردم که باعث شد مهرتایید زده بشه روی حرفش نگامو از چشمای گرد شدش گرفتمو وارد مغازه بزرگ عروسک فروشی شدم

–سلام

آقا پورکریمی وقتی چشمش به من افتاد انگار شناخته باشه لبخندی به روم زد

آقا پورکریمی_به به خانوم الیاسی فکر کردم دیگه نمیایی

_نه یه مشکلاتی پیش اومد که سرمو حسابی گرم کرد

ایلیا مشکوک به مکالمه بین منو آقا پورکریمی گوش میداد بیچاره انگار هرکاری میکرد چیزی دستگیرش نمیشد

آقا پورکریمی_مغازه خودته دخترم هرچی خواستی بردار

لبخندی زدمو سری به نشونه باشه تکون دادم

به سمت قفسه عروسکا رفتمو به عروسکا نگاه کردم یه دونه نی نی کوچولو که
لباساشم عوض میشد برداشتم دستم گرفتم

ایلیا_تازه بچه شدی؟

درحالیکه از دوتا جعبه که توشون عروسکایی بود که میتونستی بهش آب بدی دیش
کنه برداشتمو به سمتش گرفتم ایلیا با چشمای گرد شده به عروسکا نگاه کرد

ایلیا_خب نی نی میخوایی تا خودم بندازم تو دامن عزیزه دلم عروسک میخوایی
چی کار؟

با حرص مشتی به بازوش کشیدمو چنان فحشی بهش دادم که یه جاهاییش بسوزه
_بیشعور...ادبم نداره

ایلیا_حیف دختری وگرنه الان جواب این فحشو اون انگشته که اون شب نشون
دادیرو میدادم

_تو هنوز یادته؟

ایلیا_مگه میشه سوختگی اون شبمو یادم بره

با شنیدن لحن حرصیش دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بالا نره ایلیا
هم با حرص تک خنده ای کردو به عروسکای دستش نگاه کرد

ایلیا_چه قدرم خوشگلن وای موهاشو ببین

به سمتش برگشتم دیدم داره به عروسکه نگاه میکنه یه نگاه خاص بهش کردم که
فهمید منظورم چیه به خاطرهمین چنان چشم غره ای بهم رفت که باعث شد بازم
دستامو بگیرم جلوی دهنم

ایلیا_بذار برگردیم خونه بهت نشون میدم دختره بیشعور

به سمت عروسکای پشمالو رفته‌مو چندتا برداشتم گذاشتم بغل ایلیا یه چندتا باربی هم برداشتم خواستم بذارم بغلش که دیدم پشت عروسکا محو شده

ایلیا_سوگند دیگه جا ندارم بسه دختر فکر نکنم الین به اندازه ای که تو داری عروسک میخوری وقتی بچه بود عروسک داشته باشه

_اونارو ببرم پیشه آقا پورکریمی بعد زودی برگرد

ایلیا_مگه بازم مونده؟

_چه قدر غر میزنی ایلیا کاری که بهت گفتمو بکن

با رفته ایلیا چندتا اسباب بازی دیگه برداشتم کمی توی ذهنم حساب کتاب کردم یکی از دخترا دلش میخواست آشپزخونه داشته باشه به جعبه بزرگی که توش آشپزخونه کامل با تجهیزات زیادی داشت نگاه کردم با غم نگامو ازش گرفتم

_گرونه اینبارو بیخیال

ایلیا_چی گرونه؟

به سمت ایلیا برگشتم که دیدم اخماشو کشیده توهم عروسکای پشمالو دیگرو توی بغلش گذاشتمو گفتم:

_هیچی بیا بریم فکر کنم کافی باشه

همراهه ایلیا به سمت آقا پورکریمی رفتیم

_خب وقتشه یه تخفیف خوبم بهمون بدی ما از مشتری های ثابت شماییم

آقا پورکریمی لبخندی زدم

آقا پورکریمی_چشم دخترم

مشغوله حساب کردن شد که با رقمی که گفت چشمم گرد شد

_سه میلیون؟ با تخفیف؟ مگه این مدت اسباب بازی چه قدر بالا کشیده؟

آقا پورکریمی_هرروز اجناس گرون میشن دخترم اینام اسباب بازی های خارجه
من میتونم سه تاشو رایگان حساب کنم

ایلیا جعبه آشپزخونه بزرگی که دستش بودو روی میز گذاشت با چشمای گرد شده
بهش نگاه کردم

_اینو چرا برداشتی ایلیا؟

ایلیا_مگه نمیخواستی بخریش؟

_نه بابا گذاشتمش برای دفعه بعد

ایلیا اخماشو کشید توهم کارتمو به سمت آقا پورکریمی گرفتم که اونم خواست
بکشه که سریع ایلیا گفت:

ایلیا_صبر کنید

بعد کارت خودشو به سمت آقا پورکریمی گرفت آقای پورکریمی خواست با کارت
ایلیا حساب کنه که سریع گفتم:

_نه ایلیا اینارو باید خودم حساب کنم

آقا پورکریمی برای اینکه باهم کنار بیاییم مارو تنها گذاشت ایلیا هم اخماشو کشید
توهم

ایلیا_ببین منو چی فرض کردی؟با من اومدی خرید اون وقت میخوایی....

_به خاطر این با تو نیومدم خرید که اینارو حساب کنی من خودم پول دارم

ایلیا_منم نگفتم پول نداری ولی وقتی من باهاتم نمیذارم خودت حساب کنی

آروم دستشو گرفتمو کارتشو پس زدم

_این فرق میکنه ایلیا بذار خودم حساب کنم دفعه بعد تو حساب کن

ایلیا_دفعه بعد؟مگه میخوایی بازم اسباب بازی بخری؟میخوایی باهاشون چی کار
کنی؟

_میفهمی

جعبه آشپزخونرو کنار زدم

_اینو فعلا نمیریم

ایلیا خواست مخالفت کنه که با اومدن آقا پورسلیمی پشیمون شد آقا پورسلیمی وقتی دید باهم کنار اومدیم کارتی که به سمتش گرفته بودمو گرفت وقتی کشید گفت:

آقای پورسلیمی_موجودی حسابت چهارتومنه درسته سه تومن خرید کردی ولی من دو نیم حساب میکنم

ایلیا اخماشو کشید توهم انگار خوشش نیومده بود

ایلیا_نیازی نیست همون پول خودتونو حساب کنین کم آورد کارت من هست

بدون توجه به ایلیا که حسابی جدی شده بود روبه پور سلیمی گفتم:

_ممنون لطف میکنید اگه این کارو بکنید

ایلیا چشماش گرد شد پوفی کشیدمو نگاهی بهش کردم که باعث شد کلافه نگاهشو ازم بگیره

چندتا از پلاستیکارو برداشتم

_ایلیا اینا میمونه برای تو

ایلیا_باشه شما برو منم میام

سری به نشونه باشه تکون دادمو راه افتادم شرمنده به محسن که کارگر مغازه پورسلیمی بود نگاه کردم نصف خریدامون دست اون بود

_ببخشید

محسن_نه خواهش میکنم

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

شاید شونزده یا هیفده سالش بود چه قدرم دلم براش سوخت به جایه اینکه درس بخونه داشت کار میکرد

خریدارو جلوی ماشین گذاشتم محسن با حسرت خاصی به ماشین نگاه کردو نگاشو دزدید خواست بره که صداش زدم به سمتم برگشت یه تراول از تو کیفم دراوردمو به سمتش گرفتم خواست ممانعت کنه اما به زور بهش دادمو رفت

دره ماشینو باز کردم مشغوله گذاشتن خریدام توی ماشین شدم که با اومدن ایلیا به سمتش برگشتم با چشمای گرد شده دیدم جعبه آشپزخونه دستشه با اخم توی ماشین گذاشتو بقیه خریداروهم چیوند تو ماشین

_مگه من نگفتم اینو فعلا لازم ندارم؟

با اخم و نگاه دلخورانه ای گفت:

ایلیا_مگه تو به حرف من گوش دادی که من به حرف تو گوش بدم؟

منم عینه خودش اخمامو بردم توهم

ایلیا_برای دخترا تو کادو خریدی برای پسرا من میگیرم اگه میدونستم قراره اینقدر خرید کنیم ماشین الینو میاوردم که جا دارتره

با ناباوری بهش نگاه کردم این از کجا فهمیده بود ایلیا وقتی نگاه متعجبمو دید بینیمو کشید

ایلیا_اینطوری نگام نکن اون مرده بهم گفت اسمش چی بود؟آها پورسلیمی

نگامو ازش گرفتم که باعث شد بهم نزدیک بشه دستشو زیر چونم بردو با لحن آرومی گفت:

ایلیا_چیه میخواستی خودت تنها تنها ثواب بخوری؟نخیر خانوم تو بهشت هم ولت نمیکنم پا به پات ثواب میکنم تا درجمون یکی باشه

بعد چشمکی بهم زد که باعث شد ناخواسته لبخندی بهش بزنمو دستشو بگیرم که اونم فشار خفیفی بهش دادو دوباره وارد مجتمع شدیم

ایلیا_ فکر کنم طبقه پایین اسباب بازی پسرانه بفروشن

_میگم ایلیا اسباب بازی پسرا کمی گرونه میگم تو بیا یه چندتا ماشین کنترلی بگیریم
براشون بهمن نامرد حقوق این ماهمو واریز نکرده الان فقط یک و نیم دارم

ایلیا_ مگه من مردم دلبندم؟

_آخه...

ایلیا_ آخه نداره چه قدر تو خودخواهی؟ خب بذار منم یکم ثواب ببرم

ناخواسته خنده ای کردم و کوتاه اومدم

.....

با لبخند به عقب برگشتم که تا سقف پر از اسباب بازی شده بود توی جعبه عقب
هم پر بود کناره های پایه منم بودن یکی از جعبه های هلیکوپتر هم روی پایه ایلیا
بود

ایلیا حسابی سنگ تموم گذاشته بود چه قدر خوشحال بودم که اینطوری از این کار
من حمایت کرد و خودشم کمک کرد

ایلیا_ خوراکی براشون میخری؟

_خب راسیتش توی برنامم بود ولی جا نداریم

ایلیا_ نزدیک خودشون چی؟ هست؟

_نه نیست

ایلیا پوفی کشید به سمتش برگشتم و لبخندی زدم

_با ایناهم خیلی خوشحال میشن دفعه بعد براشون خوراکی میخریم

لبخندی زد و حرفمو تایید کرد وقتی به آدرسی که دادیم رسیدیم چون با کارکنان
اونجا هماهنگ کرده بودم که دارم میام چندتا از مرداشون اومده بودن داشتن
اسباب بازیهارو میبردن تو

روبه روی مریم جون وایساده بودم

مریم_دستت درد نکته عزیزه دلم چه قدر به فکره این بچه هایی خدا خیرت بده
لبخندی بهش زدم با اومدن ایلیا مریم جون به ایلیا نگاه کرد با دیدن ایلیا چشماش
درخشید ایلیا هم کمی باهاش سلام علیک کرد

بعد از رفتن مریم به سمت ایلیا برگشتم که توی دستاش اسباب بازی های پسرانه
بود وارد اتاق بچه ها که شدیم با دیدن ما و اسباب بازی هایی که دستمون بود
شروع کردن به خوشحالی کردن و بعد اومدن جلو و حسابی شلوغ بازی کردن
ناخواسته لبخندی زدمو روی زمین نشستم اسباب بازیهارو روی زمین گذاشتم که
همشون جلو اومدنو منو بغل کردن ایلیا با دیدن این حرکت بچه ها لبخند خواستنی
روی لباش نشسته بود وقتی حسابی منو چلوندن یکی از پسرا با شیطونی گفت:
_وای خاله شوهرکرده بچه ها حمله

همزمان چشمای ایلیا گرد شد فکر کنم از اون همه بچه که داشت به سمتش می
دویدن حسابی جا خورده بود بچه ها حسابی مشغوله چلوندن ایلیا شدن که اونم
فقط میخندیدو بعضیهاشونو بغل میکرد که خب بیشترشون دخترا بودن
کم کم مشغول تقسیم کردن اسباب بازیها بین بچه ها شدم چه قدر خوشحال بودم
که اینطوری ذوقشونو میدیدم

ایلیا غیب شده بود نمیدونستم کجا رفته ولی اونقدر مشغوله بچه ها بودم که خیلی
زود یادم رفت چند دقیقه بیشتر نگذشت که ایلیا با دستای پر برگشت
ایلیا_بچه ها بیایید شیرینی

ناخواسته لبخندی زدم ایلیا جعبه شیرینو به مریم جون داد که اونم بین بچه ها
پخش کرد

ایلیا به سمت اومدو به شیرینی به سمتم گرفت که از دستش گرفتم
ایلیا_شیرینی عروسی خیالیمونو باید بخورن خب

تک خنده ای کردم که اونم با لبخند کنارم روی زانوهاش نشست

ایلیا_وَلله ما که شیرینی عروسیمونو خودمون نخوردیم

به شیرینی دستم نگاه کردم

_خب چرا دوتا برنداشتی؟

ایلیا_دلم نیومد گفتم اونا بیشتر بخورن

ناخواسته لبخندی روی لبام نشست شیرینیرو نصف کردم که با عشق بهم خیره شد

شیرینیرو از دستم گرفتمو خوردش

_عمو میایی یادمون بدی چه طوری باهاش بازی کنیم؟

ایلیا در حالیکه جعبه هلیکوپیترو باز میکرد گفت:

ایلیا_کاری نداره عموجون بیا تا یادت بدم

نگاهمو ازشون گرفتمو به سمت بقیه برگشتم که یکهو متوجه ستاره شدم

ستاره در حالیکه موهاش حسابی خیس بود وارد اتاق شد معلوم بود تازه از حمام

بیرون اومده با دیدن من جیغی از خوشحالی کشیدو به سمتم دوید منم آغوشمو

براش باز کردم که محکم خودشو پرت کرد تو بغلم

موهای خیسشو نوازش کردم به خودم فشارش دادم

_وای که چه قدر دلم برات تنگ شده بود

ستاره_من بیشتر خاله جون خیلی بیشتر

با ذوق به سمت ایلیا برگشتم که دیدم ایلیا با دیدن ستاره لبخندی روی لباش

نشست

_ایلیا ایشون عشق منن

ایلیا_الان منو به اون معرفی کردی یا اونو به من؟

چشم غره ای بهش رفتم که خندید

ستاره کناره گوشم آروم گفت:

ستاره_خاله این آقاهه کیه چه قدر خوشگله عینه خودت

از این همه زبون درازی ستاره خندم گرفته بود

ایلیا_خودتم خوشگلی وروجک خانوم برو خودتو تو آئینه ببین

یکهو ستاره از خجالت سرخ شدو توی آغوشم فرو رفت با دیدن این حرکتش دلم

ضعف کرد ایلیا هم حسابی میخندید معلوم بود ستاره به دل اونم نشسته

ایلیا_عمو نمیخواهی بیایی بغل این آقا خوشگله؟

چشم غره ای بهش رفتم

_این چه طرز حرف زدن با بچس

ایلیا_خب چی بگم؟

به ستاره نگاه کردم در حالیکه موهاشو نوازش میکردمو میزددم پشت گوشش گفتم:

_اون چیزه که میخواستی من نتونستم برات بخرمش اما آقا ایلیا برات خرید

بعد جعبه آشپزخونرو که پشت سرم بودو به سمتش گرفتم که با دیدن جعبه از

خوشحالی جیغی کشیدو شروع کرد به پپرپر کردن

ایلیا با لبخند به سمتش رفتو محکم گرفتشو از روی زمین بلندش کرد بعد برد بالا

سرشو توی هوا تکون تکونش داد

ایلیا_وای تو چه قدر خوشگلی عروسک

ایلیا محکم گونه ستارو بوس کرد ستاره هم بلند خندید ایلیا دوباره ستارو برد بالا

سرشو تکون تکونش داد که ستاره هم از شدت ترس و ذوقی که کرده بود حسابی

جیغ میزد

با لبخند داشتم بهش نگاه میکردم احساس میکردم بابا خوبی میشد ستارو
درحالیکه به خودش چسبونده بود روی زمین نشست ستارو روی پاش گذاشتو
جعبرو به سمت خودش کشید

ایلیا_ببینیم خاله برامون چی خریده

ستاره_خاله گفت شما برام خریدی؟

ایلیا بهم نگاه کرد که سریع نگامو ازش دزدیدم

ایلیا_منو خاله نداریم عزیزم

ستاره با خوشحالی به آشپزخونش نگاه میکرد ایلیا هم با خنده داشت به ظرف و
ظروفی که روی پاش بودو ستاره درشون میاورد نگاه میکرد

ایلیا پدر نمونه ای میشد خلیلیم بهش می اومد

همه بچه ها دورم جمع شده بودنو نشسته بودن اما ایلیا بین بچه ها نشسته بودو
ستاره هم روی پاش بود

همشون منتظر این بودن که یه داستان براشون تعریف کنم منم بعد از کمی فکر
کردن یاده یه داستان قشنگ افتادمو شروع کردم به تعریف کردن

_زمانهای قدیم وقتی هنوز راه بشر به زمین باز نشده بود فضیلت ها و تباهی ها
دور هم جمع شده بودن ذکاوت گفت:بیایید بازی کنیم مثل قایم باشک دیوانگی
فریاد زد:آره قبوله من چشم میذارم

چون کسی نمیخواست دنبال دیوانگی بگرده همه قبول کردن دیوانگی چشماشو
بست و شروع کرد به شمردن

یک...دو...سه

همه به دنبال جایی برای مخفی شدن میگشتن خیانت خودشو داخل انبوهی از
زباله ها مخفی کرد اصالت به میان ابرها رفت هوس به مرکز زمین راه افتاد دروغ

که میگفت به اعماق کویر خواهد رفت به اعماق دریا رفت حسادت هم رفت داخل
یک چاه عمیق آرام آرام همه قایم شدن دیوانگی همچنان میشمرد
هفتاد و سه... هفتاد و چهار...

اما عشق هنوز معطل بود و نمیدانست به کجا برود تعجبی هم ندارد قایم کردن
عشق خیلی سخت است

همه بچه ها با کنجکاوی داشتن بهم نگاه میکردن ایلیا هم عینه بچه ها که معلوم
بود حسابی خوشش اومده کنجکاو و منتظر داشت بهم نگاه میکرد که از دیدن
قیافش ناخواسته تک خنده ای کردم

_دیوانگی داشت به عدد 100 نزدیک میشد که عشق رفت وسط یه دسته گل رز آرام
نشست

دیوانگی فریا زد: دارم میایم دارم میایم

همان اول کار تنبلی را دید تنبلی اصلا تلاش نکرده بود تا قایم شود بعدش نظافتو
یافت خلاصه نوبت به دیگران رسید اما از عشق خبری نبود

دیوانگی دیگر خسته شده بود که حسادت حسودیش گرفت و آرام در گوش او
گفت: عشق در آن سوی گل رز مخفی شده

دیوانگی با هیجان زیادی یک شاخه از درخت کند و آن را با تمام قدرت داخل گلای
رز فرو برد صدای ناله ای بلند شد عشق از داخل گلا بیرون آمد دستهایش را جلوی
صورتش گرفته بود از بین انگشتانش خون میریخت

ستاره کمی به ایلیا چسبید که ایلیا کنجکاو در حالیکه نگاهش رو من بود دستشو
دور ستاره محکمتر کرد

_شاخه درخت چشمان عشق را کور کرده بود دیوانگی که خیلی ترسیده بود با
شرمندگی گفت: حالا من چی کار کنم؟ چگونه میتوانم جبران کنم؟

عشق جواب داد: مهم نیست دوست من تو دیگه نمیتونی کاری بکنی فقط ازت خواهش میکنم از این به بعد یار من باش همه جا همراهم باش تا راه را گم نکنم و از همان روز تا همیشه عشق و دیوانگی همراهه یکدیگر به احساسات تمام آدمای عاشق سرک میکشیدن

با اتمام داستان همه بچه ها با ذوق شروع کردن به دست زدن حتی ایلیا هم دست میزد نگاه خاصی به ایلیا انداختم که دیدم به روم لبخندی زدو با چشمای خوشحال بهم نگاه کرد چه قدر این مرد دوست داشتنیرو توی دلم میپرستیدم

با بلند شدن من ایلیا هم بلند شد که صدای اعتراض بچه ها هم بلند شد میدونستم الان که ما میریم برای یه ساعت اینجا غذای عمومی گرفته میشد اینو از مریم جون شنیده بودم

بچه ها اصرار میکردن که بهتره بمونیم اما بهشون گفتم که دیگه دیره شمام کم کم وقت خوابه میدونستم خونه نگرانمون شدن چون میدیدم چندبار گوشی ایلیا زنگ خورد اما ریجکت کرد

جلوی در که بودیم ستاره درحالیکه داشت بی قراری می کرد ایلیا باهاش حرف میزدو بوسش میکرد که اونم اشکاشو پاک کرد

دستشو سمت من گرفت که یعنی میخوام پیام بغل تو وای خاک به سرم آخه من چه طوری میتونم تورو بلند کنم؟

ستاره سه سالش بود اما خب سنگین بود این فکر میکرد همه مثل ایلیا خرزورن با ترس به سمتش رفتم که ایلیا ستارو درحالیکه تو بغلش بودو دستاشو سمت من دراز کرده بود عقب کشید

ایلیا_خوشگل عمو خاله که نمیتونه تورو بغل کنه کمرش درد میگیره عزیزم

ستاره هم نگاه غمگینی بهم کرد که باعث شد ناراحت بشم علی آقا شوهره مریم جون که سرپرست اینجا بودن به سمتمون اومدن علی آقا ستارو از ایلیا گرفت و بعد از خدافسی و کلی ابراز علاقه به ستاره باهم سوار ماشین شدیم

با یه لبخند محو درحاله نگاه کردن به خیابونا بودم چه قدر خوشحال بودم
ایلیا بعد از چند دقیقه بالاخره سکوت ماشینو شکوند
ایلیا_بهت افتخار میکنم سوگند اونقدری که دلم میخواد داد بزnm من بهترین زن
دنیا رو دارم
ناخواسته لبخندی زدم باز گفت زنم انگار واقعا زنش بودم که امروز رفت شیرینی
هم خرید حالا باس خوبه کسی متوجه نبود حلقه توی دستمون نشده بود
ایلیا_دیدی بچه ها چه قدر دوست دارن؟ وقتی وارد اتاق شدی اول تورو بغل کردن
بعد با ذوق به سمت اسباب بازی رفتن عینه من که اول عاشق خودت شدم بعد
جذابیتات
چشمامو روی هم بستمو با آرامش لبخندی زدم
ایلیا_مامان و بابا چندبار زنگ زدن پوف خدا رحم کنه انگار نه انگار بزرگ شدیم
_حتما به خاطر این حساسن چون منو تو هنوز محرم نیستیم
ایلیا_نه بحث اینا نیست هنوز فکر میکنن پسر کوچولوام بذار زن بگیرم بچه دار بشم
حتما اون موقع براشون بزرگ میشم
کمی گونه هام گل انداختن میدونستم منظورش چیه لبخندی زدم خدایا ممنون
برای همه چی.....
سره سفره شام بودیم هنوز حرفی زده نشده بود بابا حسابی اخماش توهم بود
ناراحتیش به خاطر این بود که ایلیا همش ریجکت کرده بود انگار کمی مشکوک
شده بودن
ایلیا اهمی کرد که همه توجهشون به سمتمون جلب شد پامیدا حسابی ناراحت
بودو تمام مدت با هیچ کدوممون حرفی نزده بود بهتر دختره چندش
ایلیا_مامان بابا ببخشید که چندبار زنگ زدید ریجکت کردم اگه مجبور نبودم این
کارو نمیکردم

بابا قاشق چنگالشو با اخم توی ظرف غذاش ول کرد انگار منتظر همین حرف بود که
یه طوری بحث جلو کشیده بشه

بابا_کجا بودین؟

ایلیا_رفته بودیم یه جایه خیلی خیلی خوب امشب تو پرونده اعمال منو سوگند کلی
ثواب نوشتن

مامان و بابا حسابی کنجکاو شده بودن پامیدا که معلوم بود باورش نشده پوزخندی
زد اما الین خندید

الین_ثواب؟اونم تو؟

ایلیا با اعتماد به نفس با غرور خاصی گفت:

ایلیا_پرورشگاه بودیم

همون لحظه غذا پرید تو گلووه پامیدا و مامان و بابا هم چشماشون گرد شد
همشون هول کرده بودن فکر کنم داشت سوءتفاهم میشد

مامان_پرورشگاه؟اونجا چرا؟چیزی شده؟

ایلیا_نه مامانم چی مثلا...

یکهو ایلیا منظور مامانو گرفت ایلیا از خشم سرخ شد اما من از خجالت خواستم از
سره سفره بلند شم که ایلیا دستمو گرفتو نشوند

ایلیا_بشین با رفتن تو بیشتر سوءتفاهم میشه

بعد به سمت پدرومادرش برگشت

ایلیا_واقعا شما فکر کردین منو سوگند....

بابا_ببین پسرمن منو مادرت هیچ فکر بدی درباره شما نکردیم من به پسرمن مثل
چشمام اعتماد دارم

ایلیا_پس چرا اینقدر مشکوک بهمون نگاه میکنید؟

الین_خب به خاطر اینکه یکهوئی گفتمی پرورشگاه هرچی زنگم زدید ریجکت کردی
خب حق بده داداش

ایلیا کمی اخم کرد

ایلیا_رفتیم پرورشگاه برای بچه های اونجا اسباب بازی خریدیم کاری که بیشتر وقتا
سوگند میکنه به پیشنهاد اون رفتیم وگرنه قرار بود بریم همونجایی که خودتون
میدونید بابا

بابا_یعنی نرفتید اونجا؟

مشکوک به ایلیا نگاه کردم که گفت:

ایلیا_قسم میخورم بابا به جونه الین نرفتیم

الین نگاهش بالا آورد به ایلیا نگاه کرد بعد به سمت باباش برگشت

بابا_بگی نرفتمی کافیه لازم نیست قسم بخوری

ایلیا پوفی کشید مشکوک بهش نگاه کردم چرا اینقدر کلافه بود چرا باید قسم
میخورد؟ مگه کجا قرار بود بریم؟

مامان با ذوق روبه ما گفت:

مامان_خب دیگه چی کارا کردین؟

ایلیا با ذوق مشغوله تعریف کردن ماجرا شد از ستاره کلی تعریف کرد طوری که از
پدر و مادرش اجازه گرفت که یه بار بیارتش اینجا چند روزی پیشمون بمونه که
پدر و مادرش با خوشحالی قبول کردن

ایلیا یه طوری درباره اونجا حرف میزد که فهمیدم امشب خیلی بهش خوش گذشته
پدر و مادرش هم قراره یه بار برن اونجا و این بار برای بچه ها لباس بخرن
که با شنیدن این حرفشون جیغی از خوشحالی کشیدم اونام زدن زیر خنده
نمیتونستم هیجانمو کنترل کنم وای خدا چه قدر خوب میشه

تمام مدت پارمیدا پوزخند میزد انگار باور نکرده بودو فکر میکرد رفتیم دور دور و
الانم فقط داریم چاخان میکنیم اصلا هم برام مهم نبود تنها خانواده ایلیا برام مهم
بود باور کنن که اونام باور کرده بودن

.....

اخمامو کشیدم توهم

_حالا چرا داری داد میزنی کر که نیستم

رامین_به خدا سوگند نیایی داری میزنم

لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد چشمامو روی هم ببندم

_رامین جانم نمیتونم بیام هنوز مدارکو به دست نیاوردم

رامین_من کاری با اون مدارک لعنتی ندارم دلم برات تنگ شده

بغض کردم

_خب بریم کافی شاپ نریم اونجا

رامین_چیه بهم اعتماد نداری؟به اون پسره داری که شبا کنارش میخوابی؟

_به خدا منو ایلیا شبا کنار هم نمیخوابیم اتاقامون جداس

رامین_منم عرعر امروز ساعت شش منتظرتم نیایی خودت میدونی

_رامین چرا درکم نمیکنی؟

صدای رامین بیشتر اوج گرفت

رامین_تو چرا درکم نمیکنی لعنتی که بهت نیاز دارم

با شنیدن این حرفش موبه تنم سیخ شد پس به خاطر خودش بود

_رامین...

رامین_رامینو زهرمار چرا اینطوری صدام میزنی؟

اشکام سرازیر شدن

_توروخدا خواهش میکنم

رامین کلافه پوفی کشید کمی صداشو پایینتر آورد

رامین_فدات بشم کاریت ندارم منکه بهت گفتم همشو گذاشتم برای شب
عروسیمون

لرزش تنم هر لحظه بیشتر میشدو اشکام بیشتر سرازیر میشدن احساس میکردم
دوباره لرزش دستام شروع شده بود

رامین_میایی دیگه سوگند مگه نه؟

_میام...باشه میام

رامین_پس فعلا خدافس خانوم آیندم

_خدافس

تماسو که قطع کردم گوشی نوکیامو از گوشم فاصله دادمو پایینش آوردم داشتم از
شدت ترس و بغض میمردم

در اتاق که باز شد به سمت ایلیا برگشتم

ایلیا_سوگولی خانوم ببین چی برات...

ایلیا با دیدن قیافم حسابی جا خورد سریع درو بست دستامو که زیر لحاف پنهون
کردم ظرف شکلاتی که دستش بود افتاد رو زمینو سریع به سمت حمله کرد دستامو
از زیر پتو بیرون آوردو مالششون داد

ایلیا_چی شده عمره ایلیا؟چرا باز اینطوری شدی تو؟

اشکام بیشتر سرازیر شده بودنو بیشتر هق هق کردم ایلیا رسماً با دیدن اوضاعم
داشت سگته میکرد روی تخت نشستو منو تو آغوشش کشید لرزش دستام اونقدر

زیاد شده بود که نمیتونستم بالا بیارم و دور ایلیا بندازمش به خاطر همین روی پاهام
مونده بود

ایلیا سریع ازم جدا شد و به سمت کشویه دراورم رفت و سایلای توشو بهم ریخت
وقتی نتونست پیداش کنه با تعجب دیدم کشورو بیرون کشید و همه وسایلاشو
ریخت بیرون تا تونست قرصمو پیدا کنه

سریع به سمت اومد و با عجله یه قرص از توش دراورد و درحالیکه یه لیوان آب از
پارچ کنار تختم برام میریخت بهم داد که خوردمش
ایلیا بی کار نشست چون دستامو گرفتم شروع کرد به مالش دادنش تا کم کم آرام
گرفت

ایلیا_گریه نکن چرا اینطوری داری....

یکهو چشمش به گوشی نوکیام افتاد اخماش هر لحظه بیشتر توهم رفت

ایلیا_باهاشون حرف زدی؟

_به خدا مجبورم ایلیا مجبورم وقتی زنگ میزنن جواب بدم

ایلیا_منکه نگفتم جواب نده ولی وقتی تماسو قطع میکنی حتی اگه به مرگ هم
تهدیدت کردن نباید بترسی منکه بهت گفتم اینجا جات امنه

ایلیا وقتی مظلومیت و توی چشمام دید دوباره منو محکم تو آغوشش کشوند و به
خودش چسبوند توی بغلش شروع کردم به زار زدن حال خیلی بد بود میدونستم
وقتی آدرس یه همچین جایبرو داده یه کاری میکنه اما چی کار کنم؟ مجبورم برم
اون کله خرتر از این حرفاس نباید عصبانیش کنم

ایلیا درحالیکه کمرمو نوازش میکرد آرام دلداریم میداد

ایلیا_ششش اینطوری که از اونا میترسی به من برمیخوره سوگند خوشم نمیاد وقتی
کنارتم از کس دیگه ای بترسی

از آغوشش جدا شدم که سریع با انگشتاش اشکامو پاک کرد

ایلیا_دیگه گریه نکن آروم باش با کدومشون حرف میزدی؟

_با...با...رامین

ایلیا کم کم اخماش بیشتر توهم رفت سرمو پایین انداختم نگاهش خیلی سنگین بود به خاطرهمین سرمو پایین انداختم

ایلیا_خب چی گفت؟

_گفت...گفت که...که امروز...

ایلیا دستشو به سمت صورتم بردو آروم بالا آورد به چشمام طوری نگاه کرد که قلبم کمی آرومتر شد اشکام دیگه خشک شده بودن به آرومی با پشت دستش گونمو نوازش کرد

ایلیا_ازم میترسی سوگند که اینطوری به تته پته افتادی؟مگه من کاری کردم؟دست بلند کردم؟چرا ازم میترسی؟

_دست بلند نکردی؟

چشماش محکم رو هم بست

ایلیا_گفتم اونو فراموش کن نگفتم

_میزنی ایلیا وقتی غیرتی میشی میزنی

ایلیا که انگار حسابی ناراحت شده بود پیشونیشو بهم چسبوند با انگشت شصتش فشار خفیفی به لب پایینم داد

ایلیا_مگه چی گفته که غیرتیم میکنه؟

لرزشی توی تنم ایجاد شد حالا بهش چی میگفتم خدایا چرا این جور مواقع که میدونی قراره سوتی بدم دهنمو نمیبندی

ایلیا_جوابمو بده سوگند

فشار خفیفی به پشت گردنم داد که لرزش تنم باعث شد بیشتر بشه

ایلیا_اون بی ناموس چی ازت خواسته؟

_چیزی ازم نخواسته...گفته باهاش...باهاش

ایلیا چشمایی که رگه های سرخ شدن توش بودو بهم نشون داد با ترس لرزیدم
سریع گفتم:

_ازم خواست باهاش برم بیرون توروخدا به چیز دیگه ای فکر نکن خواهش میکنم
ایلیا چشماش روی هم دیگه بسته شد فشار دیگه ای به گردنم داد که باعث شد
ناله ای بکنم

ایلیا_اون خری که تو چشمای من دیدی خودتی سوگند راستشو بگو چی گفت؟
_به خدا دارم حقیقتو میگم گفت دلم برات تنگ شده بیا بیرون میخوام ببینمت
یکهو ایلیا نعره زد:

ایلیا_بهش میگفتی نمیتونم پیام اجازه ندارم
_بهش گفتم اما گوشش بدهکار نبود گفت درو

ایلیا_حتما قبول کردی آره

روی تختم عقب عقب رفتم با ترس لرزیدم دیگه چشمه اشکامم خشک شده بود
قیافش خیلی ترسناک شده بود

_چا...چاره...ای....نداشتم

ایلیا_چاره ای نداشتی راستم میگی برده اونایی چاره ای نداری

چشمامو روی هم بستمو سرمو پایین انداختم

ایلیا_من امروز نمیذارم پاتو از این خونه بذاری بیرون شیرفهم ش_____د

.....

به سمت ایلیا برگشتم که داشت فرمونو توی دستای قدرتمندش میچلونند

_میخواهی آبشو بگیری؟ خب چرا اینطوری فشارش میدی؟

ایلیا در حالیکه از لای دندوناش حرف میزد غرید:

ایلیا_ نمیتونم سوگند پشیمون شدم

خواست ماشینو روشن کنه که سریع دستمو روی دستش گذاشتمو گفتم:

_نه توروخدا با بدبختی راضیت کردم ایلیا ببین سیلی هم ازت خوردم

چشماشو محکمتر روی هم فشار داد

ایلیا_ دستم بشکنه ببخشید

رومو ازش گرفتم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین آروم زیر لب خدایی
نکنه گفتم که به سمتم برگشت

ایلیا_ ببین من بی غیرت نیستم ببینم بهت دست بزنه میام گردنشو خورد میکنما
گفته باشم

_ایلیا هرکاری که کرد جلو نیا توروخدا اون عادتشه به من دست بزنه نباید...

چنان نعره ای زد که باعث شد گوشام سوت بکشه با وحشت لرزیدم اما باید آرومش
میکردم اینطوری همه چی خراب میشد و تنها کسی هم که بدبخت میشد من بودم
ایلیا_ گوه میخوره پسره (...). مگه شهره هرته اینجارو با لس آنجلس اشتباه گرفته
الان میرم پیشش بهش میگم هویی عمو برگرد به همون خراب شدت اون دختر
سهم منه

از ماشین که پیاده شد سریع منم پیاده شدم به سمتش دویدمو جلوشو گرفتمو
دستمو روی قفسه سینهش گذاشتم که با خشم بالا پایین میشد دستم روی قلبش
که قرار گرفت انگار نمیزد یه طوری شدم یعنی اینقدر رو من حساس بود وای
چشماشو نگاه

به رگ بالا زده کناره شقیش نگاه کردم بغض کردم

_اینقدر حرص نخور...سکته میکنی

ایلیا با عصبانیت روی صورتش خم شد

ایلیا_زمانی سکته میکنم که ببینم یه نگاه هوس آلود روی توهه اون موقع تا طرفو کور نکنم قلبم آروم نمیگیره منو چی دیدی؟پشیمکای عروسکی که برات میخرم؟یا سیب زمینیهایی که توی آشپزخونه مامانمه؟

_تو تنها کسی هستی که به عنوان مرد بهت نگاه کردم من رامینو امثال اونارو مرد نمیدونم میدونم غیرتت خرکی نیست ولی آروم باش اگه منو میخوایی یه لحظه برو عقب به ماشینت تکیه بده به حرفام گوش کن

ایلیا چشماشو با حرص روی هم بست به سمت ماشینش رفتو با غضب بهش تکیه داد

ایلیا_میشنوم

با نگرانی به پشت سرم برگشتم کسی نبود به خاطرهمین به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم

_قول بده داد نمیزنی

ایلیا_قول نمیدم چون حتما چیزی هست که باعث میشه داد بزnm که داری ازم قول میگیری چون میدونم نمیتونم عمل کنم قول نمیدم

_جونه هرکی دوست داری جونه افسونت

ایلیا_باز این جونه افسونو آورد وسط ای خدا

_دوسش داری میدونم هنوز میخواییش میبینی غیرتی نمیشم

ایلیا_میخوایی به یه مرده حسودی کنی؟دلیل نمیشه تو پشیمکی منم پشیمک حاج عبدالله باشم

_ایلیا همش داری داد میزنی تو میدونی قلب من مشکل داره د خب گوش بده لعنتی

با جیغی که زدم اخماش بیشتر توهم رفت دست به سینه منتظر بهم نگاه کرد
نفس نفس میزد کمی قفسه سینمو مالش دادم با لحنی که آرومتر شده بود گفتم:
_بشین تو ماشین به هیچیم نگاه نکن اینطوری برای هردومون بهتره
دستای ایلیا از هم باز شد با خشم مشتش کرد
_رامین درسته پسره آزادیه اما چون میدونه من نمیخوام کاری بکنه برای من زیاده
روی نمیکنه
ایلیا دندون قرچه ای کرد مو به تنم سیخ شد
_شاید دستمو بگیره همین شاید حالا یکم نوازشم کرد یا شایدم...
ایلیا_بگو خجالت نکش اون وسطم شایدم چندتا ماچتم کرد شاید کمیم دستش هرز
رفت اینا زیاده روی نیست که
_ایلیا اگه میخوایی منو داشته باشی تو ماشین بشینو کاری نکن رامین اگه بفهمه
با تو اومدم منو به زور سوار ماشین میکنه بعد اون بلایی که نمیخواییمو سرم میاره
ایلیا دستای مشت شدشو جلوی صورتش گرفت نتونست تحمل کنه به سمت
ماشینش حمله کردو شروع کرد به مشت زدن بهش
هرکی رد میشد با دیدن ایلیا که اینطوری داشت به ماشین که همه آرزوی داشتنشو
داشتن مشت میزنه سری به نشونه تاسف تکون میدادن
ایلیا_خداااااااااا...این چه وضعیتی؟

_ایلیا

ایلیا_از ناموس خودم نمیتونم مراقبت کنم اون وقت قول دادم از ناموس کشورم
دفاع کنم ای خداااا

مشکوک بهش نگاه کردم با شنیدن حرفاش همینکه خواست جرقه ای توی سرم
زده بشه با برگشتنش به سمت من باعث شد هول کنم یکم ازش فاصله بگیرم

چشماش حسابی سرخ شده بود

ایلیا_یه روزی میرسه بلایی سرش میارم که دیگه از خجالت به هیچ دختری نزدیک نشه

با خجالت سرمو پایین انداختم

ایلیا_برو...فعلا من در نقش پشمک حاج عبدالله ام ولی از امروز به بعد دیگه کوتاه نمیام

آروم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

_کار احمقانه ای نکن اگه بری شکایت کنی یا به پلیس لوشون بدی پایه منم گیره

ایلیا_اونا هیچ مدرکی از تو ندارن

_بی هویتم نیستم

ایلیا رنگ نگاهش مشکوک شد طوری که انگار یه چیزی یادش افتاده باشه آروم زیر لب گفت:

ایلیا_آها خودشه آره هویت

خواستم بگم چی خودشه که یکهو موبایل توی جیبم زنگ خورد سریع با هولی از جیبم درش آوردم با دیدن شماره رامین کمی هول کردم ایلیا بهم نگاه کرد وقتی فهمید رامینه دستاشو دو طرف سرش گرفتو عصبی راه رفت

_الو رامین؟

رامین_سلام نفسم کجایی؟

_رسیدی؟

رامین_ایهیم تو چی؟

_منم دارم میرسم نزدیکم

رامین_باشه گلم پس زودتر بیا

با قطع شدن تماس پوفی کشیدمو موبایلو توی جیبم گذاشتم به سمت ایلیا برگشتم
_برو تو ماشین هر اتفاقی افتاد توی نقشت بمون
چشماش بیشتر سرخ شد نمیتونستم مستقیم بگم بی غیرت باش به خاطرهمین به
چیزیایی که خودش اشاره کرده بود گفتم
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین
_این روزا تموم میشه ایلیا فقط نباید سختترش کنیم به خدا منم زیاد راضی نیستم
ایلیا کلافه دستی توموهاش کشید
_من رفتم زنگ نزدی اگه دیدی سوار شدم فقط دنبالمون بیا ولی کاری نکن لامصب
این ماشینتم آوردی که حسابی تو چشمه
ایلیا_همین فردا میرم عوضش میکنم یه پراید میگرم
با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبام نشست اما توی صورت اون تغییری ایجاد
نشد
_هر اتفاقی افتاد بدون دل من فقط با توهه
ایلیا_وای وای خدا ببین داره چه حرفایی میزنه
اشکام بیشتر سرازیر شد خواستم بغلش کنم که یکهو خودمو پس کشیدم که باعث
شد چشماش گرد بشه
_بغلت کنم بوی عطرت روی تنم میمونه رامین میفهمه
ایلیا پوزخندی زدو به اطراف نگاه کرد
ایلیا_اوه ببین آقا چه قدر زیاده روی نمیکنه که بوی عطره خانوم رو هم حس میکنه
چشمامو روی هم فشار دادمو ازش دو قدم فاصله گرفتم
ایلیا_ولی بدرک من بوی عطره اونو روی تنه تو حس کنم

به سمتش برگشتم به سختی گفتم:

دنيا گاهی اوقات يه کارایی میکنه که باعث میشه جایه خیلی چیزا باهم عوض بشه مثل حس تو که باید برای يه مدت مردونگیتو بذاری کنارو خلافتو رفتار کنی نگامو ازش گرفتم و به راه افتادم اشکامو پاک کردم وقتی خوب از ایلیا دور شدم رژمو دراوردمو روی لبم زدم به این کار مجبور بودم وگرنه رامین میگفت برای اون رژ میزنی حالا واسه من نمیزنی

از طرفیم من قبلا رژ میزدم پس اگه الان نزنم بیشتر بهم مشکوک میشه فکر میکنه از عمد این کارو کردم

به سمت جایی که گفته بود رفتم ماشین جنسیس زردشو که دیدم لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد يه سوناتا مشکی رنگم کنارش با فاصله يه متریش پارک کرده بود معلوم بود آدماشن چون یکی از همون گوریلای کناره رامین که به ماشینش تکیه داده بود وایساده بود

چه قدرم خوشتیپ شده بود به خودم نهیبی زدم هی مراقب حرف زدنت باش خوشتیپه که باشه مگه ایلیا چی از اون کم داره

سعی کردم افکار مسخرمو کنار بزنم نقاب خوشحالیرو به صورتم بزنم وقتی تقریبا کمی نزدیکش شدم با خوشحالی ظاهری براش دستی تکون دادمو به سمتش دویدم اونم با يه لبخند عینک فرمتیکشو از روی چشماش برداشتو لبخندی زد که باعث شد دندونای سفید مرتبش نمایان بشن

کمی بهم نزدیک شد که منم با يه حرکت خودمو پرت کردم تو آغوشش حالم داشت از این کارا بهم میخورد اما چی کار میکردم مجبور بودم

رامین منو محکم گرفتو چرخوند به خاطرهمین پاهامو کمی عقب بردم بعد منو روی زمین گذاشت به صورتم نگاه کردو برق رضایتی توش نشست

رامین_میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟

آره خبر دارم چه قدر دلت برای صورتم تنگ شده بود

منم عینه تو ولی باید دووم بیاریم

رامین دستمو گرفتیو به سمت ماشینش برد کمی هول کردم اما ترجیح دادم فعلا سکوت کنم ولی دیدم به آدمش اشاره کرد که ازمون فاصله گرفتیو سوار ماشینش شدو رفت رامین هم به ماشینش تکیه دادو منو به خودش چسبوند بوی عطر نفس گیرش داشت دیوونم میکرد

رامین صورتت بدون آرایش هم خوشگله

لبخندی زدم

رامین چه طور اومدی شیطون بلا؟

مشت آرومی به بازوش زدمو با یه چشمک گفتم:

ما اینیم پیچوندم

رامین خنده بلندی کرد دلم می خواست زودتر از اونجا از رامین فاصله بگیرم اما نمیشد این اجازرو رامین فعلا بهم نمیداد

رامین سرش خم شد کناره موهام دستشو به سمت شالم برد آروم پایین کشید همون لحظه سریع مانعش شدم که چشماش گرد شد

بریم اون طرف امکان داره یکی ببینه

این حرفو که زدم باعث شد قیافش که کم کم آماده میشد که تهاجمی بشه با یه لبخند باز بشه آروم دستمو گرفت با غم به پشت سرم برگشتم دیدم یکم از پشت درخت بیشتر بیرون اومده خدایا پاهاشو میخ کن به زمین که جلو نیاد میدونم براش سخته ولی چاره ای ندارم چی کار کنم

خوشه ای از بید مجنون روی کاپوت ماشین رامین افتاده بود به خاطر همین جای مناسب تری بود اینطوری ایلیا کمتر آتیش میگرفت

رامین به کاپوت ماشینش تکیه داد منو جلوی خودش وایسوند چون قدش ازم بلندتر بود کمی خم شد به صورتم نزدیک شد چشمام روی هم بسته شد

رامین_میدونی چه قدر میخوامت؟

اشکام سرازیر شدن

رامین_اندازه زیبایی خیره کنندت اندازه لوند بودن

چشمام روی هم بسته شد

رامین_به خدای احدواحد ناقصت میکنم

_میداری برم؟ بهم شک کنه بد میشه

رامین_چی کار میکنه مثلاً؟

_سرم داد میزنه

سرمو پایین انداختم که خندید آروم گونمو بوس کرد

رامین_برخلاف میلم میذارم بری میخوایی برسونمت؟

_نه خودم میرم

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

_ممنون که درکم کردی؟

شالمو سریع سرم کردم به خودم بود سریع جیم میشدم اما نباید یادم بره اینجا من تصمیم نمیگیرم

ازش خدافسی کردم راه افتادم ایلیارو پشت درختا ندیدم نفس راحتی بیرون دادم از شدت ترس از رفتار ایلیا روبه موت بودم اما هر رفتاری که بکنه بهتر از رامینه

بهش حق میدم حتی اگه امشب منو به رگبار کتک ببنده بازم بهش حق میدم هرچند میدونم این کارو نمیکنه

به سمت جایی که ماشینشو پارک کرده بود رفتم به پشت سرم نگاه کردم ببینم کسی تعقیب نمیکنه که وقتی کسیرو ندیدم با خیال راحت پاتند کردم

همینکه به جایی که ماشینشو پارک کرده بود رسیدم با دیدنش که به ماشینش تکیه داده بود سریع به سمتش رفتم پشتش به من بود به سمت شاگرد تکیه زده بودو به نمای جلوش خیره شده بود هنوز هوا تاریک نشده بود خوبه

شالمو سریع به لبام مالیدمو رژمو پاک کردم هرچند بعید میدونم چیزی ازشم مونده باشه شالمو جلوتر کشیدمو روی یه طرف شونم انداختم ماشینشو دور زدمو روبه روش ایستادم که یکهو با دیدن دستاش چشمام گرد شد

با وحشت لرزیدم از دستش به شدت خون می اومد حتی چند قطره هم روی زمین ریخته شده بود به چیزی که توی دستاش محکم فشارش میداد نگاه کردم وحشت زده لرزش دوباره ای توی تنم ایجاد شد

با نگرانی بهش نگاه کردم رگ کناره گردن و شقیقش چنان بالا زده بود که مو به تنم سیخ می کرد چشماش اونقدر قرمز شده بود که حساس میکردم رنگ خاکستری توی چشماش ناپدید شده

_ایلیا

چشماش روی هم بسته شد یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین که باعث شد جیگرمو خون بکنه

سریع دره ماشینو باز کردم توی کیفمم گشتم اما چیزی پیدا نکردم به خاطرهمین سریع به سمتش رفتم دست خونیشو توی دستم گرفتم

_ولش کن توروخدا

چشماشو روی هم محکمتر فشار داد

_جونه من ولش کن

چاقویی که توی دستش بود ول شد روی زمین وحشت زده درحالیکه داشتم گریه میکردم به کف دستش نگاه کردم حسابی خونی شده بود وای خدا ناخوناشو ببین

یکهو یاده چنگی که به تنه درخت زده بود افتادم پس به خاطرهمین ناخوناش
اینطوری شده

سریع زانو زدم با چاقویی که روی زمین افتاده بود غرق در خون بود سریع پایین
مانتومو پاره کردم اما ایلیا هیچ حرفی نزد حتی نگامم نکرد دستشو توی دستام
گرفتمو محکم بستمش درحالیکه داشتم گریه میکردم گفتم:

چرا این کارو کردی با خودت لعنتی؟ مراعات خودتو نمیکنی مراعات منو بکن دستای
لرزونم توی این دستا آروم میگیرن

دستشو که محکم بستم سریع دره سمت شاگردو باز کردم آروم به سمت در بردمش
سوار شو ایلیا جانم

ایلیا بدون هیچ حرفی سوار شد هنوز چشماش قرمز بودن

سریع ماشینو دور زدم سوار که شدم ماشینو روشن کردم راه افتادم

آروم به سمتش برگشتم دیدم دست خونیشو به لبه شیشه تکیه داده و انگشتای
شصتو اشارشو به پیشونیش که به دستش تکیه داده بود چسبونده

چشماشو بسته بود هنوز رگ کنار گردنش متورم بود

آب دهنمو قورت دادم به آئینه داخل ماشین نگاه کردم بعد کمی سرعتمو بالا بردم
باید زودتر میرسوندمش بیمارستان میترسیدم بیهوش بشه

جلوی بیمارستان که وایسادیم ایلیا بدون اینکه چشماشو باز کنه به سختی با صدایی
که از ته گلوش خارج میشد گفت:

ایلیا برو خونه

دستت بریده... شاید نیاز به بخیه داشته باشه

ایلیا همچنان بی حرکت موند اخمامو کشیدم توهم داد زدم:

_نگران تو لعنتی نیستم نگران دستاییم که قرصاشو توی خونه جا گذاشتم مسکن
دیگم که تویی اینطوری دستت زخمی شده

پوزخندی زد

ایلیا_آدما دوتا دست دارن یکی دیگه هست

از اینکه حتی توی اون شرایط هم نگران من بود دلم ضعف کرد اما دلیل بر این
نمیشد ازش کم بیارم باید پیادش میکردم

از ماشین پیاده شدمو سریع دورش زدم دره سمتشو باز کردم

_بیا پایین...نیایی پایین خدا سرشاهده میرم میگم به زور بیان بیرنت

ایلیا عصبی پیاده شدو بدون اینکه منتظر من بمونه راه افتاد سریع درو با ریموت
قفل کردم به سمتش دویدم قدمامو باهاش هماهنگ کردم وارد بخش که شدیم
ایلیا کلافه رفت روی صندلی نشست منم به سمت پذیرش رفتمو مشکلمو بهشون
گفتم که به یه اتاق اشاره کردن که ببرمش اونجا

_الان حساب میکنید؟

به خودم نگاه کردم پوفی کشیدم ای خدا

_الان برمیکردم خانوم

سریع به سمتش رفتم سرشو به دیوار چسبونده بودو روی صندلی نشسته بود
دستمو توی جیبش فرو کردم که چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد بدون اینکه بهش
نگاه بکنم گشتم اما چیزی پیدا نکردم

ایلیا_تو داشبورد ماشینه

با شرمندگی پوفی کشیدمو سریع به سمت ماشین دویدم به سرعت بازش کردم
توی داشبورد دنبال کیف پولش گشتم ای لعنت بهت که میاریش تو بیمارستان
خصوصی

سریع ماشینو با ریموت قفل کردم و به سمت بیمارستان دویدم همینکه وارد بیمارستان شدم با دیدن جای خالیش نگران شدم کمی به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم نیست به سمت خانومه که اونجا فرم پر کرده بودم رفتم

_ببخشید خانوم اون آقاهه که اونجا بود کجا رفتن؟

_مریض شما بود؟

_بله

_رفتن توی اون اتاق دستاشون باید چندتا بخیه ریز بخوره

بعد از حساب کردن پول بیمارستان سریع به سمت اتاقی که توش ایلیا بود رفتم دیدم یه دختر داره دستاشو شست و شو میده اما ایلیا که لبه تخت نشسته بود فقط اخماش توهم بود و به سمت مخالف دختره به زمین نگاه میکرد

فکر کنم متوجه من شد که وارد اتاق شدم چون سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد اما با دیدن چشماشو بست بدون توجه به دختره که دستش توی دستاش بود آروم دستشو کشید که باعث شد صدای اعتراض دختره بلند بشه اما ایلیا هیچی نگفت آروم روی تخت دراز کشید ساعد دست سالمشو روی چشماش گذاشت دختره پوفی کشید و دوباره مشغول کارش شد

به سمت دختره رفتم

_خانوم زیاد مونده؟

_نه عزیزم الان که پانسمانش کنم تموم میشه البته الان دکتر میاد باید چندتا بخیه بخوره

با غم به ایلیا نگاه کردم که بی توجه به من چشماشو بسته بود آروم روی لبه تخت نشستم دختره زیر چشمی بهم نگاه کرد بعد به ایلیا اصلا به نگاه هایی که نمیتونست کنترلش کنه و همینطور به ایلیا نگاه میکرد توجهی نکردم اونقدر دغدغه داشتم که این کنارش چیزی نبود

صدای زنگ موبایل ایلیا که بلند شد کلافه پوفی کشید خواستم دستمو سمت جیبش
ببرم که خودش با دست سالمش موبایلشو از تو جیبش دراورد
دلخور دستمو عقب کشیدم به صفحه نگاه کرد عصبی تر شد موبایلو به سمتم گرفت
حرفی نزد از دستش گرفتم مامان بود
تماسو برقرار کردم

_الو مامان

مامان_سلام عزیزه دلم چه طوری؟
لحن گرمش باعث شد آتیش بگیرم اما سعی کردم خونسرد باشم
_خوبیم

فکر کنم گند زدم چون مامان حسابی لحنش نگران شده بود
مامان_چرا صدات میلرزه مامان؟
_نه خوبم یکم سرده

مامان_سرده؟ مامان مگه زمستونه الان که تابستونه
چشمامو محکم روی هم بستم ای خدا
مامان_بهم بگو چی شده سوگند

_اتفاقی نیفتاده منو ایلیا تا دوساعت دیگه خونه ایم حالا چرا زنگ زدید؟
مامان_زنگ زدم بگم با خودتون که برمیگردید خونه پیتزا بخريد چون شام نداریم
ولی حالا که حالتون خوب نیست میگویم به حشمت بره بخره
_نه نیازی نیست بابا تو زحمت بیفته نگران نباش مامان حاله ما خوبه پیتزاهم
میگیریم

مامان_باشه مامان جان پس زود برگردید خونه

چشم خدافس

مامان. خدانگهدارتون عزیزم

با قطع شدن تماس پوفی کشیدم به سمت دختره برگشتم دیدم کارش تمومه
وسایلاشو که جمع کرد از اتاق بیرون رفت
پوفی کشیدم آروم لبه تخت نشستم ایلیا هنوز ساعدش روی چشماش بودو حرفی
نمیزد

نمیخواهی چیزی بگی؟

حتی ذره ای تکون نخورد

حداقل بلندشو کمی سرم داد بزن

وقتی دیدم هیچی نمیگه ناخواسته کمی جلوتر رفتم دستمو به سمت ساعدش بردم
که دیدم داره میلرزه بی توجه به لرزش های خفیف دستم آروم ساعدشو گرفتمو
پایین آوردم

یه چیزی بگو ایلیا نگام کن

ایلیا. به چی نگاه کنم؟ پشمکا چشم ندارن

مشت آرومی به قفسه سینش زدمو درحالیکه اشکام سرازیر شده بودن گفتم:

دیگه حق نداری به خودت بگی پشمک اتفاقا امروز که جلو نیومدی باعث شد الان
کنارت باشم اگه جلو می اومدی امکان داشت الان جایه دیگه ای باشم

ایلیا بلند شد روی تخت نشست بهم نگاه کرد

ایلیا. به نظرت باید الان چی کار کنم؟ گردنتو خورد کنم تا رگ گردنم بخوابه؟ ولی من
خودم فرستادمت پس...

دستای ایلیارو گرفتمو آروم نوازشش کردم

_دستو ببین ناخوناتو دیدی؟ دیدم چه طوری داشتی حرص میخوردی دیدم درختو
چنگ زدی

ایلیا_آره منم دیدمت که با دیدنم روتو گرفتی شالتو از سرت برداشت اما تو مانع
شدی رفتن اون پشت و...

محکم بغلش کردم که اونم با دست سالمش محکم منو به خودش فشار داد با تمام
قدرتش کمرمو چنگ زد اما من اهمیتی به درد وحشتناکی که توی بدنم پیچید
ندادم

ایلیا صداش میلرزید نمیخواستم بهش نگاه بکنمو بیشتر شاهد خورد شدن غرورش
باشم

ایلیا_میخواستم پیام جلو با اون چاقو تیکه تیکش کنم اما یادم افتاد به جونه خودت
قسمم دادی باز خواستم جلو پیام اما ترسیدم برای اولین بار توی زندگیم از ترس
لرزیدم

به چشمای غمگینش نگاه کردم

ایلیا_ترس از دست دادنت ترس اینکه بریزن سرم نه اینکه از کتک خوردن بترسم
اینکه تورو به زور ببرن و هیچ وقت دستم بهت نرسه

سرمو پایین انداختم آروم اشکام سرازیر شدن

ایلیا_به جای گردن اون پسره چاقوی توی دستمو فشار دادم درد نداشت چون تنم
سر شده بود وقتی فکر میکردم داره به تنت دست میزنه ولی من هیچ غلطی نمیکنم
آتیش میگرفتم نقش پشمک بودن خیلی سخته

صدای حق حق مردونش باعث شد چشمام هر لحظه گشادتر بشه مرد چهارشونه
مقابل کسی که هرکی میدیدش ارزش حساب میبرد مرد مغرور و سنگینم داشت
گریه میکرد اونم اینطوری؟

شونه هاش داشت از حق حق مردونش میلرزید با ناباوری بهش نگاه میکردم لرزش
تنش داشت رخشه به تنم مینداخت

جلو رفتم روی لبه تخت نشسته بود آروم دستمو روی شونه هاش گذاشتم که داشت میلرزید

_شونه هات داره میلرزه اینطوری شونه های من میترسن تو که گریه میکنی من باید چی کار کنم؟ ششش قلبم حق حق مردونتو بشنوه سخته میکنه آروم باش تو مرد محکم منی تو... تو تنها تکیه گاه منی... یادت رفته؟ ... مردونگی اینی بود که تو کردی... زنت کنارته... ببین منو... زنت کنارته ایلیا... نلرز... نلرز تو رو خدا... سخته میکنم... تو کوه صلابت منی... تو تنها پناهمی... نلرز مرد زندگیم

چشمای سرخشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

_تو اینطوری گریه کنی کی منو آروم کنه؟ تو حق نداری گریه کنی میفهمی؟ حق نداری ضعف نشون بدی پشیمک بودن گاهی لازمه

به سمتش رفتمو آروم با دستام اشکاشو پاک کردم صورتشو که خیس شده بود با دستام عینه حوله خشکش کردم

_بلندشو دوباره وایسا... فراموشش کن... تمام لحظات شوم امروزو فراموش کن

ایلیا از روی تخت پایین اومدو ایستاد وقتی روبه روم ایستاد شونشو کمی عقب داد لبخند محوی زدم

_پناه من نباید بلرزه

به دستش نگاه کرد

_میبینی چندان هم پشیمک نبود

ایلیا بهم نگاه کرد که با یه لبخند آروم ادامه دادم

_اگه تو ماشین بی خیال مینشستی یا حتی توی خونه میموندی اون موقع پشیمک بودی ولی تو با وجود اون همه حساس بودن باز دنبال من راه افتادی... رامینی که ادعا داره دوسم داره منو نرسوند... شبایی که میزدم به دل خطر اون تو پارتی های شبونش بود... میبینی پشیمک اونه نه تو

ایلیا خم شدو آروم روی سرمو بوسید دستمو گرفت اما من مانع شدم

_بشین هنوز دستتو بخیه نکردن

ایلیا_من خوبم خانومی برگردیم خونه

پوفی کشیدمو سری به نشونه باشه تکون دادم زخماش سطحی بود زیادم خطرناک نبود به خاطرهمین کوتاه اومدم

به سمت ماشین که رفتیم ایلیا گفت:

ایلیا_خانوم شوماخر من برونم یا شما؟

تک خنده ای کردم در سمت شاگردو باز کردم سوار که شدم ایلیا هم سوار شد

وقتی میدیدم با سرعت داره رانندگی میکنه و حاله خرابشو پشت چشماش پنهون میکنه اما خوشحال خودشو نشون میده برعکس کمی ناراحت میشدم میدونستم به خاطر من اینطوری رفتار میکرد تا ته دل من خالی نشه از این همه مردونگی که داشت به خرج میداد لبخندی زدم

یاده پیتزاها که افتادم ماجرارو براش گفتم که کلافه پوفی کشیدو مسیرو تغییر داد معلوم بود دلش میخواست زودتر برگرده خونه انگار میخواست توی خودش فرو بره

.....

دره اتاقمو بستمو با خستگی به سمت تختم رفتم موهامو کلافه باز کردم آروم دراز کشیدم چه قدر بدنم کوفته بود

همراهه ایلیا وقتی پیتزا خریدیم اونقدر گشمنون بود که یکیشو توی راه خوردیم وقتی برگشتیم خونه همه با دیدن دست ایلیا شوک زده شدن پامیدا به خودش اجازه داد سرم داد بزنه که ایلیا با دادی که سرش زد خفه شد همه فهمیده بودن که ایلیا اعصابش درست نیست به خاطرهمین سعی کردن کمتر سربه سرش بذارن

وقتی مادر جون دید یکی از پیتزاها کمه و صدای اعتراضش بلند شد ایلیا گفت که
گشنمون بود یکیشو توی ماشین خوردم به خاطر همین به منو ایلیا نصف پیتزا
افتاد که من دو قاچ بیشتر نخوردم بقیشو دادم به ایلیا

پارمیدا هر لحظه بیشتر از حرص منفجر میشد طوری که اونم دو قاچ بیشتر نخوردو
اشتهاش کور شد بلند شدو رفت تو اتاقش

منم رفتم سریع یه دوش گرفتم تا بوی عطر رامین زودتر از تنم بره احساس میکردم
نجس شدم چون هرچه قدر خودمو میشستم باز حس منفوری بهم دست میداد که
باعث میشد باز خودمو بسابم

از حموم که بیرون اومدم سریع لباس پوشیدم رفتم پایین ایلیا توی اتاقش بود منم
کمی پایین موندمو اومدم تو اتاقم

دلم میخواست بگیرم بخوابم خیلی خسته بودم به خاطر همین چشمام داشت گرم
میشد که دره اتاقم آروم باز شد تکونی نخوردم قامت ایلیارو که دیدم فهمیدم
خودشه خودمو زدم به خواب اونم آروم دره اتاقو بستو به سمتم اومد پشتم دراز
کشیدو آروم دستش دورم حلقه شد منو کشید تو بغلش تگون خفیفی خوردم که
برای اینکه نترسم با لحن پیچ پیچ مانندی گفت:

ایلیا_ششش منم نترس

با شنیدن صدای گرمش چشمام روی هم گرمتر شد ایلیا به آرومی منو به خودش
فشار داد

ایلیا_امشبو اینجا میخوابی فهمیدی؟

منم که از خدام بود تو بغلش بی حرکت موندم

ایلیا_رفتی حموم؟

_ایهیم

ایلیا_احساس میکنم هنوز بوی عطرشو میدی

آروم سرمو بالا آوردم دیدم چشماش باز غضبی شده خدایا چه قدر حساس شده بود
عینه خودش پچ پچ کنان گفتم:

_شاید باور نکنی اما شش بار به صورت فشرده لیفه زدم احساس خودته عزیزم
ایلیا کلافه بلند شد به سمت میز آرایش رفت یکی از اسپری هارو که برداشت به
سمتم اومد مشکوک پرسیدم
_چه رنگیه؟

ایلیا به اسپری دستش نگاه کرد
ایلیا_نمیدونم ولی روشنه احتمالا نقره ایه
_وای خاک به سرم نرنی دیوونه اون اسپری نیست تافتمه
ایلیا_تافت؟

ایلیا کلافه پوفی کشید تافتمو گذاشت سره جاش لامپ اتاقو روشن کرد کمی گشت
یکی از اسپری هارو برداشت و روشو خوند بازش کردو بوش کرد سری به نشونه
تایید تکون دادو به سمتم اومد کم کم هول کردم
صدای پس اسپری که ایلیا انگشتشو از روش برنمیداشت توی اتاق طنین انداز شد
حسابی اسپری بیچارمو روی تخت خالیش کرد که منم رفتم زیر لحافم تا نپاشونه
توی چشمام

خندم گرفته بود ببین چه کارا میکنه

ایلیا پتورو از روی سرم برداشت بهش نگاه کردم که اسپریرو جلو آوردو پاشوند بهم
حتی توی موهامم زد که صدای خندم هرلحظه بلندتر میشد

اسپری خنکی بود که باعث میشد وقتی به پوستم بخوره قلقلکم بیاد

ایلیا هم که حرص میخورد با دیدن خنده های من کمی خندید که یکهو هم صدای
خندش قطع شد هم صدای پس اسپری حتما تمومش کرده بود

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم که دیدم داره به دستمال گردنم نگاه میکنه
یه دستمال گردن قرمز خال خالی سفید دور گردنم بسته بودم چون کناره گردنم
کمی کبود شده بود میخواستم بیوشونمش به خاطر همین با تیپم هماهنگش کرده
بودم تا کسی مشکوک نشه

ایلیا مشکوک دستشو به سمت دستمال گردنم برد که سریع خودمو عقب کشیدم
_بازش نکن... برو اون اسپریرو بذار سره جاش بیا بگیر بخواب خستم
بعد خودم دراز کشیدمو پتورو تا زیر گردنم بالا کشیدم چشمامو بستمو نگرانیمو
پنهون کردم اگه کبودیرو میدید باز جوش میاورد

ایلیا به آرامی روم خم شدو بهم نزدیک شد چشمامو بیشتر روی هم فشار دادم
ایلیا_من امروز زیر اون دستمال گردنتو نبینم خودمو میکشم
با شنیدن صدای حرصیش به سمتش برگشتم

_اگه ببینیش منو میکشی
با حرص از لای دندوناش غرید
ایلیا_پس....

چشماشو محکم روی هم بست که سریع جستی زدمو به سمت لامپ رفتم
خاموشش کردم بوی اسپری داشت خفم میکرد به خصوص اینکه هم روی خودم
زیاد بود هم روی تخت

به سمتش رفتمو مجبورش کردم دراز بکشه دستمال گردنمو باز کردم کنارش دراز
کشیدم دستشو به سمت گردنم بردم آرام روی کبودیه گذاشتم
_میبینی؟اینکه اتاق تاریکه مشکل توهه که نمیتونی کبودیمو ببینی پس دیگه بگیر
بخواب

ایلیا تکونی خورد که کمی نگران شدم موبایلشو روشن کرد که بعد از چند ثانیه نور چراغ قوش چشممو زد که باعث شد چشمامو ببندم

_اینقدر خودتو اذیت نکن بخواب

ایلیا_یه بار به خودم اجازه ندادم یه همچین بلایی سرت بیارم اون وقت اون عوضی...

_ششش تو خودتو با اون مقایسه میکنی؟ هردوتامون خسته ایم بگیر بخواب

ایلیا در حالیکه پتوشو بیشتر تو خودش جمع میکرد آرام گفت:

ایلیا_امیدوارم فردا صبح که از خواب بیدار شدم همه اینا کابوس باشه

ایلیا به سمت برگشت منم به سمت اون با فاصله سرمون روی بالشامون بود ایلیا آرام دستمو گرفت منم قفلش کردم کم کم چشمام روی هم افتادو آرام خوابم برد

.....

ایلیا_بفهم چی داری بلغور میکنی

پارمیدا_چه طوری به خودت اجازه میدی اینطوری باهام حرف بزنی؟

ایلیا_حده خودتو نگه دار تا باهات درست حرف بزنم

چشمامو با بی حوصلگی باز کردم ای خدا از دست اینا یعنی نمیفهمن من خوابم

پارمیدا_اون دختره چی داره که من ندارم

ایلیا_صداتو بیار پایین خوابیده

پارمیدا_بدرک که خوابیده جواب منو بده

الین_بچه ها یکم آرامتر زشته

پارمیدا_زشت صدای بالای ما نیست رفتارای داداشته که دیشب پیشه خانوم خوابیده

صدای سیلی که بلند شد باعث شد خواب از سرم بپره سریع روی تخت بشینم
کی کیرو زد؟

ایلیا_هرچی لیاقت خودته به سوگند نچسبون اینکه دیشب کنارش بودم چون
دیشب نگرانش بودم ما هنوز محرم نشدیم با رعایت فاصله ازش خوابیدم اینکه
اینارو دارم برات توضیح میدم نشونه این نیست ازت میترسم نخیر فقط میخوام
بدونی من هرچه قدرم بد باشم به خودم اجازه نمیدم به احساسات پاک اون دختره
بدون هیچ قیدوشرطی نزدیک بشم

سریع پتورو کنار زدمو به سمت کدم رفتم تندتند لباسامو عوض کردم
پارمیدا_تو حق نداشتی منو بزنی من به بودن تو دلم خوش بود به خاطر تو برگشتم
ایران

ایلیا_میتونی برگردی کسی راتو نگرفته

الین_زشته ایلیا مراعات کن

ایلیا_مراعات چیرو بکنم؟سوگند الان با جیغ جیغای این لعنتی بیدار میشه بدخواب
میشه خودت که میشناسیش اینطوری سردرد میشه

پارمیدا_اوه نگاه چه قدرم خوب همه عادتای خانومشونو از حفظن چه قدرم
نگرانسن

الین_پارمیدا جان بیا بریم پایین

پارمیدا_من نمیام پایین این دختره باید تکلیفش روشن بشه اصلا خونوادش
کجان؟چرا همش اینجا پلاسه؟

بغض بدی بیخ گلوم نشست موهامو شونه ای بهش زدمو صافشون کردم

ایلیا_فکر نکنم اینا به تو مربوط بشه خونوادش ترکیس

پارمیدا_چرا یه سراغ ازش نمیگیرن؟

چون خونوادش میدونن دخترشون دست یه خونوادس

با شنیدن حرفی که بابا زده بود یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین با پودرایی که داشتم کلی به کناره گردنم زدم تا روی کبودی که ردش کمرنگ شده بودو بیوشونم

بابا_خونوادش ماییم پارمیدا جان

پارمیدا_خونواده واقعیش که نیستین

ایلیا_تو خفه نمیشی نه؟

مامان_مودب باش ایلیا این بحثم تموم کنید الان سوگند از خواب بیدار میشه

ایلیا_شک ندارم الان بیداره و داره به حرفامون گوش میده خدا سرشاهده ببینم این لعنتی اینطوری اذیتش میکنه دستشو میگیرم میبرم تو ویلای خودم

بابا_تا عقدش نکردی حق نداری این کارو بکنی اینو صد بار بهت گفتم

چشمای اشکیمو پاک کردم به خودم لبخندی زدم تا صورتم از ناراحتی بیرون بیاد به سمت در رفتمو بازش کردم به سمت سالن رفتم که دیدم همشون روبه روی هم وایسادن

_سلام

همشون به سمتم برگشتن پارمیدا با دیدنم به سمت اومدو بازومو چنگ زد اخمامو کشیدم توهم

پارمیدا_بهشون بگو تا بدونن از کجا اومدی...بگو هیچ خونواده ای نداری...فکر کردی من نمیدونم یکی از همین خیابونی هستی که اومدی...

با سیلی که توی صورتش زدم خفه شد این دومین سیلی بود که امروز میخورد یکی از ایلیا حالام یکی از من

اولین بارم بود به یه دختر سیلی میزدم خیلی برام سخت بود خیلی زیاد

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

الین با دیدن این صحنه دستشو جلوی دهنش گذاشت بابا چشماشو بست مامان هم روشو ازمون گرفت

پارمیدا کم کم به سمت برگشت سعی میکردم صدام نلرزه به خاطرهمین با اخم گفتم:

ـ بفهم داری چی میگی خودتم دختری چه طور دلت میاد بهم تهمت بزنی تو اصلا از زندگی من چی میدونی

ایلیا ـ بسه سوگند

به سمتش برگشتم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین اما نداشتم صدام بلرزه

ـ چرا بس کنم؟ بذار بشنوه

به سمتش برگشتم دستش هنوز روی جایی بود که بهش سیلی زده بودم
ـ تو یه دختر لوس نتری که توی یه خانواده پولدار بزرگ شدی اگه شرایط منو داشتی هیچ وقت به اندازه من پاک نبودى

ایلیا با حرص داد زد

ایلیا ـ گفتم خفه شو لعنتی

بدون توجه به ایلیا روبه پارمیدا ادامه دادم:

ـ میبینی؟ حرص خوردنشو میبینی؟ منو نمیشناسی پسر خالتو که باید خوب بشناسی اون دوروبر دخترای پولدارم نیست چه برسه به دخترای*

ایلیا مشت محکمی به ستون کنار دستش زدو گلدون کریستالی روی میزو برداشتو محکم پرت کرد سمت دیوار

ایلیا ـ دارم بهت میگم تمومش کن

اشکام پیایی سرازیر شدن درسته ترسیده بودم اما میخواستم همینجا این بحثو تموم کنم من به خاطرهمین اینجا بودم به خاطر اینکه ایلیا از دست این دختره عفریته نجات بدم

دیشب خواب دیدم زن رامین شدم ایلیا هم مراسم عروسیمو آتیش زد میدونم یه نشونه ای توش هست حتما نشونش از این شروع میشه

_بیست و پنج سالم شده ولی یه بار به خودم اجازه ندادم صفتی که تو بهم چسبوندیو بهم بچسبونن هرچور میخوایی دربارم فکر کن هر انگی میخوایی بهم بچسبون

به سمت ایلیا که از خشم دستاشو مشت کرده بود اشاره کردم و گفتم:

_ولی بهت اجازه نمیدم به مردی که همچنان با وجود دخترای پولداری که دوروبرشه پشت من وایساده انگ بچسبونی

به سمت باباش برگشتم که دیدم داره با ناراحتی بهم نگاه میکنه مامان ایلیا داشت اشک میریخت و الین داشت دلداریش میداد

_آره حشمت خان دیشب پسرتون تو اتاق من بود اما دلیل نمیشه داشتیم کاری میکردیم بعضی شبا میاد تو اتاقم چون میدونه میترسم خودتون که چندبار شاهد کابوسامو جیغام بودید دست خودم نیست ولی وقتی حضور مردونشو توی اتاقم احساس میکنم دیگه از چیزی نمیترسم پسرتونو خیلی مرد بار آوردید باید به خودتون ببالید که همچین پسری داری

به سمت مامانش برگشتم و ادامه دادم

_ایلیا جونش به شما بستس خیلی دوستون داره هر بار که برام درباره خونوادش حرف میزنه صدتا مامانم مامانم میکنه مامانی بارش نیاوردین چون با هر سختی کمرش خم نمیشه

به سمت پارمیدا برگشتم که دیدم داره با نفرت بهم نگاه میکنه

_از هرجایی که اومدم عینه تو خونواده دارم درسته فوت شدن ولی مهم اینه که داشتم

پارمیدا_مگه نگفتی ترکین؟

ایلیا_تمومش میکنید یا بیام لالتون کنم؟

پارمیدا به سمت ایلیا برگشت

پارمیدا_دیدی گفتم داره بهت دروغ میگه اینه تحویل بگیر

ایلیا عصبی چنگی تو موهاش زد مادرش به آرومی گفت:

مامان_تو کی هستی سوگند؟

ایلیا_من توضیح میدم

مامان_نمیخواه خودش زبون داره

ایلیا به سمت پارمیدا خیزی برد که پارمیدا جیغی زدو عقب رفت پدرومادرش همینطور روی مبل نشسته بودنو توی فکر فرو رفته بودن حتی الین هم اینطور بود سریع به سمت ایلیا رفتهو جلوشو گرفتم ایلیا هم انگار از خدا خواسته یکی جلوشو بگیره وایساد ولی با داد گفت:

ایلیا_خیالت راحت شد؟ آرررره؟ حالا دیگه میتونی بری برگرد پیشه پدرومادرت

بابا_تمومش کن ایلیا

ایلیا_هرچی از دهنش در اومد بار سوگند کرد

بابا_بهتره حرف نزنی میدونم از اینکه پدرومادرش فوت شده بی خبر نبودی اما به ما دروغ گفتی

سریع به سمت پدرش رفتهم جلوی پاش که روی مبل بود نشستم با غم بهم نگاه کرد دستشو به سمتم برد تا بلند کنه اما مصرانه آروم پاشو گرفتم

_پسره شما دروغ نمیخواست بگه به خاطر من مجبور شد

مامان- چرا؟

به سمت مامان برگشتم چشمای خوشگلش اشکی بودن سریع به سمتش رفتم یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتمو آروم اشکاشو پاک کردم

-گریه نکنید خواهش میکنم شما بعد از چهارده سال بهم فرصت دادین یکیرو مامان صدا بزنم

ایلیا چنگی تو موهای زرد مامان آروم نوازشم کرد

-شما ها بعد از چهارده سال بهم فهموندید خانواده چیه پدرومادر یعنی چی فقط ده سالم بود از والدینم جدام کردن یه سال بعدش مادرمو سه سال بعدش پدرمو از دست دادم درسته پدرومادر نداشتم

مامان محکم بغلم کردو به خودش فشار داد ایلیا روی مبل نشست روی پاهاش خم شدو درحالیکه دستاشو تکیه گاهش کرده بود آروم گفت:

ایلیا-کناره کسی که کار میکنه زندگی میکنه عینه ما پولدارن خیلی پولدار

-ولی برعکس شماها از راه حروم پولدار شدن

پارمیدا با ناباوری بهمون نگاه کرد به سمت یکی از مبلا اومدو نشست

ایلیا-از ده سالگی یادش دادن که دزدی کنه از خونه اینو اون بالا بره

-یاد گرفتم که روحه لطیفمو کنار بذارمو کارای مردونه بکنم مجبور بودم که به دستوراتشون گوش بدم چون چاره ای جز این نداشتم

ایلیا-برای آموزش دیدنش نه کلاس رفت نه درست و حسابی آموزشش دادن فقط شکنجه شد

چشمام روی هم بسته شد نفسای همشون توی سینشون حبس شده بود وقتش بوده آره وقت سبک شدن بود باید از این موقعیت استفاده میکردم اونا الان حکم خونوادمو داشتن پس بهتره کمی خودمو سبک کنم شاید وقتی که رفتم جا برای غمو غصه های دیگه بیشتر داشته باشم

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

زیر شکنجه ها یاد گرفتم که از اینجا به بعد من دیگه تنهام باید تنها درد بکشم تنها نفس بکشم تنها کارامو بکنم از شلاق خوردن یاد گرفتم که تازیانه های دنیا روی تن من نشون از بد بودن اطرافیانم نیست نشون از سرنوشت خودمه از داغ شدن یاد گرفتم که وقتی کسی با رفتاراش داغت کرد وقتی جیغ میزنی و مینالی یادت باشه یه پماد سوختگی هست درسته سوزشتو بیشتر میکنه اما خوبت میکنه از کشیدن دندونام فهمیدم که وقتی کسی داره دلمو میشکنه نه داد بزمن نه لعنتو نفرین کنم فقط سرمو بالا بگیرمو بگم دل شکستم خدایی داره از برقی که بهم وصل میشدو هر لحظه ولتاژش بالاتر میرفت یاد گرفتم دنیا دوتا لرزیدن داره لرزش از روی بدبختی لرزش از روی خوشبختی ماله من فقط لرزش از دسته درد بود حتی جزو بدبختی هم نبودم چون فراتر ازش قدم برمیداشتم

صدای حق صدای حق پارمیدا توی صدای حق صدای حق مامانو الین گم شده بود لبخند غمگینی بهشون زدم تعریف کردنش درد داشت چه برسه به کشیدنش

از ده سالگی شروع کردم به کشیدن البته کشیدنای من با کشیدنایی که الین میکشه فرق میکنه درد می کشیدم زجر میکشیدم گاهی اوقاتم که زیادی توان داشتم و هنوز جا برای کتک خوردن داشتم روی زمین هم کشیده میشدم

الین_بسه تورو خدا بسه

ایلیا با لحن آرومو غمگینی روبه الین گفت:

ایلیا_بذار بگه الین حرف زیاد برای گفتن داره

الین_چه طوری زنده موندی سوگند؟

_به سختی خواهری با معجزه گاهی اوقات که غرق خون منو گوشه اتاق ول میکردن با خودم فکر میکردم که چرا باید الان تن من پر از اینهمه درد باشه؟مگه من چه گناهی کرده بودم؟ببینید اوج بچگی من چه فکرای تو سرم میاورد احساس میکردم نفرینای معلمامه چون خیلی اذیتشون میکردم

آروم لبخند غمگینی زدم

_از درد تنم حتی نا نداشتم بنالم به خاطر همین بود که محکم شدم عینه چیزی که میخواستن هرکاری که میگفتن خوب انجامش میدادم کوچکتین نقصی توش پیدا میشد مهم نبود چی باشه دستور شکنجه من صادر میشد

ایلیا_شبا که خودش به تنهایی سراغ کارا میرفت هیچ کس کمکش نمیکرد ازشم انتظار زیاد داشتن

_کم کم فهمیدم که باید پناه خودم باشم تاریکی شبی تنمو نلرزونه چون من مرد خودمم کم کم احساس کردم اونی که برای همه هست برای من نیست فکر میکردم خدا منو فراموش کرده که اینطوری زجر میکشیدم به خاطر همین هرشب صداش میزد

ایلیا_اون شبی که باهاتون دعوام شدو یادتونه بابا؟وقتی از خونه زدم بیرون به سمت ویلای خودم راه افتادم اتفاقی توی کوچه درحالیکه از دست پلیسا فرار میکرد دیدمش پشت دیوار قایم شد وقتی به سمتم برگشت با ناباوری بهش نگاه میکردم احساس میکردم دارم چشمای افسونو میبینم اما باورم نمیشد ولی اون شب اونقدر زبون درازی کرد که این موضوعو فراموش کردم وقتی دوباره در رفت با خودم فکر کردم شاید فقط یه تشابه سادس اما هرچی حالت چشماش یادم می اومد شک نداشتم که چشمای افسونه شب وقتی توی حیاط کناره در داشتم دنبال دسته کلیدم میگشتم یکهو یه کوله افتاد تو خونم با شک برش داشتم توشو که دیدم پر از مواد بود اولش غافلگیر شدم اما کمی که فکر کردم یادم افتاد عینه این کوله رو دوش سوگند هم دیدم فهمیدم ماله اونه به خاطر همین با خودم بردم تو خونه هرشب برمینگشتم ویلای خودم مامان همش زنگ میزد که برگردم خونه کلی باهاش حرف زدم که مامان جان کار دارم اما گوشش بدهکار نبود نمیخواستم ناراحتش کنم به خاطر همین تصمیم گرفتم فقط همین امشب تو خونه خودم بمونم که دقیقا همون شب دوباره پیداش شد

بابا_کولرو بهش برگردوندی؟

ایلیا_ایهیم بهش دادم

ایلیا نگاهش بالا اومدو بهم نگاه کرد ناخواسته وقتی یاده اون شب افتادم لبخند
خجولانه ای زدم خندم گرفته بود میدونستم چرا اینطوری نگام میکنه
بابا_جنسا ماله کی بود؟

_ماله بهمن بود بهمن صاحبم بود وقتی فهمید جنسارو گم کردم بعد از سه سال
دوباره دستور شکنجم صادر شد
الین_بعده سه سال؟سه سال چرا؟

ایلیا_سوگند به خاطر جذابیتی که داشت پیرمرد هفتاد ساله میخواست به زور
عقدش کنه مردی نبود که به این جورچیزا پایبند باشه عقد کردن سوگندم به
خاطراین بود چون میخواست برای خودش بمونه
به حرص خوردنش نگاه کردم دستاشو تو هم فشار میداد
ایلیا_اما پسرش که لندن زندگی میکرده برمیگرده ایران اونم دست کمی از پدرش
نداره و از سوگند خوشش میاد

بابا به پشتی صندلی تکیه داد درحالیکه توی فکر فرو رفته بود گفت:

بابا_جابه جا کردن مواد...دزدی...پایه توهم گیره

ایلیا با نگرانی به پدرش نگاه کرد

مامان_ولی باید یه راهی باشه حشمت

حشمت خان پوفی کشید پارمیدا به سختی گفت:

پارمیدا_من نمیدونستم یه همچین شرایطی داشتی سوگند

ایلیا_دیگه مهم نیست پارمیدا اتفاقی که نمیخواستم فعلا بیفته افتاد

پارمیدا با شرمندگی نگاهشو پایین انداخت

مامان_خب بقیش چی شد؟پسره چی کار کرد؟

_اسمش رامینه بهم گفت که منو میخواد می خواست باهام ازدواج کنه قراره زنش بشم

پارمیدا با ناباوری بهش نگاه کرد الین هینی کشید مامان بابا هم چشماشون گرد شد اما ایلیا از لای دندوناش غرید

ایلیا_پسره فقط سوگندو برای خوشگذرونی میخواد نه چیز دیگه ای

الین_تو حاضری با یه همیچن مردی ازدواج کنی؟

_مجبورم الین جان اگه مجبور نبودم این کارو نمیکردم اون میتونه منو از دست باباش خلاص کنه عقدم میکنه اینطوری...

ایلیا_چه طوری اینقدر راحت داری میگی عقدم میکنه؟اینقدر منو به...

_ایلیا

ایلیا چنگی تو موهاش زد

ایلیا_من آخرش خودمو میکشم

پارمیدا مشکوک پرسید:

پارمیدا_رامین حسامی درسته؟

همراهه ایلیا با چشمای گرد شده به پارمیدا نگاه کردیم که داشت با چشمای مشکوک و ریز شده بهم نگاه میکنه

ایلیا_تو رامینو از کجا میشناسی؟

پارمیدا به سمت ایلیا برگشت

پارمیدا_ببخشید ما لندن زندگی میکنیم

ایلیا خواست بگه چه ربطی داره که یکهو مغزش شروع به کار کرد بعد چشماش آتیشی شد که باعث شد پارمیدا کمی خودشو جمعو جور کنه سرشو بندازه پایین

پارمیدا به خدا اون اوایل میرفتم اونجاها هممون ایرانی بودیم رامین پسر جذابی بود همه دخترا دورش بودن اونم حسابی مغرور بود ولی خوشگذرون

بعد انگار تازه مغزش به کار افتاده باشه سریع گفت:

پارمیدا_یه وقت خر نشی عقدش بشی؟اون پسره عقدت میکنه کم کم از جلو چشماش می افتی سرتو میکنه زیر آب

لرزشی توی تنم ایجاد شد

پارمیدا_اون پسره خوشگذرونیه موقعیتاشم داره به خاطرهمین بهترینا براش فراهم میشن درسته زیبایی خیره کننده ای داره ولی برای یه همچین پسری تنوع لازمه

بابا_پس بحث جدیتر از این حرفاس من نمیدونم تو پیشه خودت چی خیال کردی که میتونی همه چیرو خودت حل کنی چرا با من درمیونش نذاشتی که این همون دخترس

چشمم گرد شد ایلیا کمی هول کرد که بابا فهمید سوتی داده

_این حرفا یعنی چی؟

ایلیا_ماجرای اون شبو براش گفته بودم همون شب تو شرکت

خجالت زده نگاهمو پایین انداختم چه قدر شرمندشون بودم ای خدا کاش زمین دهن باز میکرد من میرفتم توش

بابا_فقط به خاطراینکه خودتو بهم ثابت کنی نه؟

ایلیا سرشو پایین انداخت مامان با غم داشت به پسرش نگاه میکرد اینجا چه خبر بود

_ایلیا تو واقعا آقا زاده مفت خوری؟

پدر و مادرش با شنیدن این حرفم حسابی جا خوردن ایلیا هم لبخند مردونه دندون نمایی زد

ایلیا_آره

مامان_چی؟مفت خور؟

ایلیا چشم و ابرو اومد که مامان ساکت شد مشکوک بهش نگاه کردم که خودشو زد به اون راه چشمامو ریز کردم خواستم بگم داری چیرو ازم پنهون میکنی که سریع پارمیدا گفت:

پارمیدا_روی این قضیه خیلی جدی باشین عمو رامین وقتی کسیرو بخواد تا به دستش نیاره ولکن نیست

ایلیا اخماشو حسابی کشیدتوهم

ایلیا_هیچ غلطی نمیتونه بکنه

از سره جام بلند شدم کافی بود نباید این خونوادرو بیشتر از این توی دردسرای خودم غرق کنم همین الانشم دست پر برگردم بهمن شکنجم میده ولی میدونم اینبار رامین نمیداره چون خیلی تشنه

سعی میکردم حرفی که پارمیدا زده بودو فراموش کنم اینطوری بهتر بود رامین منو برای همیشه میخواست البته نه به خاطر خودم به خاطر جسمم

درسته ترک کردن ایلیا خیلی برام سخت بود اما من باید میتونستم این کار سختو بکنم ایلیا حقش بود که یه زندگی خوب داشته باشه زندگی پر از آرامش و خوشبختی کناره من فقط حرص میخوردو به خودش آسیب میزد

بابا_کجا بابا؟

با شنیدن این جمله حشمت خان یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشم چکید پایین لحنش عینه قبل گرم بود

به سمتش برگشتم که دیدم داره با یه لبخند بهم نگاه میکنه مامان هم لبخند رو لبش بود

بابا_اگه خیال رفتن به سرت زده باید بهت بگم اینجا زندونی هستی اجازه نمیدم یه دختر بی کس برگرده به اون شکنجه خونه

ایلیا با اخم ولی با غرور خاصی که توی چشماش میدرخشید گفت:

ایلیا_اشتباه میکنید بابا دیگه بی کس نیست

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریم بالا نره همون لحظه پارمیدا و الین بلند شدنو به سمت اومدن توی آغوششون که فرو رفتم بغض کردم پدرومادر ایلیا بلند شدنو به سمتمون اومد هردوتا شون دستشونو پشتم گذاشتم

مامان_ایلیا راست میگه

بابا_دیگه تنها نیستی بابا

بابا نتونست در برابر چشمای اشکیم تاب بیاره آروم سرمو چسبوند به سینش که باعث شد چشمامو رو هم ببندمو اشک بریزم

بابا_تو اینجا جات امنه ما کمکت میکنیم دیگه خطری تهدیدت نمیکنه

.....

پارمیدا_دیووووونه...نکن بس_____ه

صدای جیغ پارمیدا برای دومین بار بلند شد پشت سرش صدای خنده ایلیا

به الین نگاه کردم که دیدم با شیطونی بهم نزدیک شد

با التماس بهش نگاه کردم که ابرویی بالا داد اسلحشو به سمت نشونه گرفت

الین_شرمنده رئیسم بفهمه که بهت رحم کردم می کشتم

توی خودم جمع شدم که همون لحظه صدای جیغ الین بلند شد با چشمای گرد شده به سمت پارمیدا برگشتم درحالیکه سره اسلحه آبپاششو فوت میکرد گفت:

پارمیدا_یارمو اذیت کنی من میدونم با تو اصلا هم دختر خاله بودن حالیم نیست

با دیدن ایلیا که داشت به سمتمون می اومد همراهه پارمیدا یه قدم عقب رفتیم
پارمیدا آروم گفت:

پارمیدا_وای صاحبش اومد

ایلیا با حالت جذاب خاصی درحالیکه انگار کلانشینکف دستشه به سمتمون اومد
حالا باس خوبه اسلحش آب پاشه که ما اینطوری ازش میترسیم وگرنه دیگه واویلا
بود

الین با دیدن این صحنه دوید رفت پشت داداشش بعد درحالیکه پشت سر داداشش
بود زبونی برامون درآوردو شروع کرد به شکلک درآوردن منو پارمیدارو میگی اون
وسط نمیدونستیم حرص بخوریم یا بترسیم

ایلیا_خواهرمو مظلوم به گیر آوردین؟

پارمیدا_برو دکوپزتو یه جا دیگه پیاده کن فکر میکنه ازش میترسیم

ایلیا ابرویی بالا داد

ایلیا_نمیترسی؟

با پرویی تمام دست به کمر همزمان گفتیم:

_نه

ایلیا تک خنده جذابی کرد که دلم براش ضعف رفت

ایلیا_الین جان شما میگی یا من بگم؟

الین با لودگی از پشت ایلیا بیرون اومد دست به کمر درحالیکه اسلحشو به حالت
عمودی گرفته بود با لحن مسخره ای گفت:

الین_به مخزن تفنگاتون نگاه کنید...ماله پارمیدا داره ته میکشه شما هم سوگند
خانوم کلا ته کشیده

با چشمای گرد شده هردومون به مخزن ذخیره آبمون نگاه کردیم وقتی حرفاشو برای خودمون تجزیه تحلیل کردیم فهمیدیم گاومون زایید همون لحظه باهم فرار کردیم که اونا هم دنبالمون کردن

از ساعت هشت صبح تا الان که ساعت تقریبا نه و نیمه داریم آب بازی میکنیم هوا خیلی خیلی گرم و آفتابی بود به خاطرهمین کلی داشتیم حال میکردیم وقتی قرعه کشی کردیم منو پارمیدا باهم افتادیم و ایلیاو الین هم باهم رابطه بین منو پارمیدا خوب شده بود پارمیدا سعی میکرد عشق ایلیارو با وجود اینکه دوشش داره گدایی نکنه چون فهمیده بود اینطوری ارزششو پیشه ایلیا پایین تر میاره

آرامش بیشتری که الان دارمو مدیون پارمیدا بودم اگه با اون جروبچتم نمیشد الان خیالم از همه چیز به طور قطع راحت نبود الان دیگه از خانواده ایلیا از اینکه وقتی بفهمن من کی ام دیگه ترسی نداشتم چون اونا منو اینطوری قبول کرده بودن

پدره ایلیا کلی اطلاعات از باند بهمن به دست آورد نمیدونم چرا کمی مشکوک میزد خیلی درباره باندشون ازم سوال میپرسید حتی درباره شریکاش یا کارای دیگه ای که میکنه نمیدونم چه ربطی به ماجرای من داشت ولی هرچی که بود میدونستم کمک میکنن

صدای جیغا و سروصداهامون کله خونرو برداشته بود کم کم صدای اعتراض مامان بلند شد که باعث شد هممون کناره استخر روی زمین ولو بشیم

به آسمون آبی که حسابی خوشرنگ و صاف بود نگاه کردم چه قدر بزرگی خدا حکمتاتو شکر خانواده عمه ایلیا میتونستن منو انتخاب بکنن اما این اتفاق نیفتاد اینطوری من تا الان زنده موندم اما خواهرم افسون فوت شد شاید اگرهم جامون عوض میشد افسون بیمار میشد اما شاید بیماریمونم جابه جا میشد چون عمه ایلیا روی خواسته خدا پا گذاشته بودو یه بچرو از مادرش جدا کرده بود به خاطرهمین خدا اینطوری داغ روی دلش گذاشت

ایلیا-وای مردم از خستگی حالا کی حوصله حموم رفتن داره

الین-حموم چرا؟خب همینجا میمونیم خشک میشیم

پارمیدا_ خاله تا هممونو نندازه تو حموم نمیداره تو خونه راه بریم

ایلیا_ منکه الان میرم بیرون از زیر حموم رفتن در میرم

پارمیدا_ خب مام باهات میایم

ایلیا_ نمیشه میرم با دوست دخترم خوش بگذرونم تورو ببینه ترکم میکنه به سختی به چنگش آوردم

همزمان هر سه تامون یه طوری بهش نگاه کردیم که با صدای بلندی زد زیر خنده و بلند شد

ایلیا_ من باید برم کار دارم حمومتونو نکنید به مامان چغولیتونو میکنم فعلا بای

با رفتن ایلیا سریع به سمت الین برگشتم

_الین ایلیا چی کارس؟

الین کمی هول کرد که مشکوک شدم

الین_ خب مگه بهت نگفته هیچ کارس

پارمیدا_ تو همه کارا دخالت میکنه و رئیس بازی در میاره این شغل شریفشونه

پوفی کشیدمو از روی زمین بلند شدم

_خیلی خب منم خر بالاخره که میفهمم

.....

پارمیدا امروز صبح ساعت پنج پرواز داشت برگشت پیشه خونوادش به ایلیا گفت درسته که هنوز دوشش داره اما سعی میکنه همه چیرو فراموش کنه ایلیا هم بهش قول داد که میتونه توی هر شرایطی روش حساب بکنه

با رفتن پارمیدا همه چی به روال عادیش برگشت بابا بهم سپرده بود وقتی بهمن یا رامین بهم زنگ میزنن بهش خبر بدم منم اطاعت کردم

صبحا لنگه ظهر از خواب پا میشدم مامان به گرمی برام میز صبحونه میچید احساس میکردم واقعا عضوی از خونوادشونم

الین دکتراشو گرفته بودو توی یکی از بیمارستان های تهران کار میکرد نمایشگاه نقاشیشم راه انداخت که با استقبال خوبی روبه رو شد

الین و ایلیا و بابا از صبح میرفتن و فقط من میموندمو مامان از هر دری باهم حرف میزدیم حتی عکسای خونوادگیشونو بهم نشون میدادو خاطرات بچگی ایلیارو برام تعریف میکرد از اینکه چه قدر شروشیطون بوده

چندبار همراهه مامان باهم غذا درست کرده بودیم که هر بار یه گندی توش زده بودم اما مامان با مهربونی عینه یه مادر راهنماییم میکرد احساس میکردم واقعا مادر خودمه

بعد از چندبار قورمه سبزی درست کردن بالاخره دستم راه افتاد حالا بldم قورمه و دسر درست کنم سعی میکردم بیشتر غذاهایی که ایلیا دوست دارو یاد بگیرم مامان هم با خوشحالی غذاهای مورد علاقه ایلیارو بهم یاد میداد

ایلیا وقتی میدید توی خونوادش احساس راحتی میکنمو خونوادش باهام خوبن راضی بود میخندیدو سربه سر هممون میذاشت الین سرش حسابی شلوغ شده بود خانوم دکتر هایی که ایلیا بهش میگفتو سربه سرش میذاشت حسابی باعث حرص خوردنش میشد اما وقتی بابا به الین میگفت بیخیال دخترم حسودیش میشه این ایلیا بود که حرص میخورد و الین میخندید

خونواده گرم و شادی داشتیم کم کم بهمن و رامین و فراموش کردم دیگه از آینده ترسی نداشتم چون کسایی پشتم بودن که کنارشون احساس امنیت میکردم با دستی که جلوی روم تگون داده شد از فکروخیال بیرون اومدم به سمت الین برگشتم

الین_ شنیدی چی گفتم خواهر؟

امروز جمعه بودو الین خونه بود ایلیا هم حموم بود و در کمال تعجب بابا و مامان هم خواب بودن ساعت دوازده ظهر بود اقدس خانوم که خدمتکار اینجا بود توی آشپزخونه در حاله آشپزی بود به خاطرهمین خونسرد بودیم

الین- باز رفت تو هیروت

-چیه؟

الین- دارم میگم برای امشب استرس نداری؟

با به یاد افتادن ماجرای امشب دوباره استرس وجودمو گرفت چه قدر سعی کرده بودم که فراموش کنم قراره امشب چه اتفاقی بیفته اما الین همه چیرو خراب کرده بود

الین- خوبی سوگند؟

نفس عمیقی کشیدم دستام دوباره به لرزه افتاده بود الین با تعجب به دستم نگاه کرد این اولین بار بود که یه همچین صحنه ایرو میدید حق داشت چون تمام این مدت من یه بار نه ترسیده بودم نه نگران چیزی شده بودم

الین- دستات چرا داره میلرزه سوگند؟ چرا اینطوری شدی؟

دستمو به معنای سکوت بالا آوردم

-ششش نگران نباش چیزی نیست

ایلیا از پله ها سرخوش پایین اومد با خنده به سمتمون اومد

ایلیا- به جیگرم تنها نشستن پس مامان بابا...

یکهو ایلیا با دیدنم جا خورد سریع به سمت دویذ میزه روبه رومونو کنار زدو جلوی پام زانو زد دستامو توی دستاش گرفتو فشار خفیفی بهش داد به سمت الین ترسیده برگشت

ایلیا- درباره چی باهاش حرف زدی که اینطوری شده؟

الین که گریش گرفته بود با هولی گفت:

الین_به خدا چیز بدی بهش نگفتم فقط یه سوال ازش پرسیدم

لبخند خسته ای زدم

_چیزی نیست الین جان گریه نکن

ایلیا_آره عزیزه دلم گریه نکن

الین_ولی دستاش...

ایلیا_مهم نیست الان آرام میشه برو از تو اتاقش یه جعبه هست که توش قرص

زرد رنگ هست ژله ای و براقه بیارش

الین سریع بلند شد ایلیا هم با رفتن الین بلند شدو جایه اون کنارم نشست بهش

نگاه کردم که نگران به چشمام خیره شد

ایلیا_نگران امشب؟

به سختی سری به نشونه آره تکون دادم که موهامو نوازش کرد بوی خوب شامپوش

که توی بینیم پیچید یه طوری شدم

ایلیا_نگران چی هستی دختر؟ حرفای مامانمو یادت رفت؟مگه نگفت نگران چیزی

نباش

الین سریع به سمتمون اومد جعبه قرصو به سمتمون گرفت و آب پرتقالی که روی

میز بودو برداشتو به سمتم گرفت ایلیا یه قرصو دراوردو بهم داد که با آب پرتغال

خوردم

مثل همیشه لرزش دستام چند دقیقه نبرد که بهتر شد الین با غم گفت:

الین_به اندازه یه داروخونه قرص داری سوگند همشو مصرف میکنی؟

ایلیا موهامو زد پشت گوشم وقتی دید لرزش دستام بهتر شد از کنارم بلند شدو رفت

بالا الین کنارم نشست به جایه ایلیا دستامو گرفت

الین_حرف بزن سوگند

_چیزی نیست الین یه لرزش سادس که فقط با خوردن قرص خوب میشه

الین_مادرزادیه؟

_نه یه مدته اینطوری شدم

الین با صدایی که از ته گلوش به سختی بیرون می اومد گفت:

الین_اونجا اینطوری شدی درسته؟

سری به نشونه آره تکون دادمو توجهمو به فیلمم دادم خیلی وقت بود که یاده اونجا نیفتاده بودم اینجا اونقدر غرق خوشی بودم که برای یه لحظه هویت واقعی خودمو فراموش میکردم

امشب قرار بود خانواده پدری ایلیا بیان خونمون عمه افسانه هم بود مادره افسون که همین باعث میشد منو نگران کنه

بابا به خواهرش زنگ زده بود گفته بود که خواهر دوقلوی افسونو پیدا کرده به خاطرهمین اونم سریع با شنیدن این حرف راه افتاد برگرده ایران که امروز ساعت شش برمیگشت و برای شام که همه دعوت بودن اونم حضور داشت

کمی نگران بودم نمیدوستم باید چه طوری باهاش رودرو بشم یا چی بهش بگم
چشمامو روی هم بستم فشارش دادم باید آروم باشم همه چی راست و ریس
میشه

.....

روبه روش ایستادم وقتی نگاهمو بالا آوردم با دیدن چشمای اشکیش دلم براش سوخت چه قدر براش سخت بود

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین

_افسون

چشمام روی هم بسته شد یه قدم به سمت اومد که باعث شد چشمامو باز کنم
خواست بیفته که سریع به سمتش خیز بردم تا بگیرمش اما دیر رسیدم ولی
شوهرش آقا فرشید گرفتش

فرشید_آروم باش افسانه

افسانه خانوم به خودش کمی مسلط تر شد به خاطر همین به سمت اومد دستشو
دراز کرد یه قدم بهش نزدیک شدم که خودش اون کثری فاصلرو جبران کردو بغلم
کرد

توی بغلش که بودم برای یه لحظه چشمامو بستم خواهرم توی این آغوش بزرگ
شده بود چه قدرم خوب بود

افسانه_باورم نمیشه خدا انگار دخترم دوباره زنده شده

آقا فرشید که پشت سره افسانه بود با چشمای ملتهب بهم نگاه میکرد انگار اونم
عینه زنش منو افسون میدید

افسانه خانوم منو از خودش جدا نمیکرد میگفت این لطف خداس که خواهر دوقلوی
افسون اینطوری پاش دوباره به این خانواده کشیده بشه همش دست رو سرم
میکشیدو تمام دلتنگیهاشو داشت باهام تقسیم میکرد

زنه پر مهری بود خلیلیم چهره مهربونی داشت بقیه آشناهاشونم از دیدن من
خوشحال بودن حتی گاهی اوقات اشتباهی افسون صدام میزدن

ایلیا کمی شرمنده عمش بود اما وقتی دید عمه افسانه ازش تشکر کرد خوشحال شد
طوری که عمه خانوم میگفت که خودش مراسم عروسیمونو راه میندازه

با صدای عمه افسانه از فکروخیال بیرون اومدمو به سمتش برگشتم

افسانه_عزیزه دلم پدرومادرت کجان؟

از سوالی که میترسیدم بیپرسه بالاخره به زبون آورد

سرمو پایین انداختم

افسانه_میخواهم از مادرت حلالیت بطلبم
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین
_دیر شده عمه خانوم چون فوت شدن
عمه خانوم از این حرفم حسابی جا خورد انگار درداش بیشتر شد به سمت حشمت
خان برگشت که سری به نشونه تایید تکون داد اشکاش سرازیر شدن
افسانه_پس پیش کی زندگی میکنی؟
لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که بابا سریع گفت:
بابا_پیشه مادر بزرگش زندگی میکنه فعلا پیشه ماس
افسانه_همون مامان بزرگت که شمال زندگی میکنه؟
با به یاد افتادن عزیزیم بغض کردم چه قدر هواشو کردم ولی عزیزیم خیلی وقت
بود فوت شده بود
سری به نشونه تایید تکون دادم که با غم نگاهشو ازم گرفت
افسانه_خدایا مرز تشون
تشکری کردم و سرمو پایین انداختم اشکان که پسر عمه ایلیا بود با خنده گفت:
اشکان_خوب کپی دیگشو پیدا کردی شیطان بلا
ایلیا دستی پشت گردنش کشید و خندید
ساسان در حالیکه داشت چاییشو میخورد گفت:
ساسان_چه قدرم خوش شانسه
ایلیا_پیف پیف بوی حسودی میاد
هدیه خندید که پشت سرش صدای خنده بقیه هم بالا رفت
عموی بزرگ ایلیا با خنده روبه حشمت خان پرسید:

_حشمت کی شیرینی عروسیشونو بخوریم؟

افسانه که معلوم بود حسابی هول کرده سریع گفت:

افسانه_فعلا نه بذارید آماده بشیم

با تعجب به سمت افسانه خانوم برگشتم یه طوری هول کرده بود انگار واقعا دخترشم

افسانه_باید جهازشو بخریم

فرشید آقا لبخند غمگینی زد

فرشید_اونکه یه هفته ای تهیه میشه

ایلیا لبخندی زد

ایلیا_ممنون عمه جون اما خونه من تجهیزاتش تکمیل نیازی به جهاز نیست

ناخواسته لبخندی روی لبام نشست چه قدر قشنگ داشتم شانمو حفظ میکرد هرچند راستم میگفت یه بار خونش رفته بودم همون شبه یادتون که نرفته

افسانه خانوم اخماشو کشید توهم

افسانه_نخیر دخترمو با یه جهاز سنگین میفرستم خونت آتارآشغالاتو جمع میکنی فهمیدی؟

ایلیا خنده بلندی کرد منم لبخند خجولانه ای زدم ای خدا حالا هیچی معلوم نیست اینا دارن سره جهاز من بحث میکنن

مامان_خب افسانه جون چه کاریه خونه پسر من تکمیله وقتی بچه دار شدن تو سیسمونیشونو بگیر

دیگه رسما چشمام داشت گرد میشد از خجالت حسابی سرخ شده بودم نگاه های زیادی روم بود که باعث میشد بیشتر خجالت بکشم

افسانه_میدونم عزیزم منکه نمیگم تکمیل نیست ولی وظیفه ماس که جهازشون
تهیه کنیم

به سمت افسانه جون برگشتم خواستم حرفی بزnm که فرشید خان کمی خودشو کنار
کشیدو بهم علامت داد چیزی نگم بقیشونم همین علامتو دادن که باعث شد چشمام
گرد بشه افسانه جون با دیدن قیافم تعجب کرد به خاطرهمین برگشت سمتشون
که اونام خودشونو زدن به اون راه

افسانه_چی میخواستی بگی عزیزه دلم؟

لبخند خجولانه ای زدم

_هیچی فقط خواستم تشکر کنم

افسانه جون لبخندی زدو روی سرمو بوسید

افسانه_تشکر لازم نیست تو با افسون من هیچ فرقی نداری حتی شرم و حیاتم مثل
خودشه

پوفی کشیدم

نوشین_پس کم کم باید به فکر لباس عروسی باشیم

الین_اول باید به فکر کفن باشی بعد لباس عروسی

نوشین هوفی کشیدو با حرص به الین نگاه کردم سره سفره شام نوشین حواسش
نبود لیوان نوشابشو ریخت رو میز که چون هردوتاشون کنارهم نشسته بودن باعث
شد نوشابه روی لباسش بریزه مامان زیادی وسواس بود به خاطر همین الین مجبور
شد بره حموم و دوباره از اول موهاشو بیافه و آرایش کنه و لباس عوض کنه به
خاطرهمین حسابی امشب از دست نوشین شکار بود

ایلین_زیاد عجله نکنید ما عجله ای نداریم

همه چشماشون گرد شد

ایلیا_میخوام یه عروسی سنگین بگیرم چیزی که درخور عروسمون باشه به
خاطرهمین با وسواس دنبال تالارو کارای دیگه میرم

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست ته دلم حسابی ضعف کرده بودم چه قدر
جلوی خانواده و فامیلاش به خودم حز میکردم

فرشید خان خندید

فرشید_بایدم این کارو بکنی از همین الان گفته باشم ما جزو خانواده عروسیم

افسانه_یه مراسم سنگین میخواییم به هیچ وجه هم نمیگذرم

صدای خنده های همه با دیدن لبخندای افسانه خانوم بالا رفته بود پسرای فامیل
پدری ایلیا خیلی بیشتر دخترای فامیل بود همشونم ورزشکار و موفق

کم کم توی جمعشون احساس غریبی نمیکردم وقتی خیلی راحت با صمیمیت
"سوگند" صدام میزدن خیلی خوشحال میشدم همشم مدیون ایلیا بودم چون
خودش زمینه همه چیرو فراهم کرده بود

شبش که همه مهمونهامون رفتن افسانه خانوم با فرشید خان برنگشت موند تا
خوده صبح باهم بودیم اونقدر باهم حرف زدیمو خندیدیم که اصلا نفهمیدیم کی
ساعت چهار شد ایلیا به بهانه آب خوردن اومد پایین وقتی دید همچنان با عمه
خانوم داریم حرف میزنیم خندید پیشنهاد داد بریم یه دور بزنیم و شیطونی کنیم
برعکس که فکر میکردم عمه خانوم مخالفه ابرویی بالا دادو گفت:برو الینو هم بیدار
کن

از اون شب جز ویراژامون توی خیابون شوخی های خطرناکی که میکردیم جیغا و
فریادهایی که از خوشحالی همراهه افسانه جون توی خیابون آزادانه می کشیدیم
خیلی خوشحال بودم برای یه لحظه احساس میکردم واقعا مادرمه

ایلیا و الین عقب ما بودن ولی منو افسانه جون کنار هم بودیم بعضی وقتها هم
دنبال هم میکردیم

از تو یکی از پارکا که رد شدیم الین با دیدن وسایل بازی با خوشحالی جیغی کشید و به سمت تابا رفت ایلیا وقتی دید الین خودشو به زور چپوند اون تو خندید و رفت هولش بده منم سوار شدمو افسون جون هولم داد

وقتی به خوشی های دیشبمون به صبحونه ای که ایلیا برامون خرید فکر میکنم میبینم که من اینجا خیلی خیلی خوشبختم

افسانه جون بهم قول داد که ازم مراقبت کنه حتی بهم گفت برم خونه اونا فعلا زندگی کنم اما قبول نکردم اولش فکر کرد نمیخوام پیام اونور به خاطر همین گفت که اینجا هم خونه دارن اما بازم قبول نکردم

ساعتای دوروبر نه بود که برگشتیم خونه بابا مامان با دیدنمون خنده ای کردن هممون رفتیم توی اتاقمون و تا خوده سه بعدازظهر گرفتیم خوابیدیم

.....

ایلیا_برگرد ببینمت

به سمتش برگشتم که با دیدنم لبخند زد لبامو با حالت بچگونه ای برچیدمو گفتم:

_یه کوشولو تورو خدا

ایلیا که معلوم بود هم به خاطر لحنم وهم قیافم ضعف کرده جلو اومدو پیشونیمو عمیق بوسید

ایلیا_همینکه اجازه دادم اون خط چشم نازکی که توی چشمات کشیدیرو پاک نکنی برو خداتو شکر کن سوگند توکه بهتر از اوضاع خبر داری

_پارتی که نیست ایلیا یه مهمونی ساده هم نیست قراره امشب به همه معرفی بشم خب بذار...

ایلیا یه قدم جلو اومد که باعث شد سرمو بالا بگیرمو بهش نگاه بکنم جلوم وایسادو موهامو زد پشت گوشم با لحن آرومی گفت:

ایلیا_بذارم تودل برو تر از این بشی؟میخواهی کاره منو سخت تر کنی؟

تک خنده ای کردم که چشماش درخشیدو با عشقی که توی چشماش بود بهم خیره شد

_حداقل میذاشتی برم آرایشگاه موهامو درست کنم

ایلیا_به شما اعتمادی نیست یه وقت فرستادمت برگشتی آرایش هم رو صورته اون وقت که میگم این چیه میگی آرایش ملیح و ساده

پوفی کشید که خنده ای کردم به سمت آینه رفتم در حالیکه کمی به گونه هام پودر میزدم گفتم:

_اگه اون دفعرو میگی به خدا یه آرایش ساده و ملیح بود

ایلیا_من نمیدونم چه اصراریه شما آرایش کنی مژه هات به اندازه کافی پر و مشکی هست لباتم که خدادادی صورتی رنگه اونقدرم خوشگلی که همینطوریم...

در اتاق که به صدا در اومد به سمتش برگشتیم بهش اشاره کردم که بره درو باز کنه میدونم الین نیست اگه اون بود همینطوری درو باز میکرد می اومد تو

ایلیا که درو باز کرد چهره مامان توی درگاه نمایان شد با چیزی که دستش بود سریع جیغی زدمو پریدم از پشت چشمای ایلیارو گرفتم که با صدای بلندی خندید مامان هم کمی گونه هاش سرخ شد و خندید

مامان_نمیدونستم ایلیا درو باز میکنه وگرنه غلافش میکردم

حسابی گونه هام ملتهب شده بود مامان رفتو بسته ای که برام خریده بودو توی کشوم گذاشت اونقدر باهاش راحت بودم که بهش وقتی گفتم بستم تموم شده گفت که میره یه بسته از الین میگیره امروز بهتره نرم بیرون چون سرمون شلوغه

ایلیا دستاشو بالا آوردو دستمو از روی چشماش برداشت با قیافه شیطننت آمیزی به سمتم برگشت که باعث شد حسابی گر بگیرم مامان هم خندیدو روبه پسرش حق به جانب گفت:

مامان_اینقدر اذیتش نکن میزنمت_

ایلیا قیافه ترسیده به خودش گریختو به سمت تخت رفت وسطش نشستو بالشمو زیر دستاش گذاشت بعد شونه ای بالا انداختو با بیخیالی گفت:

ایلیا_منکه چیزی نگفتم

با بیرون رفتن مامان ایلیا باز شیطان شدو بلند شد ای خدا من میدونم الان این حسابی سرخم میکنه

ایلیا از تو آیینه پشتم وایساد در حالیکه سعی میکردم برق لبی که مامان برام آورده بودو یواشکی پنهون کنم ایلیا تک خنده مردونه ای کرد

ایلیا_من نمیدونم تو چرا منو کور فرض میکنی؟

بعد با یه حرکت برق لبو قاپیدو توی دستاش تکون تکونش داد

ایلیا_خدایا این زنا عجب وسایل شکنجه ای برای مردا دارن واه واه واه نگاه کن برق لب

با دیدن قیافش خندم گرفت لباس سبزآبی خوشگلی که همراهه الین و آسنات رفته بودیم خریدیم رو برداشتم با خوشحالی بهش نگاه کردم عاشقش بودم خیلی مدل نازی بود ایلیا به سمتم برگشتو با دیدن رنگ لباس چشمش درخشید فکر کنم اونم از رنگش خوشش اومده بود

ایلیا_به به عجب سلیقه ای داری تنت کن ببینم تنگ نیست یا برموا با کمربندم برگردم

چشم غره ای بهش رفته بودم به سمت حموم رفتم میدونستم تا خنده صبح بگم ایلیا برو بیرون نمیره پشت میکنه میگه عوض کن بعد خدا میدونه اون بین چه قدم کرم میریزه

بدون توجه به غرایبی که میزد در حمومو بستمو قفلش کردم بعد شروع کردم به عوض کردن لباسم وقتی تنم کردم چون زپیش زیر بغلم بود به راحتی بالا کشیدمشو کمی به خودم نگاه کردم یکم تنگه پوف

از اتاق خارج که شدم دیدم ایلیا جلوی آئینه داره وسایل توی کشومو ورنده می‌کنه
رژ صورتی که خریده بودمو با اخم برداشتو سری به نشونه تاسف تکون داد خواست
بذارتش تو جیبش که با حرص غریدم:

_آقازاده مفت خور دزد

ایلیا به سمتم برگشت خواست جوابمو بده که با دیدن لباس تنم چشمش ثابت
روم موند کمی تنم گرم شد اما چون بار اولمون نبود زیاد خجالت نکشیدم
موهایی که حالا حسابی لخت لخت تر از قبلش کرده بودم تقریباً از پشت تا روی
زانو هام رسیده بود

ایلیا دستاشو جلوی چشمش گذاشت و با لحن بامزه ای گفت:

ایلیا_وای وای خدا

خنده ای کردم به سمتش رفتم با یه حالت بامزه رژمو توی جیبش گذاشت
ایلیا_یه کلکسیون لوازم آرایشی ازت جمع کردم من نمیدونم توکه میدونی اینارو
چک میکنم چرا هی پولاتو حیف و میل میکنی فقط یه رژ حق داری بزنی اونم اون
قهوه ای روشنی که برات خریدم همین اونم برای هرجایی اجازه نمیدم بزنی
برو بابایی بهش گفتمو روبه روی آئینه وایسادم ایلیا با غم خاصی به موهام نگاه
کرد

ایلیا_میخواهی اینطوری باز بذاریشون؟ خدایا مردای امشب این مهمونیرو ببخش
همه جهنمین

به سمتش برگشتم

_قراره آسنات بیاد موهامو درست کنه

ایلیا پوفی کشید ابرویی بالا دادم

_نمیری خودتو آماده کنی؟

ایلیا_تهدیدت نمیکنم ولی خداسرشاهده این قیافه یه ذره دیگه تغییر بکنه من
میدونم با تو بقیشم باید پاک کنی

_خیلی خب تمیدیش نمیکنم برو

ایلیا_شبا با خودم فکر میکنم بچمون چه جیگیری بشه

کمی خجالت کشیدم که ایلیا بیشتر خوشش اومد این بحثو ادامه بده

ایلیا_پسر بشه دخترکش میشه دختر بشه پسرکش وای خدا اگه دختردار بشم
بدبختیام میشه دوتا همون بهتر پا روی علاقه ای که دارم بذارم اولین بچمون پسر
بشه بعد دختر که پسره توی مراقبت از تو و دخترمون کمک دستم باشه

با صدای بلندی زدم زیر خنده و سرمو به کتفش چسبوندم که اونم بیشتر خم شد

ایلیا_فدای خنده هات بشم

آروم دستمو به سمت زیر چونش بردمو آروم باهاش ور رفتم

ایلیا_چیه چرا ناز میکنی؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم با یه حرکت منو به سمت خودش برگردوند

*" از اتاق بیرون رفت

پوفی کشیدم هنوز که هنوزه توی این جور مواقع دستای ایلیا به لرزه در میاد و تن
من گر میگیره پوف

پدر ایلیا به پیشنهاد افسانه جون یه مهمونی خیلی بزرگ ترتیب داده بود که منو به
همه معرفی کنه از دوستای فامیلی و خونوادگی گرفته تا دونه دونه اعضای خونواده
دورو نزدیکشون

برای امشب خیلی هیجان داشتم بچه ها بهم قول داده بودن امشب حسابی
دوروبرم باشن تا احساس غریبی نکنم هرچند با همشون صمیمی شده بودم شاید
اینم مدیون زیبایییم بودم که آدما زود به سمتم جلب میشدن بعد با دیدن رفتارام

پایه ثابت میشدن البته فکر کنم برای بعضیاشون اینطوری بود مثلا برای ایلیا صدق نمیکرد

حسابی خانواده ایلیا توی خرج افتاده بودن اما تنها نگرانی مامان برگزاری درست مراسم بود از دیروز چندتا خدمتکار اومده بودنو خونرو میسابیدن بهترین دیزاینر های غذارو مامان آورده بود تا غذاها که تصمیم گرفته بودیم سلف خوری باشه به بهترین نحو چیده بشه حسابی سرشون شلوغ بود

الین رفته بود آرایشگاه مامان هم یه ساعت دیگه نوبت آرایشگاه داشت منه بدبخت سرکار آقا اجازه ندادن برم من نمیدونم چرا اینهمه به من گیر میده خواهرشم خیلی خوشگل بود ولی به اون گیر نداد تازه خودشم رسوندش

هنوز هیچی نشده داره بین منو خواهرش فرق میذاره باید یه فکری درباره این موضوع بکنم

با یه لبخند گرم به همه نگاه میکردم اینجا خیلی بهتر از مهمونی های خونه بهمن بود درسته اینجا هم نگاه های زیادی روم بود اما نگاهاشون زیاد کثیف و آزار دهنده نبود به گفتن مامان همراهه ایلیا بین مهمونا میگشتیمو بهشون خوش آمد میگفتیم که هرکی مارو میدید برامون آرزوی خوشبختی میکردو چشماشون میدرخشید

برخلاف اینکه تجسم میکردم ایلیا این مراسمو زهرمارم میکنه اما اینطور نبود همش کنار دستم بودو از کنارم جم نمیخورد تنها تو جمع پسرای فامیلای نزدیکشون که همراهه دخترا جمع شده بودن یه بار منو تنها گذاشت که اونم یه کار حیاتی براش پیش اومد

ایلیا درسته یکم از نگاه ها خوشش نمی اومد اما لبخند روی لباش نشون میداد داره حفظ ظاهر میکنه ولی ته دلش راضی نبود که این همه نگاه روی زنش باشه

ایلیا دستمو گرفتو به سمت بچه ها برد

ایلیا_امانتمو صحیح و سالم دادم صحیح و سالم هم پسش میگیرم باید برم پیشه بابا کارم داره

آسناٲ_دایی چرا اینهمه با تو کار داره

ایلیا چشمکی زد

ایلیا_فوضولی به اون قیافه سربه زیرت نمیداد

آسناٲ با حرص بهش نگاه کرد که ایلیا مشٲ آرومی به بازوش زد

ایلیا_یه وقت ناراحت نشی اجی خب بذار یکم حرصت بدم یادٲ رفته امروز سره مدل موهای سوگند چه قدر حرصم دادین آخرشم کار خودتونو کردین

تک خنده ای کردم و به رفتنش خیره شدم

آسناٲ_آخیش دلم خنک شد امروز چه قدر حرصش دادیم

_ایهیم

الین_سوگند و میبردم آرایشگاه بیشتر حرص میخورد ولی حیف به موقع مچمونو گرفت

با یاد آوری خاطره امروز لبخندی روی لبم نشست تمام لحظات توی این خونه برام پر بود از خاطرات شیرین

مهیار که حسابی خوشتیپ کرده بود به آسناٲ نگاه کرد مهیار و آسناٲ باهم نامزدی کرده بودن که اولین کسی که از این خبر اونقدر خوشحال شد که آیفون چندمیلیونیشو با خوشحالی انداخت هوا و چون نتونست بگیرتش دلو رودش ریخت رو زمین همین ایلیا خودمون بود نه به خاطر اینکه بلا دفع شده بود به خاطر اینکه برادر شیریش داشت سروسامون میگرفت و یکی از دخترای خوب فامیلم گرفته بود

آسناٲ و مهیار واقعا بهم می اومدن امشب هم باهم ست کرده بودن

شروین_سوگند تاریخ عقدتون مشخص نشد؟

شایان درحالیکه داشت شیرینی توی دستشو نصف میکرد و نصفشو میداد به شیمما که خواهرش بود گفت:

شایان_نه هنوز لباس عروس خانومو عمه از آلمان نفرستاده

خجالت زده کمی نگامو پایین انداختم افسانه جون رفته بود آلمان اونجا یکی از دیزاینرهای لباس عروس دوست صمیمیش بود که وقتی مدلاشو دیدم کلی ذوق کردم افسانه جون فرز رفت آلمان لباسو با کلی خورده مورده دیگه سفارش دادو خودشو برای مهمونی امشب رسوند تا از غافله عقب نمونه

ایلیا این مدت دنبال کارای مراسم بود قرار بود برای عقدمونم تالار بگیرنو یه مراسم سنگین راه بندازن افسانه جون انگار که مادرم باشه به همه کارا عینه مادرعروس به خوبی رسیدگی میکرد حتی مادر جون هم هوامو داشت که این باعث میشد ایلیا هی حرص بخوره بگه مردم یه مادرزن دارن بنده دوتا دوتا دارم

از اینکه قرار بود زنه رسمی ایلیا بشم خیلی خوشحال بودم ولی یه نگرانی از جهت رامین و بهمن داشتم که هربار خونوادم میفهمیدن با حمایت و دلگرمیهاشون دلمو گرم میکردن

نوشین_سوگند خریداتون تکمیل شده؟

_آره فقط لباس عروسم مونده که افسانه جون میگفت تا آخر این هفته میرسه

چشمای هردوشون گرد شد که باعث شد تعجب بکنم

مهیار_اینقدر زود؟پس چرا هنوز تاریخ مشخص نشده؟

_قراره امشب سرش حرف بززن چون همه کارا انجام شده

بچه ها با خوشحالی بهم دیگه نگاه کردن که باعث شد خوشحالیشون به منم منتقل بشه الین با غرور خاصی بهم نگاه میکرد وقتی امشب جلوی دوستاش داداششو که کنار من بود به دوستاش معرفی میکرد چشماش میدرخشید انگار داشت به همشون میفهموند ما خونوادگی هممون اینطوریم حتی عروسمون

خخخخ

همینطور که بچه ها درباره مراسم حرف میزدن ایلیا هم اومدو کنارم نشست به سمتش برگشتم دیدم یه لبخند رو لباشه

ایلیا_خب درباره چی حرف میزدید؟

همه بزرگای فامیل دور هم نشسته بودیم تنها بچه اون بین منو ایلیا بودیم که این خواسته بابا و افسانه جون بود که خودمونم حضور داشته باشیم همشون نظرشون بر این بود که زودتر عقد کنیم و مراسم ازدواجو با فاصله یه ماه بعدش برگزار کنیم اما افسانه جون معتقد بود باید همه چی خوب پیش بره مامان هم همینو گفت به خاطر همین تصمیم بر این شد هفته دیگه مراسم عقدمون باشه و سه ماه دیگه عروسیمون

افسانه جون به حرف خودش عمل کرده بود چون جهازمو سفارش داده بود حتی چندبارم منم با خودش میبرد که هرچی دلم میخواد سفارش بدم

وقتی بحث این وسط اومد که چرا امشب فامیلای عروس هم توی مهمونی نبودن هول کردم نگرانیمونم همین بود که با حرفای ایلیا و خونوادش یه طوری جمعو جور شد افسانه جون کمی شک برده بود ولی وقتی دید یه کاسه ای زیر نیم کاسس برای جمعو جور کردن همه چی خودشم باهامون همکاری کرد اما وقتی مهمونا رفتن با هزار زور و بدبختی بود همه اطلاعاتو کشید بیرون چون مریضم بود حالش بد شد که ما از همین میترسیدیم

.....

با خوشحالی از خواب بیدار شدم روی تختم کشو قوسی به بدنم دادم که چون در ناگهانی باز شد هول کردم از تخت افتادم پایین

نالَم که بلند شد ایلیا سریع به سمتم اومدو بهم کمک کرد

_خواهربرادری بی شعورید چیزی به نام فرهنگ در زدن رو ندارید

ایلیا_چیزیت که نشد ببینمت

ایلیا آروم چونمو گرفتو به سمت خودش برگردوند تو چشماش نگرانی لونه کرده بود چشم غره ای که بهش رفتم فهمید حالم خوبه به خاطرهمین بلند شدو با یه حرکت منو انداخت رو تخت

*" که خندیدم

..چی کار میکنی دیوونه؟ الان یکی میاد تو

ایلیا.. خب بیاد امروز قراره زنم بشی

کمی سرخ شدم که باعث شد صدای خنده های ایلیا بالا بره دوباره هیجان به قلبم سرازیر شده بود

ایلیا خم شد رو صورتمو موهامو نوازش کرد

ایلیا.. امشب قراره خانومی که عقدش کنم توی اون لباس که عینهو این پری های تو قصه ها میشه حسابی برام دلبری کنه منم دلبری کردناشو بی جواب نمیذارم

ایلیا.. کی فکرشو میکرد خانوم دزدی که اون شب میبینم امشب زنم بشه

کناره گوشم آروم زمزمه کرد

روی زمین با پام ضرب گرفته بودم بابا عصبی یه بار دیگه شماره ایلیارو گرفت اما مثل همیشه وحشتناک ترین ناقوس دنیا

"مشتربک مورد نظر خاموش می باشد لطفا بعدا تماس بگیرید"

دست خودم نبود با شنیدن این جمله بغضم شکست و زدم زیر گریه بابا روی مبل نشست و مامان سریع بغلم کرد درحالیکه خودش گریه میکرد آروم گفت:

مامان.. حتما شارژ موبایلش تموم شده نگران نباش

الین یه بار دیگه تماس گرفت اما بازهم جمله همیشگی موبایلشو کنار گذاشت و با لحنی که نشون از نگرانش بود گفت:

الین.. حالا چی کار کنیم؟ مراسمو بگو

بابا_مراسم بدرک من نگران ایلیام
با شنیدن این حرف بابا صدای گریه من بالا رفت
_همش تقصیر منه مطمئنم کاره خودشونه
مامان_نگران نباش مامان جان گریه نکن چشمات پوف میکنه یکهو دیدی الان ایلیا
برگشت خودت که میشناسیش گریه نکن
_قرار بود فقط بره صبحونه بگیره وبیاد
بابا_کاش لال میشدم نمیگفتم بره کاش خودم میرفتم
الین_اینطوری نگو بابا روشن بین باشیم
با شنیدن صدای آیفون هممون به سمتش حمله بردیم اما با دیدن افسانه جون
تکیه به دیوار سر خوردم پایینو اشک ریختم
مامان کنارم زانو زدو هی دلداریم میداد یکی باید خودشو دلداری میداد که صداش
میلرزید
بابا با اخم و پوفی که کشید درو باز کرد الین با نگرانی دوباره رفت شماررو گرفت
اما بازهم همون جمله تکراری
افسانه جون که وارد خونه شد با دیدن اوضاع ما لبخند رو لبش ماسید چشماش
گرد شد نگران خودشو به سمتم کشوندو سرمو توی سینهش فشرد منم از ته دلم زار
زار زجه زدم
خدا لعنتتون کنه چرا راحتم نمیذارید چرا ولم نمیکنید چرا نمیذارید خوشبخت باشم
با اون بدخبت چی کار داشتین خودمو می گرفتین
میدونستم به گوش بهمن و رامین برسه کوتاه نمیان یه کاری میکنن اما بابا هی
میگفت نگران نباش اتفاقی نمی افته ببین افتاد
نمیدونم چندساعت گذشته از پس گریه کردم چشمام حسابی پوف کرده بابا و
افسانه جونو الین با اون حاله خرابشون به تک تک مهمونا زنگ میزدن مراسم امشبو

کنسل میکردن ساعت سه بعدازظهر بود اما هیچ خبری نشده بود دیگه چشمه اشکام خشک شده بود فقط ساکت و مبهوت به دیوار روبه روم خیره شدم
"ایلیا_یه وقت آب تو دلت تگون نخورها فرداشب به بهترین نحو برگزار میشه
_من میترسم ایلیا میدونم که فهمیدن

ایلیا_فهمیده باشن هیچ غلطی نمیتونن بکنن"

چشمامو روی هم بستمو سرمو به پشتی مبل تکیه دادم

میدونم خدا بالاخره باید ماله رامین بشم حتما سرنوشتم همینه باشه حرفی ندارم
هیچ گله ای هم ندارم چون میترسم بدترشو سرم بیاری برای خودم هیچ دعایی
نمیکنم میخوام هر شانسی که بهم دادی تا دعاهامو برآورده کنی رو برای ایلیا دعا
کنم مدتی که باهاش بودم منو به تو امیدوارتر کرد به زندگی به آینده ازت میخوام
الان نگهدارش باشی نذار اون کثافتا آسیبی بهش بزنن خدا به جونه خودت قسم
میخورم اگه بلایی سرش بیاد خودمو میکشم

هرکاری بگی میکنم فقط کاری کن زودتر زنگ بزنن دستی روی ایلیام بلند نکنن نذار
این خونوده داغدار بشه همه اینا تقصیر من بود اونا داشتن زندگی خودشونو
میکردن من مثل عجل معلق توی زندگیشون نازل شدم کمکش کن از پا درنیاد خدا
پشتش باش

درحالیکه به شدت بغض کرده بودم سرمو پایین انداختم که باعث شد چشمه اشکام
دوباره جوشان بشه

حقش نیست بمیره یا اذیت بشه خدا اون از یکی از بارزشتترین مخلوقات یعنی
دختر مراقبت کرد نذار بناله نذار شونه های محکم و استوارش سست بشه نذار
بکشنش خدا نذار خواهش میکنم هر بلایی میخوایی سره من بیار اما نذار اون آسیب
ببینه نذار یه عمر تاوان کمکایی که به من کرده بودو پس بده

از سره جام بلند شدمو با غم به طبقه بالا رفتم وارد اتاقم شدم هنوز بوی عطر ایلیا
توی اتاق بود قرار بود بره برامون کله پاچه بگیره میگفت اینطوری تا آخرشب که

نمیتونیم درست و حسابی به خاطر دکوپزمون چیزی بخوریم این حسابی سیرمون میکنه

لرزش دستام که شروع شد با بغض آروم قرصمو برداشتمو خوردم قبلا ها تو بودی که لرزش دستمو خوب میکردی یادته ایلیا؟ دستمو میگرفتی وقتی کمی آروم میشد بعد بهم قرص میدادی ولی حالا ببین؟ قرار نبود امشب همه چی بهم بخوره تو خودت گفتی حواست به همه چی هست پس چی شد؟ ایلیا تو حرفت دوتا نمیشد توی تختم جمع شدمو بغض کردم

بیا اشکامو پاک کن عزیزه دلم بیا آروم کن تو همدرد من بودی چرا نمیفهمی جات خالیه؟ اونجا یه وقت قد بازی در نیاری ایلیا باز خون به پا نکنی اونا وحشینه می کشنت

دستمو محکم روی دهنم گذاشتم خدایا کمکش کن التماس میکنم همین یه بارو به حرفم گوش بده دیگه خواسته ای ازت ندارم پناه کسی باش که قرار بود امروز محرم بشه قرار بود بیشتر از قبل کنارم حضور داشته باشه

همینطور که داشتم اشک میریختم یکهو صدای زنگ موبایل نوکیام منو از جا پروند سریع به سمتش یورش بردم با دیدن شماره ضربان قلبم به صورت فجیعی بالا رفت تماسو برقرار کردم دوباره دستام به لرزش در اومده بودن

_...!...!...! الو

رامین_ به به عروس خانوم... صداتون چرا میلرزه؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادم پس حدسم درست بود به گوششون رسیده بود

رامین_ الو عزیزم... صدامو داری

صدای نعره ایلیا که از شدت خشم بودو داشت فحشش میداد باعث شد لرزش تنم هر لحظه بیشتر بشه

در حالیکه اشکام به شدت سرازیر شده بودن سریع گفتم:

ب ی د د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

_کاریش نداشته باش...توروخدا...هرکاری بخوایی میکنم
رامین_قرار نبود نارو بزنی خانوم کوچولو انقدر ما غریبه بودیم که مارو برای امشب
دعوت نکردی؟خب بهمون برخورد به خاطرهمین شادومادو دزدیدیم
_رامین هرکاری بگی میکنم...هرجا که بخوایی میام
رامین_شنیدی شاهدوماد؟عروست میگه هرجایی که بگم میاد
صدای دادو نعره های ایلیا داشت رخسه به تنم مینداخت
ایلیا_اون غلط میکنه باتو...اگه راست میگی بیا دستامو باز کن ببین چه بلایی سرت
میارم...حق نداری با زن من حرف بزنی
این جملش هنوز تموم نشده بود که صدای ناله ای ازش بلند شد با زجه تندتند با
لحنی که ملتمسانه بود گفتم:
_بهش صدمه ای نزن رامین مگه تو منو نمیخوایی؟برمیگردم همین الان برمیگردم
فقط ولش کن
رامین_ول کردنی که ولش نمیکنم البته فعلا...
موبایلو از گوشم فاصله دادم تا بیشتر از این صدای دادای ایلیارو که از شدت حرص
میزد نشنوم میتونستم قیافشو تجسم کنم با اینکه کنارم نبود حتی با تجسم صورتش
لرزیدم
رامین_صداشو ببرین...شماهم بهتره زودتر بیایی به آدرسی که برات
میفرستم...گوشیت تحت کنترل از دم خونتونم تا بیایی اینجا یکی تعقیبت
میکنه...فکر نکنم اونقدر احمق باشی که پلیس خبر کنی...چون آب از سر من گذشته
داغشو رو دلت میذارم
_نه نه وایسا وایسا رامین کتکش نزنن میام میام قسم میخورم

اما وقتی صدایی از پشت خط نشنیدم باعث شد از شدت گریه شروع کنم به بلند
بلند جیغ زدن موبایلمو پرت کردم که خورد تو آیینه و با صدای وحشتناکی شکست

در ناگهانی با هولی باز شد همشون ریختن تو اتاق

مامان صدای گریش بالا رفته بود بابا کلافه راه میرفت افسانه جونم اشک میریختو مامانو آروم میکرد الین هم مبهوت به یه جایه نامعلوم خیره شده بود بیشتر از این معطل نکردم به خاطر همین سریع بلند شدم که با صدای بابا متوقف شدم

بابا_کجا؟

به سمتش برگشتم

۲- میرم خودمو آماده کنم

افسانه جون_نکنه میخوایی بری اونجا؟

۲- چاره ای جز این دارم؟ تنها راه خلاصی ایللیا رفتن من به اونجاس

بابا۔ خیلی خب منم میام

نه اینطوری میکشنش بابا رامین شوخی نداره بزنه به سرش بلایی سره ایلیا میاره که هیچ وقت دستمون بهش نرسه رامین به من آسیب نمیزنه من مطمئنم افسانه_نمیشه که تورو هم به امون خدا ول کنیم بری اونجا میخوایی تسلیمشون بشی

زانو هام دیگه تحمل وزن بدنمو نداشت آروم زانو زدمو اشکام سرازیر شد

۲- از اولش مالہ رامین بودم اومده مالشو یس بگیره

بُی د در ن به ر به یک ر ن ه ک د

آب دهنمو قورت دادمو از ماشین پیاده شدم پول رانندرو که حساب کردم به سمت در سفید رنگی که روبه روم بود رفتم زنگ آیفونو زدمو با نگرانی به اطراف نگاه کردم این خونشون چه جایه پرتیه

خواستم دوباره زنگ بزنم که در باز شد یکی از غولای رامین بود با اخم بیا تویی گفت و از جلوی در کنار رفت درحالیکه به کیفم چنگ زده بودم وارد حیاط شدم

یه انباری قدیمی بود حیاط بزرگی که داشت معلومه اینجا سالها بلااستفاده افتاده چون روی زمین پر بود از برگای خشک شده غوله همینطور بدون هیچ حرفی راه میرفت و منم پشت سرش عینه جوجه دنبالش بودم ماشین جنسیس رامین و چندتا ماشین بی ام وی و سوناتا مشکی رنگ هم توی حیاط بودن پس آدمای زیادی توی این خونه بودن یا میشه گفت انباری

به سمت پشت ساختمون رفت نگران هرجا که میرفت باهاش میرفتم

با هزار بدبختی و کلی دلیل و برهان آوردن بالاخره راضی شده بودن که بذارن تنها بیام نمیدونم کارم درست بود یا نه اما تنها چیزی که برام مهم بود ایلیا بود که نمیخواستم هیچ صدمه ای ببینه

درو که باز کرد با سر بهم اشاره کرد برم تو چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم با قدمایی که سعی میکردم محکم باشه وارد شدم که با دیدن رامین که روی یه مبل راحتی تکیه زده بود و ایلیا که دستاشو با زنجیر به چیزایی که روی دیوار بود بسته بودن نگاه کردم با دیدن ایلیا بغض کردم کناره شقیقش خونی شده بود و به دیوار تکیه داده بودو سرشو بهش چسبونده بود وقتی در باز شد چشماشو باز کرد که با دیدن من چشماش گرد شد کم کم چشماش پر از خشم شد به سمتم خیز برد اما زنجیرایی که به دستش زده بودن مانع شد اون لحظه با دیدن اون قیافش که حسابی برزخی شده بود خدامو شکر کردم که دستاش بستس وگرنه مطمئن بودم که تیکه تیکم میکردد

نعره زد:

ایلیا_اینجا چه غلطی میکنی لعنتی

رامین خنده بلندی کرد که باعث شد با بغض نگامو از ایلیا بگیرمو به سمت رامین برگردم با نفرت یه نگاه بهش کردم که ابرویی بالا داد

رامین_اوه اوه چشاشو نگاه فکر کردی الان عصبانی میشم؟نخیر عزیزه دلم برعکس حسابی دلم به پیچ و تاب افتاده برو خودتو ببین

ایلیا_خفه شو

با نعره ای که ایلیا زد تنها عکس العمل رامین یه پوزخند بود اما من دومتر از جام پریدم بالا

ایلیا با خشم نفس نفس میزدو خونخوارانه به رامین نگاه میکرد سعی میکردم عادی باشم اونطوری باشم که رامین میخواد به خاطر همین گفتم:

_حالا که من اینجام...ایلیارو ول کن

رامین قهقهه ای زد که ایلیا دندون قرچه ای کرد هرلحظه چهره جذاب رامین برام منفورتر میشد

سمت ایلیا برگشتم که دیدم با چشمای سرخ شده بهم نگاه کرد داشت با چشماش تهدیدم میکرد که نرم اما برای نجات جون خودشم که بود مجبور بودم بالاخره که چی؟نرم خودش به زور این کارو میکنه

دوتا از آدمای رامین پشت مبل وایساده بودن میترسیدم بهشون دستور بده که ایلیارو اذیت کنن به خاطرهمین یه قدم جلو رفتم که باز نعره های ایلیا رخسه انداخت به تنم اما باعث نشد از حرکت وایستم

ایلیا_جلو نمیری_____ا...سوگند نمیری...به خدا ناقصت میکنم سوگند...بیا عقب تنها چیزی که برای من مهم بود راحتی خودش بود اما اینو نمیفهمید

به سمتش برگشتم چشماش حسابی سرخ شده بود رگ کنار شقیقش بدجوری بالا زده بود احساس میکردم هرلحظه احتمال داره از گوشاش دود بلند بشه

با صدای لرزونی گفتم

ـ بهت گفته بودم ایلیا...منو تو ما نمیشیم

ـ بذار بره هرکار بگی میکنم

رامینـ بیا اینجا فعلا...دربارش حرف میزنیم

نمیخواستم ایلیا شاهد چیزی باشه اینطوری یه چیزیش میشد به خاطرهمین به سختی گفتم:

ـرامین منو که به دست آوردی خب ایلیارو میخوایی چی کار؟ولش کن بذار بره

رامینـ فعلا یکم باهاش کار دارم...میایی یا پیام

سریع به سمتش رفتم آروم روی مبل نشستم سعی میکردم به ایلیا نگاه نکنم صدای زنجیرایی که تقلا میکرد تا به سمتمون بیاد صدای لعنتو نفریناش صدای دادونعره هاش همه داشتن آتیشم میزدن

رامین آروم به چشمام خیره شد انگار الان دیگه آرامش داشت که پیششم

ـ بذار بره زنت میشم

صدای نعره ایلیا اوج گرفت

ایلیاـ خفه شو ————— و احمق

"*

رامینـ تو از اولم ماله من بودی نکنه یادت رفته

دستمو سمت موهاش بردم باید آرومش میکردم تا ایلیارو ول کنه میدونم به من آسیب نمیزنه پس بهتره این وسط ایلایی من آسیبی نبینه

ـ نه ولی خر شدم ببخشید

رامینـ میخواستی زنش بشی...اگه من نبودم الان لباس سفید تنت بود...نمیخواستم با لباس عروست بکشونمت اینجا چون دلم میخواست تورو وقتی تو لباس عروس ببینم که خودم برات خریده باشم

هنوز منو میخوایی؟

رامین- مگه میشه نخوامت

-باشه حرفی ندارم ولی ایلیارو ول کن اینطوری راحت تریم*"

همزمان صدای آروم رامین تو دادو نعره های ایلیا گم شد

رامین- چیه معذبی؟

به سختی گفتم:

-ایهیم

رامین با چشمایی که " سرخ شده بود به سمت ایلیا برگشت برعکس رامین ایلیا از فطرت غیرتش چشمش سرخ شده بود حتی رد اشکی کناره صورتش بود

رامین- خفه میشی یا بیام خفت کنم

ایلیا که صداش دو رگه شده بود داد زد:

ایلیا- چیه ازم میترسی که دستامو بستی؟ جرات داری بیا بازش کن به خونت تشنم بدجور

رامین- خون خودتو کثیف نکن بیخودیم زور نزن بذار زنم یکم آرومم کنه میام خدمتتون

ایلیا چشمش سرخ تر شد دوباره تقلا کرد تا به سمتمون بیاد اما نتونست

*" چشمم بسته شد چه قدر پست فطرت بود بدون توجه به دادایی که ایلیا میزد
*"

که با وحشت لرزیدم

ایلیا- ولش کن پست فطرت... ولش کن

ایلیا به گریه کردن افتاده بود بهش حق میدادم دیدن این صحنه ها براش سخت بود

ایلیا پاشو بالا آوردو با خشم کوبید لای پاش رامین اسلحه از دستش افتاد زمینو نعره ای زد همون لحظه در اتاق باز شد دوتا از آدمای رامین وارد اتاق شدن با دیدن صحنه مقابلشون به سمت ایلیا یورش بردن

ایلیا با پاهاش محکم میزدشون اما کم کم نتونست و ریختن روی سرش با زجه سریع به سمتشون رفتهو جیغ زدم

_ولش کنید...توروخدا

اما هیچکدومشون به حرفم گوش ندادن سریع به سمت رامین رفتهو شونه هاشو گرفتم با لذت داشت به صحنه مقابلش نگاه میکرد

_التماست میکنم رامین...به پات می افتم...جونه من

رامین به سمتم برگشت نمیدونم چی تو چشمام دید که با اخم به سمت آدماش برگشت با لحن جدی گفت:

رامین_کافیه ولش کنید

آدماش لگد آخرو به ایلیا زدنو کنار رفتن رامین با حرکت دست بهشون فهموند برن بیرون اونام بیرون رفتنو درو بستن

ایلیا روی زمین توی خودش جمع شده بود هیچ صدایی ازش در نمی اومد فقط نفس نفس میزد تنه قویش زیر دستوپای اون عوضیا له شده بود

رامین_کوری میخوندی؟این هیکل گندت همش باده؟بدون دست نمیتونی از خودت دفاع کنی نه؟

خواستم به سمت ایلیا برم که رامین مچمو گرفت به سمتش برگشتم یه طوری بهم نگاه کرد که لرزیدمو برخلاف میلم کنارش موندم

رامین اسلحشو بالا آوردو به سمت ایلیا گرفت سریع جلوش وایسادمو مچ دستشو گرفتم

_این کارو نکن

رامین با خشم بهم نگاه کرد همون طور که مچ دستشو گرفته بودم اسلحشو به سمت پیشونی خودم هدایت کردم

اول منو بکش بعد اونو

ایلیا نگاهشو به سختی با درد بالا آورد چه قدر مرد محکم و قوی هیکلم ناتوان و ضعیف شده بود هنوز رگ گردنش متورم بود که باعث میشد بیشتر آتیشم بزنه
رامین من به چیزی که سالهاست در تلاشم به دستش بیارم آسیبی نمیزنم

زنت بشم ولش میکنی؟

رامین پوزخندی زدو اسلحشو پایین آورد

رامین مگه چاره دیگه ای غیر از این داری؟

سری به نشونه نه تکون دادم که خنده تمسخرآمیزی کرد

به خاطره من ولش کن زنت میشم قسم میخورم

ایلیا خفه شو... خفه شو سوگند... خفه شو ————— و

بدون توجه به ایلیا با بغض گفتم:

تو که کلی آدم داری کاراتو زود راه میندازن به خاطر اینکه خیالتم راحت بشه سه روز دیگه عروسی کنیم چه طوره؟ اونوقت دیگه مال تو میشم هیچکسم نمیتونه منو از تو بگیره

ایلیا خدایا..... د بهت میگم لال شو ————— و... تو حق نداری زن هیچ کسی بشی
فهمیدی

رامین من نمیدونم تو چرا این زبونتو نمیببری تا خودم این کارو نکردم نکته حالیت نیست سوگند... زن... رامین... حسامیه... ایشونم... سوگند... حسامی... هستن

با اون کلمه کلمه حرف زدنش باعث شد هر لحظه ایلیا بیشتر از قبل سرخ بشه

به سمتش رفتمو آروم بازو شو گرفتم

–بریم آقام؟

رامین با چشمای متعجب بهم نگاه کرد ایلیا هم دست کمی از اون نداشت با ناباوری
بهم نگاه کرد

گفتنش برام سخت بود خیلی سخت اینکه عشقت وایساده باشه به یکی دیگه بگی
آقام ولی من برای محافظت از خودش بود که این کارو میکردم بذار هر جور میخواد
فکر کنه

رامین لبخند جذابی زد اما برای من منفورترین لبخند دنیا بود

–بیا بریم به آدماتم بسپار که ولش کنن باشه؟

رامین–چشم امره دیگه

لبخندی بهش زدمو بدون توجه به لحن آروم ایلیا که صدام زده بود به سمت مانتوم
رفتمو تنم کردم عینه قبلن که پیششون بودم موهامو روی مانتوم انداختمو شالمو
روی سرم انداختم

رامین به سمت ایلیا برگشت و تهدیدآمیزانه گفت:

رامین–یه بار دیگه این دوروبرا پیدات بشه برام مهم نیست آدمات باشن یا پلیس
یا خودت سوگندو میبرم یه جایی که دیگه هیچ وقت چشمت بهش نیفته اون فقط
ماله منه مطمئن باش ایلیا به سمتم برگشت چشمات قرمز شده بود ولی دیگه اثر
خشم نبود چشمات غم داشت حسرت داشت حتی حسادت

به سمت رامین برگشتم

–رامینم میذاری یکم باهاش حرف بزnm؟

رامین مشکوک بهمون نگاه کرد خدا خدا میکردم بگه باشه که با حرفی که زد کلی
ذوق کردم اما پنهونش کردم

رامین پوفی کشید

رامین_باشه ولی زودبیایی سوگند عصبانی بشم برای خودت بد میشه چشممو روی هم بستم ایلیا چشممو روی هم فشار دادو چندبار دستشو کشید تا باز بشه اما نتونست

رامین از اتاق بیرون رفت آرام به سمتش رفتم بغض کردم اشکام سرازیر شدن ایلیا با دیدن اشکام خودشم چند تا اشک مردونه ریخت که باعث شد با دستم پاکش کنم

با لحن پچ پچ مانندی گفتم:

_همه این کارا به خاطر نجات خودته نگران من نباش جام پیشه رامین امنه آرزوی خوشبختی برات میکنم فقط اگه دختردار شدی اگه خواستی اسم منو روش بذار ستارهرو فراموش نکنی بری دیدنش پامیدا دختر خوبیه ایلیا به خاطرتو تیپ و قیافشو تغییر میده

ایلیا هم که عینه من صداش از شدت بغض ته گلوش میلرزید با دیدن این ضعیف شدن ایلیا ته دل من خالی میشد که وقتی همچین مردی اینطوری از پا دراومده من چه بلایی سرم میاد

ایلیا_خفه شو سوگند خفه شو نمیدارم ماله اون شی

_ششش تمومش کن...من اینهمه تلاش کردم پا روی ترسم گذاشتم که تورو نجات بدم...این چندماهیم که باهات بودم خیلی بهم خوشگذشت به معنای واقعی فهمیدم زندگی یعنی چی

لبخند غمگینی بهش زدمو بدون توجه به اشکای داغم که سرازیر میشدن با لحن آرومی گفتم:

_نذاشتن بیشتر باهم باشیم ایلیا ولی اشکالی نداره همون مدت کوتاه هم تو بهم فرصت دادی که زندگی کنم دیگه شکایتی ندارم نه از دنیا نه از خدا همینکه برای چندماه تونستم خوشبختیرو لمس کنم کافی بود تو که سالم از اینجا بری بیرون خیالم تخت تخت میشه

ایلیا_من کوتاه نمیام سوگند

_بهتره کوتاه بیایی ایلیا...اینطوری برای هر دومیون بد میشه...من دیگه دست خوردم
بدرد تو نمیخورم

ایلیا چشماشو محکم روی هم بست *

_خیلی مردی آقایی

ازش جدا شدم با التماس غلتی زدو صدام زد

ایلیا_نرو...تورو خدا سوگند...بیا دستامو باز کن میتونم از پششون بر بیام...نرو
اینطوری از پا در میام

به سمتش برگشتم با بغض گفتم:

_بذار تصویر مرد چهارشونه محکم جلو چشمم باقی بمونه خدافس عزیزه دلم به
همه سلام برسون به افسانه جون بگو خیلی دوشش دارم اون جهازیم که خریده تو
خونت بچینه نه برای من برای پارمیدا اون دختره اون چیزی نیست که نشون میده

ایلیا_من تورو میخوام نه کس دیگه ای

_نشد ایلیا نشد دنیا دست منو تو نیست نه که نخواما نداشتن دیدی که امروز
قرار بود مالت بشم ولی نشد نخواستن

رامین_سوگند_____

صدای رامین باعث شد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد کنه به خاطر همین به سختی
گفتم:

_باید برم خدافس دیگه هم این طرفا پیدات نشه چون من دیگه پیشه تو برنمیگردم
بیخیال التماس صداش شدمو درو بستم به سمت رامین که با اخم کناره ماشینش
وایساده بود رفتم برای اینکه ازارم نده گونشو بوسیدم

_ببخشید رامین

سرمو پایین انداختمو به شدت بغض کردم درحالیکه میلرزیدم به سختی گفتم:

_کاریم نداشته باش...منو نبر پیشه بابات

رامین با اخم دستشو زیر چونم بردو آروم سرمو بالا آورد با چشمای سرخ شدم
بهش نگاه کردم

رامین_ازم میترسی سوگند؟

_آره خیلی زیاد

رامین_حتی وقتی شوهرت بشم؟

چشمامو روی هم بستم

_اون موقع شاید یکم بیشتر

رامین_مگه من چی کارت کردم که ازم میترسی؟

سرمو پایین انداختم آروم منو توی آغوشش گرفتمو بین بازوهاش فشارم داد درسته
دقیقا ابعاد آغوش ایلپارو داشت اما آرامش و اون بورو نداشت

رامین_کاریت ندارم قسم میخورم سوگند خونه بابا هم نمیبرمت الان میریم یکم
دور دور بعد میریم بیرون شام میخوریم بعد از اونم میریم خونه خودم فردا هم
صبح زود میفتم دنبال کارای مراسممون

با بغض سری به نشونه تایید تکیون دادم که لبخندی زدو آروم اشکامو پاک کرد
دستمو گرفتو به سمت در ماشینش برد درو که باز کرد آروم نشستم خودشم درو
بست و بعد از دور زدن ماشینش حرکت کرد

و این من بودم که دور میشدم از هرچیزی که به معنای واقعی سرچشمه خوشبختی
من بود...یعنی...ایلپا

.....

حسابی بغض کرده بودم انقدر بغض بیخ گلوم سنگین بود که به هیچ وجه شکسته
نمیشد محکم به بیخ گلوم چسبیده بود آروم توی خودم جمع شدمو چشمامو روی
هم بستم

بین بازوهای رامین برای همیشه به گیر افتاده بودم دیگه رهایی نداشتم مطمئنم
دیگه روی خوشیرو نمیبینم

از اینجا به بعد بحث ویروونی منو تو شروع میشه از اینجا به بعد قلبم زندونیه
کسیه که هیچ وقت بهش نمیتونم برسم از اینجا به بعد حاله من ناخوشه از اینجا
به بعد اشکام خونیه

رامین تکون خفیفی خورد که باعث شد منو بیشتر به خودش فشار بده وقتی دوباره
نفساش منظم شد فهمیدم خوابش برده

فدای اون دوچشمایی که کل دنیام بود اون زیبایی بی حدو اندازه بودنت که تمام
رویای من بود

تو فرشته نجات این دنیای منی کجاس اون بال پروازی که برام ساخته بودی
رامین_هنوز نخواییدی نفسم؟

صدای خواب آلودش باعث شد لرزشی توی تنم ایجاد بشه
رامین_تو فکره اوئی آره

و منو بغل کرده بود*"چشمامو محکم روی هم بستم"*

رامین_من به شما نگفتم نباید به کسی فکر کنی؟

صدای آرومش باعث میشد بیشتر ازش بترسم به خاطرهمین به سختی گفتم:
_من به کسی فکر نمیکنم نگران فرداشبم

رامین_نگران چرا منکه بهت اطمینان دادم همه چی خوب پیش میره

_این کارات آزارم میده رامین

رامین- چرا؟ مگه تو محرم من نیستی؟

لرزش تنم هر لحظه بیشتر شد بغض کردم کم کم رامین هم آتیشی شد منو به سمت خودش برگردوند چونمو محکم بین دستاش گرفتو فشارش داد

رامین- چیه؟ چرا آبغوره میگیری؟ با وجود اینکه محرمی *"...

دستمو به سمت دستش که محکم چونمو فشار میداد بردم به چشمای عصبانیش نگاه کردم

امروز صبح عقد کردیم بهمن وقتی منو دید نمیدونم قبلش رامین چی بهش گفته بود که باهام خوب رفتار کرد فرداشبم عروسیمون بود که دیگه رسماً ماله مردی میشدم که جسمم پیشش بود اما قلبم جایه دیگه

نمیدونم الان ایلیا داره چی کار میکنه ولی هرکار که میکنه امیدوارم با خودش کنار اومده باشه و منو فراموش کرده باشه چون اینطوری به نفعا بود

رامین بعد که کمی نوازشم کرد آرام منو به خودش فشار داد

بعد خنده ریزی کرد که حال ازش بهم خورد اما اونقدر از صبح گریه کردم کم کم چشمم سنگین شدنو روی هم افتادن

.....

با اینکه حسابی خوشگل شده بودم اما غم توی چشمم پشت چشمایی که حسابی آرایش کرده شده بود مشهود بود به آرایشگره گفته بودم که یه آرامش ملیح ساده بکنه که خندیدو گفت آقا دوماه خودشون سفارش دادن چه جور آرایشی بشین

حالم از رامین بهم میخورد حتی توی آرایش کردنم دخالت کرده بود نمیخواستم آرایشم سنگین باشه ایلیا خوشش نمی اومد اما وقتی یاده این افتادم که من دیگه مطعلق به ایلیا نیستم بغض بدی بیخ گلومو گرفتو ترجیح دادم سعی کنم فراموشش کنم

لباس بازی بود مدل پرنسسی که خیلیم سنگین و گرون بود اما یه ذره برای من ارزش نداشت گردنبند خیلی ظریف و خوشگلی که گردنم برخلاف میل طلای سفید بود دستبند و گوشواره ستش که باعث میشد برقش چشم آدمو بزنه

دختر آرایشگر با حسرت بهم نگاه میکرد فکر کنم از اینکه داشتم زن یه همچین آدم پولدار و جذابی میشدم حسودیش شده بود حتی به زیباییم حسادت کرد وقتی لباس عروسمو دید بدتر شد امیدوارم امشب چشم بخورم یه بلایی سرم بیاد پام به خونه کذاییمون باز نشه

کاش میتونستم فرار کنم اما وقتی یاده ایلیا می افتادم که امکان داره جونش به خطر بیفته پشیمون میشدمو به فکرای احمقانه توی سرم پوزخندی میزد

توی اون لباس با اون آرایش صورت و مو درخششم بیشتر شده بود اما غم توی چشمام از این فاصله هم مشخص بود

خوشگلیم به چه درد میخوره وقتی ماله کسی نیست که میخوامش؟ یعنی الان داره چی کار میکنه؟ چه طوری به اطرافیانش گفته که من رفتمو دیگه قرار نیست برگردم افسانه جونو بگو اون چه حالی داره

...دلبهرخانوم آقاتون تشریف آوردن

از لفظ آقاتون حالم بهم خورد چه مسخره بود آقارو به کسی می گفتن که مرد باشه شوهره من که مرد نبود یه نامرد به تمام معنا بود

فهمیده بودم که رامین ایلیارو ول کرده اما دیگه ارزش خبری نداره چون سرشم به مراسم گرم شده بود براشم زیاد مهم نبود فقط یه چیز براش مهم بود وقتی که منو به طور کامل تصاحب بکنه

با غم نگاهمو از چشمای یخی غمگینم گرفتمو به سمت در خروجی آرایشگاه حرکت کردم

چی میشد الان یه معجزه ای صورت میگرفت ایلیا با دسته گل به سمتم می اومد؟ چی میشد الان دست من تو دستای یه مرد قرار میگرفت نه یه نامرد

سعی کردم شاد باشم از امروز به بعد نقاب خوشبخت بودنم به صورتم زده میشه
باید هیجان داشته باشم وگرنه رامین تهدیدی که کرده بودو عملی میکرد

لبخند گنده ای روی لبام نشوندم اما از چشمام میترسیدم همه چیرو لو بده

در آرایشگاه رو که باز کردم نگاهم پی مردی رفت که آرزوی هردختری بود زنش
بشه حسابی به خودش رسیده بودو به ماشین گرون قیمتی که اسمشو نمیدونستم
تکیه داده بود با دیدن من از این فاصله هم برق چشماش قلبمو لرزوند با هر قدمی
که بهم نزدیک میشدیم سعی میکردم لبخندمو غلیظ تر و نفرتمو پنهون تر بکنم
اینطوری دیگه آزاری از طرف رامین منو تهدید نمیکرد

روبه روش که ایستادم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم صورت شیش تیغ جذابش
با اون چشمای سبزرنگ لجنیش بیشتر از هروقت دیگه ای دلبری میکرد اما قلب
منو نلرزونده بود

رامین_بالاخره داری ماله من میشی

دسته گل خوشگلی که برام خریده بود از دستش گرفتم با دستورات فیلمبردار به
سمت ماشین رفتیم رامین درو برام باز کرد که با اکراه نشستم اونم برای حفظ ظاهر
که معلوم بود فهمیده دارم نقش بازی میکنم تورمو جمع کردو درو بست ماشینشو
دور زدو سوار شد

بوی عطرش داشت کلافم میکرد درسته عاشق بوی سرد بود اما الان داشت حالمو
بهم میزد برای یه لحظه فشرده شدن فرمونو که توی دستاش دیدم لرزش خفیفی
توی تنم ایجاد شد آروم به سمتم برگشتو با عصبانیت بهم نگاه کرد اما من ترجیح
میدادم فعلا کور باشمو چیزی نبینم

رامین_فکر کنم هشدار خودمو داده بودم دلت میخواد باهات بد تا کنم آره؟برای
من کاری نداره سوگند تازه لذت بخش تره

سعی کردم نفرت و ترسمو با بی توجهی بیپوشونم

_از دستت بایدم دلخور باشم

رامین_ چرا لعنتی؟ مگه چی کم گذاشتم؟

میخواستم بهش بگم خیلی چیزا مثل ایلیا که همه چیزم توش خلاصه میشد
_به آرایشگره سفارش کرده بودی چه آرایشی بکنن من یه چیز دیگه میخواستم

چشمای رامین گرد شد کم کم احساس کردم لبخندی زد

رامین_ فدای تو بشم ترسیدم بگی آرایش ملیح درسته بدون آرایش همینطوری ساده
اون لباسم تنت باشه عینه ماه شب چهارده میدرخشی ولی دلم نمیخواست جلوی
دوستام کم بیارم باید رنگین باشی

از وقاحت این مرد دلم میخواست سرمو بکوبونم به داشبور ولی نمیشد

رامین_ حالا آشتی نفسه آقات؟

دلم میخواست یه جا بالا بیارم اما متاسفانه نمیشد

_ایهیم آشتم

رامین_ من قربونت بشم نگاش کن

چشم غره ای بهش رفتم که صدای خنده هاش اوج گرفت یکم کرم ریخت اذیتم
کرد صدای خنده های منم که بالا برد راه افتاد

توی راه که بودیم با خودم فکر میکردم که چه بخوام چه نخوام دیگه ماله رامین
بودم پس باید باهاش کنار بیام اینطوری فقط من اذیت میشم درسته رامین مردی
نیست که میخوام اما مهم اینه که الان اونیکه میخوام جاش امنه بقیه چیزا مهم
نیست

سعی کردم شاد باشمو از امروزم حسابی لذت ببرم به کارایی که رامین میکرد به
شیطنتاش به تخس شدنش به حرکات جذابی که از خودش بروز میداد تا حین
عکس گرفتن حواسمو پرت کنه

من نباید منتظر این باشم یکی خوشبختم کنه خودم باید خودمو خوشبخت کنم دلیل
نمیشه چون دنیا بهم زور گفته باید زن رامین بشم افسردگی بگیرم رامین پسره

بدی نیست خوش قیافس پولداره مراقبمه فقط باید مراقب خوشگلیم باشم یه وقت از دستش ندم اینطوری شاید همراهه اون رامینو هم از دست بدم

هرچه میگذشت لبخند روی لبم واقعی تر میشد با خودم کنار اومده بودم به خاطر همین داشتم از مهمونیم لذت میبردم

کناره رامین نشسته بودمو به مهمونا نگاه میکردم رامین یه دست منو گرفته بودو روی پاش گذاشته بودو نوازشش میکردو با دوستش حرف میزد

برق و غرور خاصی توی چشماش بود که باعث میشد ازش خوشم بیاد

درسته سخت بود و قیافه ایلیا جلوی چشمم نقش میبست اما بهایی بهش ندادم بالاخره که چی اون ازدواج میکنه منم ازدواج کردم نباید زندگیمو زهر کنم

دستم که تو دستای رامین بود هیچ حسی بهم دست نمیداد قبلا که دستم تو دستای ایلیا قرار میگرفت آرامش باید سعی کنم این حسم به رامین داشته باشم ولی مگه من سعی کرده بودم یه همچین حسی به ایلیا داشته باشم؟

پوفی کشیدم دوست رامین که رفت به سمتم برگشتو لبخند گرمی بهم زد

رامین_ نمیخواهی بری برقصی؟

_نه هنوز زوده

رامین_ چرا زوده نفسه من

رامین دستشو بالا بردو با حالت جذابی تکون داد که همون لحظه صدای موسیقیرو قطع کردن که چشمم گرد شد رامین به چندتا از آدماش اشاره کرد که اوناام سری تکون دادنو رفتن با تعجب بهشون نگاه میکردم یعنی میخواستن چی کار کنن کنجکاو به سمت رامین برگشتم که دیدم تک خنده مردونه ای کردو چشماشو به معنی وایسا بازو بسته کرد همون لحظه موسیقی آرومو ملایمی پخش شد آدماش یه بوم که روش پارچه سفید رنگی قرار داشت به سمتمون آوردن با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم

رامین_برو برش دار

از روی جایگاهم بلند شدمو به سمت بوم رفتم همه مهمونا کنجکاو داشتن بهم نگاه میکردن آروم دستمالو که برداشتم با دیدن عکسای روی بوم اشک توی چشمام جمع شد با ناباوری به سمتش برگشتم که خندید

رامین بلند شدو کنارم ایستاد به همه عکسایی که روی بوم زده شده بود نگاه میکردم از همه صحنه ها عکس داشت

صحنه خوابیدنم که پتورو دور خودم پیچیده بودم صحنه ای که کناره فواره آب نشستم صحنه شونه زدن موهام حتی چندتا از عکسایی که مربوط به زمان پونزده سالگیم میشد هم بود

چندتا از عکسایی که باهم گرفته بودیم هم بود روی همشون لبخند رو لبام بود جمله ای که روی بوم حکاکی شده بود رو خوندم:
"سوگند یه مرد"

به سمتش برگشتم با جلو اومدنش ضربان قلبم بالا رفت آروم پیشونیمو بوسید
رامین_سوپرایز شدی؟
_اینارو کی گرفتی من نفهمیدم؟

رامین_خب با همین عکسا من خودمو آروم میکردم

چشمام روی هم بسته شد *صدای جیغ و سوت همه مهمونا بلند شد درسته هیچ حسی بهم دست نداده بود اما سعی میکردم کم کم عاشقش بشمو دوشش داشته باشم

رامین در حالیکه آروم ازم جدا میشد به یکی از آدماش اشاره کرد اونم اشاره ای کردو صدای آهنگ دوباره بالا رفت لبخند رو لبام سنگینتر شد
رامین_بریم برقصیم

-بریم

دستم گرفتو به سمت مهمونا برد هیچ ذوقی نداشتم اما سعی میکردم ذوق زده باشم اینطوری کم کم اونقدر به قلبم القا میشد که ذوق زده باش ذوق زده باش ناخوداگاه ذوق زده میشد

رامین جلوم میرقصید منم میخندیدمو خودمو تکون میدادم دوستای رامین دورمونو گرفته بودم تعدادشون زیاد بود به خاطر همین یه حلقه بزرگ دورمون زده شد همشونم کت وشلوار مشکی با لباس سفید که دوتا از دکمه هاش باز بود معلوم بود هماهنگ کردن

سعی کردم زیاد ناز نکنم هرچند ناز نمی کردم فقط از شدت هیجان آهنگ لباس تنم و اطرافیانم سعی میکردم خوشحال باشم که رامین فکر میکرد از خوشحالی وجوده اینه درحالیکه من سعی میکردم با وجودش کنار بیام

آهنگ که عوض شد پسرا از دورمون پراکنده شدن آهنگ رقص تانگو بود پس باید عاشقانه برقصیم

سخت بود این لحظه خیلی سخت بود چهره ایلیا از جلوی چشمم پر نمیکشید

یاده روزایی افتادم که به خاطرمراسم نامزدیمون معلم رقص گرفته بود تا یادمون بده رقص تانگو حرفه ای بریم برای عروسی هم قرار بود با پسرای فامیلو دوستای خودش طبق برنامه ای که فیلمبردار براشون میریخت برنامه اجرا کنن

دستم که توی دستاش قرار گرفت برای یه لحظه تجسم کردم ایلایس تا ذوق کنم اینطوری شاید اونطوری که رامین میخواست باهاش عاشقانه میرقصیدم تا توی خلوتمون بهانه ای برای آزار دادنم نداشته باشه

نگاهمو به قفسه سینهش دوختم عضله ای که از زیر لباس مردونش برجستگی هاش معلوم بود عینه ایلیا برای یه لحظه صداش توی سرم اکو شد

"خانوم دزده این سینرو میبینی؟میخوام بهت بگم همیشه برای دشمنای و مشکلات تو سبتر کردس"

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

ناخواسته آروم سرمو روی سینش گذاشتمو چشمامو بستم

"ایلیا اگه یه وقت رفتم تو چی کار میکنی؟

ایلیا-هیچ کار چی کارکنم؟

-خیلی بیعشوری یعنی هیچ غلطی نمیکنی؟

ایلیا-چرا باید برای اتفاقی که هرگز نمی افته من کاری بکنم"

آروم دستم توی دستاش چرخید با غم دور خودم چرخیدم درحالیکه دستام توی دستاش بود اونقدر چرخیدم که همه صداها ازم دور بشه با یه حرکت رامین آروم منو روی دستاش خم کردو بعد درحالیکه کمرمو گرفته بودو بلندم میکرد منو یه سمت دیگه گذاشت

"- ایلیا با حرص بهم نگاه کرد از کنارم بلند شد و روبه روم ایستاد میز عسلی سلطنتی روبه رومو با یه حرکت بلند کردو دور خودش چرخوند که با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم وقتی روی زمین گذاشت روی میز به سمتم خم شدو با چشمای ریز شده پرسید:

ایلیا-این میزه سنگین تره یا تو؟ندیدی اون شب چه طوری مهیارو بلند کردم؟زور منو زیر سوال میبری"

هنوز صدای جیغایی که میکشیدمو از دستش فرار میکردم توی گوشام بود که باعث شد ناخواسته لبخند محوی بزنم نمیدونم رامین چی تو اون لبخندم دید که لبخند روی لبش غلیظتر شد به خاطر همین دوباره کمرمو گرفتو بلندم کرد اما اینبار منو چرخوند

دستامو از هم باز کردم سرمو عقب بردم درسته شوهرم عشقم نبود اما میتونم کاری بکنم که عشقم شوهرم باشه رامین منو که روی زمین گذاشت

به سمتش برگشتم که دیدم با ذوق داره رانندگی میکنه آب دهنمو قورت دادم با لحنی که کمی میلرزید آروم پرسیدم:

–رامینی؟ از دستم راضی بودی؟

رامین با صدای بلندی خندید که باعث شد کمی سرخ بشم

رامین– من فدای این حرف زدنت باشم آره خوشگلم چرا باید ناراضی باشم

رامین چشمک جذابی بهم زدو دوباره خندید

رامین–میدونم چرا این سوالو کردی نگران چیزی نباش

از اینکه تونسته بودم خوب رفتار کنم که رامین از دستم راضی باشه خیلی خوشحال بودم اینطوری زجرم نمیداد

با غم نگامو چرخوندمو به بیرون نگاه کردم

رامین–امشب ماله خودم میشی از این به بعد همه چیت به من مربوط میشه دیگه زیر سلطه بابام نیستی

–زیر سلطه توام؟

رامین–من چیز زیادی ازت نمیخوام فقط برام خانومی کن برات معلم رقص هندی میگیرم لباس هندی قشنگیم برات سفارش میدم تا هرشب برام رقص هندی بری اگه لازم باشه طلاهای سنگینی هم که دارن برات تهیه میکنم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

رامین–بهترین لباسا و طلا وجواهراتو برات میخرم هرچی که بخوایی به نامت میزنم فقط خواسته های منو عملی کن همین اینطوری زندگی آرومو عاشقانه ای داری

چشمامو روی هم بستم پس زندگی جدیدم این شکلی بود هرکاری که جذابیتمو بیشتر میکرد باید انجام میدادم رقص هندی هه

عروس کشونمون تموم شده بودو داشتیم میرفتیم خونمون خونه ای که قرار بود منزل منو رامین باشه جایی که زندونی باشم

رامین–سوگند چرا ناراحتی

از ترس اینکه اینهمه تلاشی که کردم کف بشه سریع گفتم:

_نه ناراحت چرا فقط رقص هندی دوست ندارم

رامین_باشه چه رقصی دوست داری که توش دلبری زیاد داشته باشه؟عربی چه
طوره؟

بغض کردم چه قدر وقیح بود

_هرچی تو بگی همون هندیه خوبه

رامین_طعننتو گرفتم سوگند داری همه چیرو خراب میکنی

دستای لرزونمو به سمت دستش بردم روی دستش که گذاشتم اخماش حسابی
توهم رفت با دیدن حلقه توی دستش یه طوری شدم چه قدر حلقه توی دستش
خوشگل بود

رامین_خودت داری آتیش بیاره معرکه میشی

_من منظوری نداشتم

رامین_روشن میشه

کم کم از شدت بغضو تنفر جیغ زدم:

_اصلا بدرک هر بلایی میخوایی سرم بیار دارم میگم منظوری نداشتم من اصلا رقص
دوست ندارم

رامین فرمونو فشرد از لای دندوناش غرید:

رامین_هرکاری؟

بغض به گلوم چنگ انداخت از ترس کاراش مو به تنم سیخ شد

_اگه منو دوست داشته باشی هیچ وقت آزارم نمیدی

رامین ماشینو گوشه خیابون وایسوند به سمتم برگشت که باعث شد با غم بهش
نگاه کنم

رامین_از چی میترسی سوگند؟چه کاره بدی کردم که اینطوری باهام حرف میزنی؟نکنه به خاطر اینکه بهت دست میزنم؟نکنه حق اینم ندارم؟

با غم چشمامو بستمو آروم گفتم:

_هیچکس حقو ازت نگرفته هرکار میخوایی بکن

به سمتش برگشتم که دیدم با اخمای توهم داره بهم نگاه میکنه

_فقط درکم کن که اذیت میشم همین آزارم نده یه ذره بهم فرصت بده به خدا قول میدم بشم دختری که میخوایی

با بغض رومو ازش گرفتم دستام که توی دستاش قرار گرفت به سمتش برگشتم اشکام از گوشه گوشه چشمم چکید پایین احساس میکردم دیگه ازش نمیترسم

رامین_باشه مراعات میکنم

لبخند غمگینی بهش زدم که آروم پیشونیمو بوسید

رامین_احساساتم داره کم کم تغییر میکنه میبینی زیباییت داره باهام چی کار میکنه؟

سرمو پایین انداختم که لبخند غمگینی بهم زد

رامین ماشینو که راه انداخت کمی دلم گرم شد آخیش پس امشب کاریم نداشت آخیش پس درکم میکنه

آروم به سمتش برگشتم دیدم داره غمگین رانندگی میکنه پس میتونه پسر خوبی باشه فقط باید باهاش حرف بزنی

ناخواسته لبخندی زدمو آروم چشمامو روی هم بستم با لحنی که نشون از این بود که خیالم راحت شده و بهش اعتماد دارم آروم گفتم:

_خوشحالم که درکم میکنی مطمئن باش جبران میکنم

آروم دستمو به سمت دستش بردم که روی فرمون بود با یه لبخند مردونه آروم دستمو گرفتو روی فرمون گذاشت سعی کردم شاد باشم سعی کردم عاشق کسی باشم که شوهرم بود باید باهاش کنار می اومدم پس زیادم پسره خودخواهی نیست رامین دستمو قلقلک داد که با خوشحالی خندیدم میخواستم صدای قهقهه هام دنیارو هم بلرزونه تا بدونه زیاد هم برای به گریون انداختن من موفق نشده نمیگم ایلیارو فراموش کردم نه چون حتی الانم احساس میکردم کنارمه احساس میکردم دستامو گرفته و داره بهم انگیزه میده

رامین با خنده دستشو به سمت پخش برد با ذوق دستمو به سمت پخش لمسش کردم شروع کردم به ور رفتن باهاش که صدای خنده های رامین باز بلند شد فهمیدم از عمد مسیر خونرو پیچوندو شروع کرد به دور زدن

با پخش شدن آهنگ صداشو حسابی بالا بردم رامین هم سقف ماشینو کنار زد با ذوق تور لباس عروسمو که حسابی بلند بود یکمشو توی دستم گرفتمو توی هوا تگون تگونش دادم صدای خنده هامون داشت دنیارو به گریه وامیداشت

از امروز به بعد به خودم قول میدم که با رامین و احساساتم کنار بیام

با صدای بلندی داد زدم:

—آهای دنیا حالا تو باید برقص—

من تورو دلم میخواد

دوست دارم

خنده هات بهت میاد

دوست دارم

رامین همراهش شروع کرد به خندیدن:

اگه حتی تو منو یکم بخوایی

من تورو خیلی زیاد

دوست دارمت

تورو واسه خوبیات

دوست دارمت

واسه مهربونیاات

دوست دارمت

رامین با ذوق فرمونو ول کرد انگار وقتی میدید منم اینطوری دارم میخندمو خوشحالم خوشحال شده بود سرعتشو بالا برد اما ترسی نداشتم چون از مرگ نمیترسیدم بهتر شاید میمردمو نیازی به تظاهر کردن به شادی نبود تا دنیارو به گریه بندازم

درحالیکه رامین آهنگو میخوند منم با خوشحالی دستامو تو هوا تگون میدادم

داری منو می کشی با اون چشا

واسه عاشق کشیات

دوست دارمت

آهای مخاطب خاص

دلم یهو تورو خواست

برای این دل من

نذاشتی هوش و حواس

رامین به سمتم برگشتو نگاه منظورداری بهم کرد وقتی منظورشو گرفتم فقط بهش لبخند زدم:

آهای مخاطب خاص

اجازه دست شماست

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

قبوله هرچی بگی

عاشقت اینجور یاست

رامین دوباره آهنگو زد اول هنوز تورم توی دستام بودو باد باهاش بازی میکرد

"-ایلیا وقتی عروسی کردیم فراریتو گل میزنی؟

ایلیا-نه یه پراید میگیرم عروس خودش به اندازه کافی تو چشم هست ماشین قرمز اونم فراری که دیگه هیچی شب عروسیم یه خونیم میکنم

-آخه دلم میخواد سقفش کنار بره بعد من با خوشحالی تورمو تو هوا بگیرم

ایلیا-خب میدم برادرو سقفشو بردارن هرچند خودمونم میتونیم این کارو بکنیم کاری نداره"

سرمو به طرفین تگون دادم که باعث شد توجه رامین بهم جلب بشه

لعنتی نباید تو فکرم باشی من شوهر دارم اینطوری نامردی محسوب میشه

رامین-خوبی سوگند؟ میخوایی آرومتر برم؟

-نه تندتر برو

رامین هم سرعتشو بالاتر برد دستمو به سمت دکمه ای که قبلا فشار داده بود سقف کنار بره بردمو فشارش دادم که باعث شد سقفش دوباره روی سرمون بیاد رامین هیچ حرفی نمیزد کلافه شده بودم نمیدونم چه مرگم بود

کمی تورمو مرتب کردم که باعث شد رامین لبخندی بزنه فکر کنم داشت به این فکر میکرد که چون نزدیک خونه شدیم میخواد مرتب باشم جلوش

بذار هر فکری میخواد بکنه تنها استرس خودم مهم بود که نمیدونم از کجا می اومدو علتش چی بود

به لباس دکلتم که به صورت هفت از پشت باز بود نگاه کردم اوه لباسم چه قدرم لختیه

پوفی کشیدمو به صندلی تکیه دادم این مسخره بازیها چیه از خودت در میاری
سوگند؟

ماشین که وایساد چشمامو باز کردم رامین تلاشی برای پیاده شدن نکرد به سمتش
برگشتمو صداش زدم که باعث شد به سمتم برگرده

چیزی شده؟

رامین سوگند من... من احساس میکنم تو... توهنوز از فکره... از فکره اون پسره...

نمیخوام بهت دروغ بگم پس بذار باهات روراست باشم نه بیرون نیومدم ولی دارم
باهاش کنار میام چون تو الان شوهرمی

رامین کلافه دستی توموهاش کشید

موفق میشم بهت قول میدم به خاطرهمینه بهت میگم مراعات کن تا منم با خودم
کنار بیام

رامین قول میدی فراموشش کنی؟

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم که باعث شد روی لباش لبخندی بیاد باهم از
ماشین پیاده شدیم

چرا ماشینو نمیاری تو؟

رامین الان بچه ها میان ماشینو برمیدارن بهشون گفتم که فردا تا ساعت دوازده
آماده باشه

لبخندی زد

رامین به اسم تو زدمش از این به بعد میری بیرون یا با راننده برو یا با ماشین
خودت

با شنیدن این حرفش چشمام گرد شد لبخندی زدو به سمتم اومد همینکه خواست
دستمو بگیره یکهو صدای آژیر چندتا ماشین پلیس بلند شدو پشت سرش دوتا
ماشین پلیس و سه تا شخصی به صورت نیم دایره محاسرمون کردن چشمام

هر لحظه بیشتر از قبل گشاد میشد رامین هم اخماشو برده بود توهم دستشو به سمت کمرم بردو کمی برد پشت سر خودش

رامین_پشتم بمون لباست زیاد مناسب نیست برامون شر میشه

از اینکه توی اون لحظه به جایه اینکه نگران این باشه بگه لباست مناسب نیست خوشم نمیاد برو پشتم اما... اصلا من چه انتظاری میتونم از این داشته باشم

ناخواسته از ترس بازوی رامینو چنگ زدمو پشتش پنهون شدم اما نمیدونم چرا به اندازه ایلیا ازش حس امنیت نگرفتم

رامین هر لحظه اخماش بیشتر توهم کشیده میشد

دره یکی از ماشینای پلیس باز شدو مردی با لباس نظامی ازش پیاده شد بقیه هم دراشون باز شدو با اسلحه هاشونو دراوردنو به سمتمون گرفتن

چشمام گرد شده بود رامین هم حسابی چشماش گرد شده بودو نمیدونست که چی کار کنه

یکی از پلیسا داد زد:

_بهتره تسلیم بشی دستتو بذار روی سرت

به رامین نگاه کردم که متعجب داشت بهم نگاه میکرد هر لحظه لرزش تنم بیشتر میشد رامین اخماشو به شدت توهم برد

رامین_این مسخره بازیها چیه؟ به چه جرمی اینطوری منو زنمو دوره کردین؟

با پیاده شدن یه نفر از ماشین شخصی که روی سقفش یه آژیر بود همه کمی خودشونو راست کردن اما همشون آماده شلیک بودن عینه این فیلما دره جلوشون باز بودو نشونه اسلحشون به سمت ما

با بالا آوردن سرش با دیدنش نفسم بند اومد هر لحظه بیشتر از قبل چشمام گرد میشد این امکان نداشت

به لباس نظامیش به اسلحه دستش به... به ابهت مردونش

توزیع و پخش مواد...قتل...آدم ربایی...بازم بگم؟

رامین هم عینه من مبهوت داشت به ایلیا نگاه میکرد انگار اونم عینه من باورش نمیشد که این ایلیم

رامین. این امکان نداره

ایلیم بدون توجه به قیافه متعجب رامین با لحن محکمش همچنان ادامه داد:

ایلیم. شکنجه...قمار...وسایل غیرقانونی داخل منزلتون...و از همه مهمتر ضرب و شتم مامور قانون

کم کم داشتم باور میکردم که این ایلیم طرز حرف زدنش قیافش حتی قدوهیکلشم عینه خودش بود

از پشت رامین آروم بیرون اومدمو بهش نگاه کردم نگاهش کمی اینورتر اومدو و آروم بهم نگاه کرد

چه قدر اقتدار مردونش توی اون لباس و جلیقه ضدگلولش بیشتر طنازی میکرد نمیدونم چی توی صورتم دید که اخماشو بیشتر از قبل توهم بردو دستاش مشت شد

رامین. همه اینایی که گفتم کاره بابامه نه من

ایلیم. آدم ربایی هم کاره بابات بود؟

رامین. آدم ربایی؟ هیچ میفهمی داری چی میگی؟ داری انتقام کتکایی که خوردیو میگیری؟

ایلیم پوزخندی زد

ایلیم. به نظرت اگه میخواستم انتقام اون کتکارو بگیرم زودتر به سراغت نمی اومدم؟

به سمت مردی که پشت در ماشین کناریش بود برگشت

ایلیم. جناب سرگرد کسی که کنار دستشونه همون دختریه که ربوده شده

رامین هر لحظه چشماش بیشتر گرد میشد منم حسابی تو شوک بودم
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین میدیدم چه طوری داره به لباس تنم به
آرایش صورتم به موهام نگاه میکنه و حرص میخوره به خصوص حالا که تمرکز
همه مردا روی منو رامین بود

مردی که مورد خطاب ایلیا قرار گرفته بود بهم نگاه کرد همون لحظه افسانه جون
از یکی از ماشینای پلیس پیاده شد که باعث شد حسابی جا بخورم
با گریه خواست به سمتمون بیاد اما با اسلحه ای که جلوش گرفتن مانع شدن که
بهم نزدیک بشه

افسانه_اون دختره منه...جناب سرگرد خودش...کسی که دخترمو به زور ازم گرفت
همین پسره و پدرش بود

رامین_چی داری واسه خودت میگی؟مادر چی کشک چی؟من سوگندو ندزیدم
اون...

ایلیا_همه چی روشن میشه میدونی آدم ربایی چه جرمی داره؟اونم بدون اجازه
پدرومادرش عقدش کنن

رامین با حرص روبه ایلیا غرید:

رامین_خودتم میدونی که سوگند والدینی نداره اونا فوت شدن
ایلیا به سمت عمش برگشتو با لحنی که هر لحظه جذبش بالاتر میرفت گفت:

ایلیا_خانومه نیکنام شناسنامه دخترتونو لطف میکنید؟

عمه با هولی از تو کیفش دنبال شناسنامه گشتو درش آورد که باعث شد همزمان
با رامین چشممون گرد بشه چون شناسنامه من پیشه رامین بود

ایلیا شناسنامرو به سرگرد نشون دادو گفت:

ایلیا_خانومه سوگند فراهانی متولد سال(...).به شماره شناسنامه(...).نام پدر...

سرگرد مانع شد به خاطر همین ایلیا بقیه حرفشو خورد

به سمت من برگشت

سرگرد_دخترم نترس بگو اسم پدرت چیه؟

به افسانه جون نگاه کردم حتما اسم پدرم میشه شوهره افسانه پس...

_اسم بابام...

ایلیا و افسانه جون با نگرانی بهم نگاه کردن رامین هم با تعجب داشت بهم نگاه میکرد انگار داشت با چشماش بهم میفهموند که حقیقتو بگم

نفس عمیقی کشیدم توی یه لحظه اسمی که به زبونم اومدو آروم زمزمه کردم

_افشینه

سرگرد با شنیدن این حرف اخماشو توهم کشید:

سرگرد_آقارو دستگیر کنین دخترخانوم شاهم بعد از تعویض لباستون با ما میایید اداره آگاهی

رامین_دستگیرم کنید؟این نمایش مسخره چیه راه انداختین؟اینا همش دروغه

ایلیا_همه چی روشن میشه جناب

ایلیا به سمتم اومد شونه هام میلرزیدو اشک میریختم احساس میکردم همه چی یه خوابه یه خواب که وقتی بلند میشم چشم تو چشم رامین میشم

ایلیا لبخندی به روم زد کتشو درآوردو روی شونم انداخت

ایلیا_آخه این لباسه تنه توهه؟

سرمو پایین انداختم

رامین_توبه چه حقی رو دوش زنه من...

سرگرد با عصبانیت داد زد:

سرگرد_چون هرچی منتظر موندیم خودت کاری نکردی این لباسشون که اینطوری بازه چرا شل نداره؟

رامین عصبی چنگی توی موهاش زد تقصیره خودش بود اجازه نداده بود که شلشو تنم کنم نگاه چه طوریم داره نگام میکنه

چندتا مامور جلو اومدنو به رامین دستبند زدن رامین با خشم بهم نگاه کرد با نگرانی بهش نگاه کردم داشت با چشماش برام خط و نشون میکشید

رامین_باهاش دست به یکی کرده بودی آره؟باهات کنار بیام؟

_به خدا رامین من....

ایلیا علامت داد که سریعتر ببرنش اما رامین ممانعت کرد با خشم روبه ایلیا غرید
رامین_اینطوری تموم نمیشه...اون زنه عقدیمه...همون قانونی که تو خودتو مردش میدونی الان اون دختر و زنه من میدونه...نتونستی به خواستت برسی

ایلیا خونسرد بهش نگاه کرد انگار براش دیگه مهم نبود نبایدم براش مهم باشه

ایلیا_عقدی که شاهدین دروغگو داشته باشه و بدون رضایت والدین صورت بگیره باطله چون تو با رشوه عقدش کردی مطمئن باش اون عاقدی هم که این کارو کرده از کار بی کار میشه

ایلیا آروم روبه روش وایساد چون هردوتاشون هم قد بودن صورتاشون روبه روی هم قرار گرفت ایلیا کمی به صورت رامین نزدیک شد با خشم آروم غرید:

ایلیا_انتقام بلاهایی که سرش آوردیرو پس میدی اونقدری جرمِت سنگین هست که هم خورنده شلاق باشی هم اعدام...میدونی برنامه برات چیه؟نمیدارم دادگاه به این زودیا طلاقتون بده اول میخوام سوگند صحنه شلاق خوردنتونو ببینم چون زنته میتونه شاهد باشه وقتی دلش خنک شد میفتم دنبال کارای طلاقتون صحنه دار زدن صحنه التماسات رو تجسم کن چه قدر لذت بخشه نه؟هرچند دربرابر کارایی که تو و اون پدرت سرش آوردین هیچی محسوب میشه

رامین_هیچ غلطی نمیتونی بکنی

ایلیا_پرونده شماها خیلی وقته زیر دسته شازده مطمئن باش اونقدری روش کار کردم ازت مدرک دارم که حالا حالاها تو هلفدونی بمونی و حکمت اعدام باشه...بیرینش

رامین_تقاص کاراتو پس میدی مطمئن باش دروغاتو توی دادگاه رو میکنم

رامینو به زور سوار ماشین پلیس کردن بعد از چند ثانیه ماشین با یه دنده عقب که گرفت رفت

با نگرانی به ایلیا نگاه کردم حالا چه بلایی سرم میاد وای خدای من حتما می افتم زندان

سرگرد به سمتون اومد دستی رو شونه ایلیا گذاشت

سرگرد_دختر عمتو سوار ماشین آگاهی کن با مادرش اجازه داره بره خونه سرووضعشو مرتب کرد با خودت بیارش آگاهی

ایلیا لبخند مردونه ای زد

ایلیا_ممنونم جناب سرگرد

سرگرد لبخند مردونه ای بهش زد

سرگرد_همشون تلاش های شبانه روزی خودت بود ما کاری نکردیم کم نیست سه ساله روش داری کار میکنی حالا علیهشون خیلی مدرک داریم که بتونیم جرماشونو ثابت کنیم

سرگرد که مرد میانسالی بود به سمتم برگشتو لبخندی زد:

سرگرد_این پسرداییتون پسر خیلی خوبیه برای پیدا شدنت تلاش زیادی کرد میخواستیم زودتر دستگیرش کنیم که اینطوری مجبور میشدیم مراسمتونو بهم بزنیم اما ایلیا خان اجازه نداد که وارد مراسم بشیم گفت آخرشب دم خونشون دستگیرش میکنیم اینطوری دخترداییم کمتر آسیب روحی میبینه

به سمت ایلیا برگشتم دیدم داره با یه لبخند محو نگام میکنه حتی با وجود اینکه
توی ماموریت بود اما بازهم نگرانم بود یعنی اونهمه که میگفت مواظبتمو نمیدارم
اتفاقی بیفته کشکی نبود عینه یه مرد پایه حرفاش وایساد

سرگرد تک خنده ای کرد صدای افسانه خانومو شنیدم که سرگرد اجازه داد به
سمتمون بیاد افسانه جون وقتی اجازه سرگردو دید سریع به سمتم دویدو محکم
بغلم کرد بیخیال دکوپزم شدمو تو آغوشش فرو رفتم هنوز هیچ کدوم از صحنه های
روبه روم برام باور کردنی نبود هنوز نتونسته بودم باور کنم ایلیا پلیسه ولی چرا ازم
پنهون کرد منکه با پلیس بودنش مشکلی نداشتم

ایلیا پشت افسانه جون وایساد تا برادران نظامی کمتر نگاه کنن چون با اون هیکل
گنده ای که داشت هردومونو پوشونده بود

ایلیا_عمه الان وقت این کارا نیست بیایید سوار ماشین شیم

هردومون با گریه از هم جدا شدیم افسانه جون لبخند گرمی بهم زدو خندید ایلیا
هم به سمتم اومدو کتو بیشتر دور شونه هام انداخت بعد در حالیکه چشم غره بهم
میرفت گفت:

ایلیا_این لباسه آخه؟ یکم کتو جمع کن خب

سرمو با شرمندگی پایین انداختم که باعث شد عصبی دستی توموهاش بکشه

ایلیا_جلوی بچه ها زشته چه طوری سوارت کنم؟

افسانه_ای بابا چه گیری دادی خب شب عروسیش بوده

نگامو از ایلیا با خجالت گرفتم اونم کم نیاورد چون دندون قرچه ای کردو دستاشو
مشت کرد

افسانه جون هم اهمیتی نداد در حالیکه دستشو دورم گرفته بود کمکم کرد که سوار
ماشینی که ایلیا ازش پیاده شده بود بشیم

_جناب سرگرد دستور چیه؟ برگردیم؟

ایلیا_بله خسته نباشید

همشون احترام نظامی به ایلیا گذاشتن که اونم سری به نشونه تایید تکون داد
قبل از اینکه سوار ماشین بشم به سمتش برگشتمو به اقتدارو اون اخمایی که توهم
برده بود نگاه کردم دل ضعفه خاصی گرفتم چه قدر اون لباس بهش می اومد خدا
با کمک عمه خانوم سوار ماشین شدم که خودشم اومد کنار دستم نشست بهم نگاه
کرد منم به سمتش برگشتم که دیدم داره با چشمای اشکی بهم نگاه میکنه

افسانه_چه قدر خوردنی شدی مامان

یکهو افسانه جون دستشو کوبید رو دهنشو روشو سریع ازم گرفت از اینکه منو
دخترش دیده بود یه طوری شدم دلم براش سوخت دلم میخواست بهش کمک کنم
به خاطرهمین با لحن صمیمی گفتم:

_چرا اشک میریزی مامانم؟

افسانه جون چشماش گرد شد اشکاش روی گوشش سرازیر شدن با بغض لبخندی
بهش زدم که محکم منو بغل کردو به خودش فشار داد

چشمامو بستمو با بغض آروم گفتم:

_ممنون که کمکم کردی

افسانه_یه مادر برای بچش هرکاری میکنه

شرمنده بهش نگاه کردم که خندید نگامو ازش گرفتم که همون لحظه ایلیا سوار شد
معلوم بود پسری که رانندش بودرو دک کرده بود بره چون خودش پشت فرمون
نشسته بود

ایلیا ماشینو روشن کردو راه افتاد یه نیم نگاه از تو آیینه بهم کرد که باعث شد بیشتر
کتشو جمع بکنم که سری به نشونه تایید تکون داد که خیلی مورد قبول بود

پوفی کشیدم چه قدر بدبخت بودم داشتم سروسامون میگرفتم تازه میخواستم با
قضیه کنار بیام تازه رامین هم درکم کرده بودو میخواست بهم فرصت بده اما این
ایلیا خان مانع شد

نمیگم خوشحالم نمیگم ناراحتم نمیدونم چه مرگم بود هم از این قضیه خوشحال
بودم هم ناراحت شاید تنها علت خوشحالیم این بود که الان ایلیارو دارم اما وقتی
به لباس توی تنم نگاه کردم پوزخندی زدم

در حالیکه از پنجره به بیرون نگاه میکردم با لحن غمگینی پرسیدم:
چرا این کارو کردی؟

ایلیا_میخواستی اجازه بدم زنش بشی؟

_نمیفهمی؟ کوری چشاتو باز کن لباس تنمو ببین

افسانه جون با نگرانی بهم نگاه کرد دستمو گرفتو بهم گفت که آروم باشم دست
خودم نبود اما وقتی قد بودنشو میدیدم آتیش میگرفتم

ایلیا با حرص غرید:

ایلیا_چیه طلبکارتم شدم؟

_آره طلبکارم شدی چون باعث شدی از همین الان بیوه بشم

ایلیا مشت محکمی روی فرمون کوبید

ایلیا_خفه شو بیوه دیگه چه صیغه ایه...احمق اون با رشوه تورو عقد کرده دادگاه
خودش طلاق میده

پوزخند تمسخرآمیزانه ای زدم یه طوری میگفت دادگاه طلاق میده انگار دادگاه
طلاق بده من بیوه نمیشم

_شناسنامم جناب سرگرد؟

ایلیا طعنه حرفمو گرفت انگار فهمیده بود دلم ازش گرفته که ازم پنهون کرده

_آقازاه مفت خور یه شبه پلیس شده؟

ایلیا_برات توضیح میدم

پوزخندی زدم

_دیگه مهم نیست ایلیا...نمیخوام دیگه چیزی بشنوم

ایلیا_برات مهم نیست چی کشیدم؟مهم نیست چه قدر زحمت کشیدم؟

به سمتش برگشتمو داد زدم:

_تو حق نداشتی بدون اجازه من این کارو بکنی با این کارت منو بدبخت کردی توکه میدونستی منم پام گیره چرا این کارو کردی لعنتی

ایلیا_هیچی به نام تو نیست اونا جرمشون سنگین تر از این حرفاس تو الان یه هویت دیگه داری

_بیخود کردی که برای من هویت دیگه میسازی اگه این غلطو نمیکردی الان من...

ایلیا_تو بغلش بودی آره؟

با ناباوری بهش نگاه کردم چه طور تونسته بود این حرفو بزنه افسانه جون خواست حرفی بزنه اما با دیدن لبای بهم فشرده ایلیا چیزی نگفتو با غم به سمتم برگشت

نگامو ازش گرفتمو با خجالت سرمو پایین انداختم

ایلیا پوفی کشیدو دستی توی موهاش کشید

ایلیا_بهت گفته بودم نمیذارم آسیبی بهت بزنه منو دست کم گرفته بودی

_نمیدونم با کدوم ساز دنیا برقصم همینم مونده بیفتم زندان

ایلیا_نمیذارم این اتفاق بیفته

پوزخندی زدم

ایلیا_چیه میخوایی قانونو دور بزنی؟یا شایدم میخوایی پارتی بازی کنی

ایلیا-ببین سوگند من سه ساله دارم روی این پرونده کار میکنم میفهمم دارم چی کار میکنم پس بهتره همه چیرو بسپاری به من

چشمامو به آرومی روی هم بستم بازم همون حس قدیمی گرم شدن قلبم جون گرفتن دوباره جسمم چه قدر حس خوبی داشتم اما چرا مثل قبل نبودم؟چرا با وجود دلتنگی زیادی که دارم اینطوری دارم سرد باهاش برخورد میکنم

_طلاقمو که گرفتی میرم پی زندگیم دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم

افسانه جون با نگرانی بهم نگاه کرد ایلیا هم اخماشو توهم کشیده بود

افسانه-زندگیت؟میخواهی کجا بری؟

_جایی که توش بتونم نفس بکشم تا اینقدر آدمای اطرافم بهم دروغ نگو

ایلیا-من به تو دروغی نگفتم فقط پنهون کاری کردم

_چرا مثلاً؟میترسیدی فرار کنم؟

ایلیا-نمیکردی؟راستشو بگو سوگند میفهمیدی پلیسم باز پیشم میموندی؟

بغض کردم که نگاشو از تو آینه ازم گرفت

ایلیا-بغض نکن فدات بشم...درسته توی اون لباسی برای ما اصلاً مهم نیست...میفهمی؟

_ما؟ما دیگه کیه؟

افسانه-خونواده ایلیا همه منتظرتن که برگردی

رومو ازشون گرفتم با ناراحتی گفتم:

_خیلی چیزا فرق کرده دیگه من مثل گذشته نیستم من الان...

چشمامو روی هم فشار دادم

_من دیگه سوگند سابق اونا نیستم من الان سوگند حسامیم نه سوگند الیاسی الانم

شوهرمو گرفتن باید برم پیشش

ایلیا اخماشو حسابی کشیده بود توهم فرمونو تا مرز خورد شدن محکم فشار داد
ایلیا هیچ کدوم از اونایی که گفتم نیستی نه الیاسی نه حسامی تو دیگه سوگند
فراهانی هستی اگر قراره فامیلیت چیزی غیر از این باشه میشه نیکنام نه چیز
دیگه ای

از اینکه فامیل خودشو روم گذاشته بود از شدت بغض ته گلوم نفس تنگی گرفتم
چه قدر قشنگ بود سوگند نیکنام پس هنوزم منو میخواست

سوگند فراهانی؟ نکنه نقشی که بازی کردیرو خیلی جدی گرفتی؟

ایلیا که وایساد متوجه شدم حتی ندیدم که کی ماشینو آورد تو پوفی کشیدم کمی
استرس داشتم خجالت میکشیدم با پدرومادر ایلیا اونم توی یه همچین لباسی رودرو
بشم

دستام که لرزید اهمیتی بهش ندادم چون دستی به موهام کشیدم ایلیا از تو آیینه
متوجه لرزش دستام شد به خاطر همین اخمی کردو به سمتمون برگشت

ایلیا باز اینطوری شدی؟ مگه نگفتم وقتی من هستم نه باید نگران چیزی باشی نه
بترسی؟

افسانه جون با نگرانی به دستام نگاه کرد

افسانه لرزیدن دستات چه قدر غیرعادیه

ایلیا چیزی نیست عمه نگران نباش

ایلیا از ماشین پیاده شدو دره سمت منو باز کرد توی درگاه روی زانوهایش خم شدو
آروم دستاشو سمت دستام آورد که سریع پشش کشیدم که باعث شد چشماش
گرد بشه

هرچی که باشه هنوز زنه رامینم درسته دلی نیست ولی قانونی که هست از لباس
تنم خجالت بکش

ایلیا میخوام آرومتم کنم سوگند منظوری ندارم

_نمیخواد آرومم کنی چرا منو آوردی اینجا حتما کله خاندانتون هستن آره؟
ایلیا_نه عزیزه دلم فقط پدرومادرمن با الین آقا افشینم هست کسی از رفتن تو خبر
نداره یعنی نداشتیم که مطلع بشن

پس...پس اون...

ایلیا لبخند غمگینی زد

ایلیا_همه چیرو تقصیر خودم انداختم به بهانه بستری شدنم مراسمو بهم زدم همه
که فهمیدن کلی سرزنشم کردن حتی فحششم دادن که چرا اینقدر بی ملاحظه
روز عقدم باز رفتم سره کار

افسانه_سراغ تورو هم گرفتن اما گفتیم تو رفتی یه سر به مامان بزرگت بزنی

سرمو پایین انداختمو شرمنده بینیمو بالا کشیدم تا دیگه اشک نریزم

به کمک عمه از ماشین پیاده شدم به ایلیا نگاه کردم که دیدم داره به حلقه توی
دستم نگاه میکنه انگار با دیدنش عصبانی شده بود چون دستاشو مشت کردو نگاهشو
ازش گرفت

با کمک عمه به سمت ساختمون راه افتادیم انگار صدای ماشینو شنیده بودن چون
سریع در تو رومون باز شد که با دیدن مامان دوباره اشک تو چشمم جمع شد مامان
با ناباوری به سرتاپام نگاه کرد الین هم متعجب ولی با چشمایی خوشحال و براق
داشت بهم نگاه میکرد

بابا برق تحسین توی چشمش بود اما حسابی ناراحت بود

مامان_عروسی کردی؟این...این لباس...

سرمو پایین انداختم پس خبر نداشتن مامان به سمتم اومدو آروم صورتمو بالا آورد
برقه اشک تو چشمش خیلی خوشگل بود

مامان_چه قدر ناز شدی مامان...نگاش کن خدا

وقتی به خودم اومدم داشتم تو بغل مامان چلونده میشدم پشت سرش بابا هم اومد همزمان بغلمون کرد حتی الین هم اومد که دید جا نیست به زور خودشو چپوند تو که خندم گرفت دوباره برگشته بودم به خونادم چه قدر ازم گرم استقبال کرده بودن اصلا انتظارشو نداشتم

شالمو سرم کردم از اتاق بیرون رفتم ایلیا جلوی اتاقم داشت رژه میرفت که با باز شدن در سریع به سمت برگشت به سرتاپام نگاه کردو لبخندی زد

لباسامو عوض کرده بودمو با هزار زور و بدبختی با کمک عمه و الین و مامان موهامو باز کرده بودمو آرایشمم پاک کرده بودم

ایلیا_با اینکه آرایش سنگینی روی صورتت بود ولی باز الان که صورتت بدور از هرگونه آرایشیه باز خوشگلی

سرمو پایین انداختمو کمی شالمو جلوتر کشیدم انگار بهش برخورد چون یه نمه اخم کرد

ایلیا_معذبی؟

به سختی سری به نشونه آره تگون دادم که دیدم بهم نزدیک شد یه قدم عقب رفتم که چشماش گرد شد

ایلیا_تو بهم اعتماد نداری؟

_بحث اینا نیست جناب سرگرد بهتره فاصله رعایت بشه

ایلیا_اینقدر بهم طعنه نزن نامرد چه طور دلت میاد؟

_منو نمیبری تحویل بدی؟

ایلیا چشماش گرد شد بابا از پله ها بالا اومدو به سمتمون اومد پدره ایلیا هم پلیس بود حالا معنی اون همه سوالشون که درباره کارای باند ازم میپرسیدو میفهمم

بابا_بعدا حرف میزنید الان کارای مهمتری داریم بریم بابا؟

سری به نشونه باشه تکون دادم فکر کنم معنی غم و ترس توی چشممو خوند چون دستشو روی شونم گذاشتو فشار خفیفی بهش داد که باعث شد کمی دلم گرم بشه بابا_ ما هستیم... مثل همیشه... نگران چیزی نباش تو الان ناسلامتی خواهرزادمی یه مدت دیگه هم میشی عروسم

سرمو با خجالت پایین انداختم که با صدای بلندی خندید ایلیا هم تک خنده ای کردو جلوتر از ما راه افتاد معلوم بود داره میره سمت ماشین تا آمادش کنه با رفتن ایلیا موقعیتو غنی دوستمو سریع گفتم:

_باباجون

بابا به سمتم برگشت چشماش درخشید

بابا_جانم؟

_خبر دارین که من زن رامین شدم؟

بابا تک خنده ای کرد

بابا_آره بابا لباس تنتو دیدم هرچند قبلا هم میدونستم اما مادرت نمیدونست به سختی گفتم:

_هنوزم میخوایید زن پسرتون بشم؟

بابا_چه اشکالی داره دخترم؟همه ما که میدونیم با چه وضعی زن رامین شدی فکر میکنی خبر نداریم که به خاطر نجات جونه پسرمن تن به این کار دادی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین با هق هق گفتم:

_ولی هرچی باشه من الان زن رامینم طلاقم بده...

بابا_ببین باباجان تو از یه سری ریزه کاریا خبر نداری اون شناسنامه اصلیت توسط دادگاه باطل میشه تو دیگه سوگند الیاسی نیستی سوگند فراهانی هستی دختر دزدیده شده خواهره من همه مدارکت آمادس تو الان یه دختر بی سرپرست هستی

خواهره من مثلا تورو به فرزندى قبول کرده به خاطرهمین ما جعل سند نکردیم الان توى ثبت احوال اسم تو به عنوان فرزند خونواده فراهانى ثبت شده این موضوع برمىگردد به خيلى وقت پيش حتى قبل از اینکه پارمیدا بیاد ایران این فکره الیاس بود که این کارو بکنیم فقط ببخش که ازت پنهونش کردیم میدونستیم اگه بگیم مخالفت میکنی

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که لبخند گرمی زد

بابا_ما کار غیر قانونی نکردیم دروغم نگفتیم که دزدیت چون به زور کشیده شدی اونجا برخلاف میلِت باهاش عقد کردی...منو ایلِیا هواتو داریم نمیداریم اتفاقی بیفته پس نگران چیزی نباش.....

به چادر مشکی دست ایلِیا نگاه کردم که وقتی دید همینطور مبهوت دارم بهش نگاه میکنم پوفی کشیدو بازش کرد بعد برد پشت سرمو نخ وصل شده بهشو پشت روسریم زدو سرم کرد لبه هاشو صاف کردو به روم لبخندی زد

ایلِیا_بیشعور همه چی بهش میاد نگاش کن

خنده ریزه میزه ای کردم که خندید

ایلِیا_میریم تو...باهام طوری رفتار میکنی انگار پسردایتم...دروغم نمیگیم

چشمکی بهم زد که تک خنده ای کردم این جور مواقع قیافش خیلی بامزه میشد

ایلِیا_چون واقعا هستی پس بفرمایید دخترعمه

با خجالت از جلوش رد شدمو وارد آگاهی شدم دروغ چرا کمی نگران بودم اما وقتی میدیدم دوطرفم ایلِیا و باباشن دلم گرم میشد

هرکی از کنارمون رد میشد احترام نظامی میذاشت حالا نمیدونم یا به ایلِیا بود یا به باباش یا به هردوشون

ایلِیا کاملاً جدی شده بود برعکس شیطان شدنش جلوی در آگاهی الان کاملاً نگاهش جدی و محکم بود که باعث میشد آدم ارزش حساب ببره

چادرمو کمی جمع کردم به زور مامانو راضی کرده بودیم که نیاد افسانه خانوم یا همون مامان جدیدم زودتر اومده بودن تو آخه من یکم میترسیدم جلوی در ایلیا و باباش آرومم کردن که چیزی نمیشه

پوفی کشیدم وارد یه اتاق شدیم اتاق نسبتا بزرگ و باکلاسی بود یه میز مشکی رنگ با مبلمان راحتی مشکی کلاسیک میز بزرگ کار هم به رنگ مشکی بود یه سری نقشه و چیزایی که من ارزش سر در نمیآوردم هم به دیوار چسبیده بود پرده های تاشو گوشه اتاق هم یه چوپ رختی بود که روش یه کت مشکی رنگ بود

وقتی از ورنانداز کردن اتاق دست کشیدم هوفی کشیدم ایلیا به سمت مبلا اشاره کرد به سمتش رفتمو روش نشستم

هیچ حرفی زده نشد منم زیاد دوست نداشتم سکوتو بکشنم آخه میترسیدم صدام بلرزه هم هیجان داشتم هم نگرانی که همشون باعث شده بود درونم حسابی ملتهب بشه

ایلیا پشت میز نشست میدونستم اینجا اتاق خودش نیست چون توی آگاهی کار نمیکرد از مادرش شنیده بودم توی سازمان کار میکنه مسئول دایره پخش مواد مخدره

با حلقه توی دستم بازی می کردم ایلیا باز چشمش به حلقه افتاد اخماشو توهم کشید

نگاشو گرفتمو به پرونده ها خیره شد انگار که داره کار میکنه با دلخوری پرسید:
ایلیا_نمیخواهی از دستت درش بیاری؟ الان اینا فکر میکنن واقعا دلت میخواسته
زنش بشی

راست میگفت چرا این حلقرو در نیآوردم؟ اصلا تو چه فازیم واقعا؟

آروم حلقرو از تو دستم دراوردم از روی مبل بلند شدمو روبه روش وایسادم بینمون میز کارش بود که پشتش نشسته بود

ایلیا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد حلقرو به سمتش گرفتم که اونم پرو پرو با اخم کف دستشو جلو آورد انداختم تو دستش

_بفرمایید جناب پسردایی اینم از این خوبه؟

حلقرو توی دستش فشار داد داشت از رفتارای سردم حرص میخورد یا به خاطر حلقه؟

ایلیا_چرا طوری باهام رفتار میکنی انگار غریبم؟منو یادت نیست؟

به سمت صندلی قبلیم رفتهم روش نشستم با لحن منظور داری گفتم:

_یادم نمیاد ایلیای من پلیس باشه این ایلیارو نمیشناسم

کمی خم شدمو دستمو سمت ظرف میوه ای که روی میز بود بردم خواستم یه سیب بردارم که سریع دستمو عقب کشیدم اینجا که خونه خاله نیست اصلا شاید برای زینت گذاشته باشن

فکر کنم ایلیا این صحنرو دید چون از پشت میزش بلند شدو به سمتم اومد روبه روم نشست اما من رومو ازش گرفتم سعی کردم به قیافه جذاب و هیكلش که توی اون لباس بیشتر خودنمایی میکرد توجهی نکنم

ایلیا پوفی کشیدو یه سیب برداشت و مشغوله پوست کندن سیب شد ایلیا میدونست که من عاشقه سیبم اونم عاشق پرتغال بود اما میوه های تابستونی موردعلاقمون مشترک بود هر دو مون عاشق گیلاس بودیم

_کارو بار خوبه؟ترفیع مقام میگیری؟

ایلیا طعنه حرفمو گرفت اما اهمیتی نداد به خاطر همین خیلی کوتاه گفت:

ایلیا_نمیدونم

_خب آقا پلیسه خانوم دزدرو تحویل نمیدی کمکش میکنی؟نوچ نوچ نوچ مامور قانونه مارو باش

ایلیا با خونسردی مشغوله قاچ کردن سیبه توی دستش بود چه قدر عاشقه دستای
کلفت مردونش بودم این دستا آرامش من بودن انگشتای اونم مثل من کشیده بود
ناخواسته چشمام برقی زد

ایلیا_خانوم دزده این آقا پلیسه میدونه که شما اون کارارو از روی اختیارت انجام
نمیدادی شاید سه سال زندان برات ببرن که خب پولشو میدیم
ایلیا ابرویی بالا داد درحالیکه ظرف میورو به سمتم میگرفت گفت:

ایلیا_برات میخرمش

دستمو به سمت ظرف میوه بردمو آرام مشغوله خوردن شدم ایلیا هم کمی روبه
جلو خیز بردو رفت توی فکر
_به چی فکر میکنی؟

ایلیا_به اینکه چه طوری تحمل کنم فعلا طلاق تو نگیرم
ابرویی بالا دادم

_چرا؟

ایلیا_چون میخوام صحنه زجر کشیدن هردوشونو ببینی
_زنش نباشم نمیتونم؟

ایلیا با حرص چشماشو روی هم فشار داد

ایلیا_میشه اینقدر این کلمه کذاایرو به زبونت نیاری؟

اینبار هردو ابروم بالا رفت بذاریه ذره اذیتش کنم
_حقیقت تلخه؟

ایلیا_تو مشکلکت چیه سوگند؟ میخوایی آتیشم بزنی از یه راه دیگه وارد شو اینقدر
طعنه نزن

پوزخندی زدم:

چرا شما مردا نمیتونید هیچ وقت حقیقت و قبول کنید؟

ایلیا- چرا شما زناهم هیچ وقت حاضر به قبول هر حرفی غیر از حرف خودتون نیستید؟

جناب هنوز حلقم روی میزته؟ حقیقت از این واضح تر پسردایی؟

ایلیا لباسو روی هم فشار داد همون لحظه با حالت خونسردی چاقوی میوه خوری که جلوش بودو برداشتم بعد با لحنی که بتونم منظورمو بهش القا کنم گفتم:

اینای برای شما مضره دیوونه ای تعادل روانی نداری یه بلایی سره من میاری

ایلیا- نگران خودم نیستی؟

نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم تو اون چشمای سبز لجنی خوشرنکش دلخوری موج میزد اما چهرش همچنان جدی و خودخواه بود

نگران شما؟ نه چرا باید بشم؟ رامین بفهمه نگران پسرداییم شدم میکشتم

ایلیا کم کم از خشم فوران کرد خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتمو همچنان جدی بهش نگاه کردم

مگه وقتی من نگران مهیار شدم تو نزدی؟ خب رامین از تو بدتره عزیزم همینکه بفهمه حلقم از دستم دراوردم خون به پا میکنه

ایلیا- توی زندان؟

مهم نیست زندان اینجا هرجا که باشه بالاخره باید برم پیشش

ایلیا پوزخندی زد قشنگ معلوم بود داره از شدت خشم و حرصی که میخوره جلوی خودشو میگیره که کاری نکنه منم همچنان داشتم از صحنه روبه روم لذت میبردم

ایلیا- اون وقت میشه بگی کی بهت اجازه میده بری دیدنش؟

ظرف میومو روی میز گذاشتم نگام هنوز روش بود

نکنه میخوایی بگی اجازم دست شماست؟

ایلیا ابرویی بالا انداختو با لحن منظور داری گفت:

ایلیا_نیست؟

_نه اختیار من دست خودمه اگه قراره دست کسیم باشه دست شوهرمه
شوهرمو یه طوری تلفظ کردم که منظورمو بگیره حاله از این حرفا داشت بهم
میخورد من شوهر ذلیل نبودم اما برای اذیت کردن ایلیا این حرفا لازم بود
برخلاف میل که فکر میکردم الان آتیشی میشه خیلی خونسرد بهم نگاه کرد که
باعث شد چشمم گرد بشه

ایلیا_اینطوری که باز اختیارت دست منه

ناخواسته با شنیدن این حرفش دلم ضعف کرد یه طوری شدم دوباره حسای قدیمیم
به سراغم اومد چه قدر زبون دراز بود دست منو از پشت بسته بود بین حرفمو چه
طوری به نفعه خودش برگردوند

ایلیا وقتی سکوتمو دید لبخند پیروزمندانه ای روی لباش نشست که باعث شد کمی
خجالت بکشم

خب به نظرم برای الان کافیه بقیشو موکول میکنم به دفعه بعدی فعلا بذار از سیب
خوردن لذت ببرم

بدون توجه به نگاه های ایلیا دستمو به سمت ظرفم بردمو یه قاچ سیب دیگه
خوردمو با ذوق قورتش دادم که باعث شد اینبار ایلیا چشمش گرد بشه

اونم عینه من به پستی صندلیش تکیه داد و سیب خوردنمو زیر نظر گرفت اونقدر
از سیب خوردن لذت میبردم که اندازه نداشت خیلی ازش خوشم می اومد عاشقش
بودم

برای فرار از نگاه و سکوت توی اتاق به اطراف اتاقش نگاه کردم و گفتم:

_سربازی؟ سروانی؟ چی هستی؟

ایلیا تک خنده مردونه ای کرد خودمم خندم گرفته بود که به یه نیمچه لبخند روی لبم اکتفا کردم

ایلیا_سرهنگم بابامم تیمساره

_اوه پس چرا اونجا بهت میگفتن سرگرد؟

ایلیا_چون سرگرد بخش جنایی هستم و سرهنگ بخش پخش مواد مخدرو اینا صدای در اتاق بلند شد ایلیا یه نگاه بهم انداخت که باعث شد کمی نگران بشم نگاه اطمینان بخشی بهم انداخت

ایلیا_نگران نباش چیزی نیست که تو دیگه ازش بترسی

بعد چشم غره ای بهم رفت که باعث شد تک خنده بی صدایی بکنم

ایلیا_گفتم که مرد عملم دیدی؟ دیدی کوری نبود؟

_مگه من گفتم کوری میخونی؟

ایلیا خواست جوابمو بده که دوباره صدای در بلند شد به خاطر همین ایلیا کوتاه اومد اهمی کردو با لحن مردونه جدیش با صدای بمش گفت:

ایلیا_بفرمایید

با باز شدن در با دیدن کسایی که اومدن تو سریع از سره جام بلند شدم

با دیدن رامین که دستش دستبند زده بودن یه طوری شدم نگاهش برام سنگین بود به خاطرهمین سرمو انداختم پایین

همه که نشستن یه آقایی که جدید بود وارد اتاق شد و اونم به جمع اضافه شد با نگرانی به ایلیا نگاه کردم که چشماشو به نشونه نگران نباش بازوبسته کرد کم کم حواسمو به گفت و گوهای مبادله شده بینشون دادم تا ببینم چی میشه

جلسه که تموم شد همه بلند شدن رامین قبل از اینکه ببرنش به سمتم برگشتو ایستاد ایلیا هم کنارم وایساد و با اخم سیشو جلو داد

از اینکه جلوی رامین داشت پز میداد که محکم کنارم ایستاده به طوری شدم
رامین با دیدن این صحنه پوزخندی زد نگاهش به دستم افتاد پوزخندش تلخ شد
رامین_میزاشتی به شب بگذره
شرمنده نگاهش کردم هرچی باشه اون شوهرم بود هرچند نمیخواستم ولی خب
کی اتفاقا بر وفق مراد من بوده که اینبار باشه
_به خدا من از هیچی خبر نداشتم رامین
رامین_معلومه...فراموش که نکردی هنوز زنی من طلاقتم نمیدم عزیزم
لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد
ایلیا_شما طلاقش ندیدی دادگاه این کارو میکنه هرچند حرفای امشبو که
شنیدی؟ ازدواجتون اصلا قانونی نبوده یعنی دخترعه من یا بهتر بگم خانوم آینده
من الان زن شما نیست ولی خب باید مراحل قانونیش طی بشه تو با به هویت
مرده ازدواج کردی جناب
ایلیا مکئی کردو دستاشو توی جیبش برد
ایلیا_خودمم کمکت میکنم که به اون هویت مرده که زنت شده برسی نگران چیزی
نباش چون خودم نقشه قتلشو کشیدم
ایلیا به قدم به رامین نزدیک شد توی اتاق فقط ما سه نفر بودیم به خاطرهمین با
نگرانی بهش نگاه کردم اگه ایلیا کاری کنه چه طوری جلوشونو بگیرم؟ من که زورم
به این خرزوها نمیرسه
ایلیا به دستبند دور مچ رامین نگاهی کردو پوزخندی زد
ایلیا_چه قدر بهت میاد؟ یادته گفتم زمین گرده باز بهم میرسیم دیدی؟ نگران نباش
حرص نخور کارت عروسیمونو برات میارم زندان هرچند بعید میدونم تا اون موقع
سرت بالای دار نرفته باشه

رامین منظور این حرف ایلیارو گرفت داشت طعنه حرفی که بهش زده بودو جواب میداد حالا باس خوبه ایلیا عینه رامین بحث بچه رو وسط نیاورده بود

رامین_هیچ غلتی نمیتونی بکنی دست توهم رو میشه اون کارا همه بابام انجام دادتش من به عنوان شریکش شاید چندسال بیفتم زندان

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد از همینا میترسیدم اگه پایه رامین به بیرون باز بشه من اصلا امنیت نخواهم داشت

ایلیا با لحن خونسرد ولی خیلی جدی و ریلکسانه که بتونه حرص رامینو دربیاره داشت جلوش حرف میزد

ایلیا_دقیقا اشتباهت همینجاست جناب تو مرتکب قتل شدی شایانو که میشناسی؟همونیکه سوگندو شکنجه داد تو کشتیش این تازه نشونه اوله بهت که گفتم سه ساله اونجا زیر نظره منه اونقدری نفوذی توش داشتم که همه چیرو با سند برام جمع کنن یه نمونشو به صورت ناشناس برای پدرگرامی ارسال کردم که یکی فرستاد تا براش بدزدتش

پس کسی که اون مدارکو برای بهمن ارسال کرده بود ایلیا بود؟یعنی اون مدارکی که من برای دزدیدنش به اون شرکت رفتم مدارکی بود که ایلیا جمعش کرده بود؟این یعنی اینکه اونموقع منو شناخته که از آدمای بهمنم پس چرا دستگیرم نکرد ببرتم بازجویی؟اینطوری میتونست خیلی زودتر پروندشو حل کنه

ناخواسته از این همه مردونگیش لبخند محو پنهونی روی لبام نشست ایلیا معنی مرد بودنو کامل کرده بود باید توی دایره المعارف ها جلوی معنی مرد بنویسن ایلیا توجهمو بهشون دادم

ایلیا یکم دیگه به صورت رامین نزدیک شدو پوزخندی زد با لحن آرومی گفت:
ایلیا_شбай آخر عمریت یکم بشین استغفار کن چیزیم خواستی خجالت نکش خودم هستم البته قبلش...

ایلیا دستشو بالا بردو مشت محکمی کوبید تو صورت رامین که چون انتظارشو نداشت به دیوار کوبیده شد

سریع بازوی ایلیارو گرفتم اما بهم اهمیت نداد چون به سمتش یورش بردو تا میخورد زدهش سعی کردم جداشون کنم اما نمیشد باز ایلیا عصبی شده بود زده بود به سرش

_ ایلیا ولش کن اینجا فرق میکنه بدخبت میشی ایلیا

ایلیا اما اهمیتی نمیداد انگار شغل و موقعیتی که داشت براش مهم نبود فقط کتک زدن رامین بود که براش در درجه الویت قرار داشت

وقتی ایلیا از کتک زدن رامین دلسرد شد یقشو محکم چنگ زدو بلندش کرد

ایلیا_یه وقت فکر نکنی این کتکا تقاص کتکاییه که خوردم چون داری اشتباه میکنی تقاص شکنجه هاییه که تن یه دختر نحیف زیر دستوپات جلوی چشمم کشید

یه مشت دیگه تو صورتش زد

ایلیا_درد به لجن کشیدن غرور یه مرد درد شکنجه هایی که از ده سالگی بدون هیچ جرمی متقبل شده بود هنوز مونده آره هنوز تقاص پس ندادید نمیذارم به قیامت واگذار بشه باید توی همین دنیا جلوی چشمای خودش تقاص پس بدین مونده جناب رامین حسامی اگه به دست خودم بود الان داشتی تو فاصله سی سانتی از زمین دستو پامیزدی تا طناب دور گردنتو باز کنی ولی خب نمیتونستی هیچ غلطی کنی

ایلیا با نفرت ادامه داد

ایلیا_خیلی وقته دارم برات طناب اعدام میبافم خیلیم خوشگل شده چند روز دیگه میبینیش امیدوارم مورد پسندتون باشه

ایلیا داد زد:

ایلیا_سروان رسولی؟

در اتاق باز شد پسر جوونی دره اتاقو باز کرد ایلیا همون طور که با نفرت داشت به صورت رامین که از بینیش داشت خون می اومد نگاه میکرد گفت:

ایلیا_ببرش بازداشگاه

رامین با نفرت غرید:

رامین_نمیذارم به خواسته هات بررسی داغ بزرگی به دلت میذارم

ایلیا_منو از باد هوا نترسون سریعتر ببرش

با بسته شدن در به سمتش رفتم حسابی کلافه بودو عصبی توی موهاش دست میکشید آروم گفتم:

_درسته هنوز از دستت دلخورم ولی راضی به حرص خوردنت نیستم

ایلیا همون نگاه عصبانیشو به سمت هدایت کرد با نگرانی بهش نگاه کردم یه قدم جلو اومد که باعث شد یه قدم عقب برم

ایلیا_راضی به حرص خوردنم نیستی؟ آره؟ مجبورم کردم دروغ بهم بگی؟ پس حلقه توی دستت که با حرف من درش آوردی؟ لباس تنت که داشت آتیشم میزد ولی تو اهمیتی ندادی؟

فکر کردی اینی که امشب زدم تهش بود؟ نخیر فعلا مونده برای شماهم دارم

تحت تاثیر حرفاش قرار گرفته بودم وقتی اینطوری حرف میزد ارزش میترسیدم ایلیا اهل کوری خوندن نبود واقعا بهش عمل میکرد مخصوصا الان که غیرتی هم شده بود دیگه بدتر به خاطرهمین سریع با هولی گفتم:

_توکه میدونی از عمد نبود ایلیا...من مجبور بودم نمیخواستم آسیبی ببینی

ایلیا_اینطوری؟ فکر کردی من راضی بودم؟ تو هیچ میدونی چه قدر با پدرومادرم سره تو دعوا کردم؟ هیچ میفهمی برای اولین بار تو خونه بابام صدامو انداخته بودم روی سرم؟ هیچ میدونی سیلی خوردن تو سن من از بابات یعنی چی؟ آره؟

با شنیدن حرفاش انگار داشتن شلاقم میزدن چه قدر سختی کشیده بود کنترل اشکام دست خودم نبود آروم از گوشه گوشه چشمم سرایر شده بود

منم حال بهتری از اون نداشتم منم تمام مدت توی فکرش بودم حتی توی شب عروسیم تو فکرش بودم به سختی سعی میکردم پیشش بزنم ولی پس زده نمیشد _فقط میخواستم مراقبت باشم رامین دیوونه بود میدونستم بلایی سرت میاره به خاطره‌مین این کارو کردم چون میدونستم عقدم میکنه

ایلیا چشماشو محکم روی هم بستو نفس عصبی کشید فهمیده بودم روی کلمات عقد وحلقه و زنشم و اینجور چیزا خیلی حساس تر از قبل شده کاش این جمله آخرو نمیگفتم

ایلیا_تو عقد قانونی هیچ کس نشدی فقط عقد مرد روبه روت میشی فهمیدی؟ اشکام هرلحظه روی گونم بیشتر سرایر میشد توی این فاصله نزدیک با اون شدت عصبانیت و صدایی که سعی میکرد بالا نره داشتم سخته میکردم از ترس از هیجان از خیلی احساسات ضدونقیضی که درونم نشات گرفته بود

_چه طوری میتونی کنارم زندگی کنی ایلیا؟ زندگی منو تو دوومی نداره ایلیا چشماش گرد شد لرزش خفیفی توی تنش ایجاد شد انگار داشت توی ذهنش به یه نتیجه هایی میرسید که باعث میشد من هرلحظه سرخ تر بشم ایلیا_نگو بهت نزدیک شده

سرمو با خجالت پایین انداختم تحمل نگاه سنگینشو بیشتر از این نداشتم به خاطره‌مین با تکون دادن سرم به معنی نه باعث شد نفسشو با آسودگی بیرون بده ودستاشو تو موهاش ببره که با این کارش ازم جدا شد

_ ایلیا به سمتم برگشت رد اشکی که از گوشه چشمم چکید پایینو گرفت _هرچند حقم داشتی

نگامو چرخوندمو به یه سمت دیگه نگاه کردم چه قدر ما دخترا بدبختیم یا شاید فقط منم که اینقدر بدبختم

ایلیا_مگه من تورو برای یه شب میخوام؟نخیر فقط میرفتم گردنشو خورد میکردم درسته امکان داشت برام بد بشه اما برام مهم نبود قسم به خدای بالا سرم همین الان میرفتم اونقدر سرشو میکوبیدم به دیوار که جونش در بیاد

دلم تحمل اینهمه حرفای حامیانرو نداشت حسابی تالاپ تولوپ میکرد این به کنار دیگه لرزش تنم از روی ترس نبود از روی هیجان حرفای ایلیا بود از روی دل ضعه شدیدی بود که از حرفاش گرفته بودم

_ایلیا رامین آدمای زیادی داره توروخدا یکم بیشتر احتیاط کن

ایلیا لبخند مردونه ای زد فکر کنم از اینکه نگرانش شده بودم خوشحال بود ناخواسته با دیدن لبخندش یه طوری شدم اما چیزی از نگاه لرزوم کم نمیکرد

ایلیا وقتی این حرکاتمو دید به سمتم اومد آروم اشکامو پاک کردو پیشونیمو بوسید *درحالیکه دستاش دو طرف صورتم بود سرمو بالا آورد که مجبور شدم تو چشماش نگاه کرد

ایلیا_نگران نباش خانوم کوچولو

.....

امروز قرار بود حکم رامین و بهمن رو اجرا کنن بهمن بعد از گذروندن ده سال زندان اعدامش میکردن رامین هم به تحمل چهل و پنج ضربه شلاق و جریمه نقدی و اعدام محکوم شد ایلیا که میگفت رامینو بعد از شش ماه دیگه اعدام میکنن

ایلیا وقتی داشت از دادگاه بیرون می اومد چون تونسته بود برای هر بهانه اونا یه دلیل بیاره و با سند حرف بزنه برق غرور توی چشماش نشسته بود

وقتی جلوی من طوری وامیستاد که قویتر جلوه بکنه چشمای منم مثل اون پر از غرور میشد که قراره از این به بعد کناره یه همچین مردی باشم

دادگاه وقتی هویتمو دید شناسنامه ای که توش منو به عقد رامین درآورده بودن
باطل کردندو به صورت قانونی گفتن که من اصلا زنه رامین نیستم که همین باعث
میشد ایلیا بیشتر از قبل سرخوش بشه

اونقدر خوشحال بودمو ذوق داشتم که اندازه نداشت چون فرزند خونده عمه خانوم
که حالا مامان صداش میزدم شدم به اونجا نقل مکان کردم حتی اسمم تو شناسنامه
هردوشون زده شده بود انگار دختر واقعیشون بودم

اوایل با افشین خان کمی راحت نبودمو موزب بودم اما اونقدر باهام راحت بودو
بهم محبت میکرد که با اونم رو روال افتادم

زندگیم از این رو به اون رو شده بود حالا دیگه خانواده داشتم کسوکار داشتم
خونواده ای که وقتی دیر برمیگشتم خونه توبیخم میکردن حتی سرم داد میزدن
خونواده ای که وقتی مریض میشدم عینه پروانه دور سرم میچرخیدن خونواده ای
که جز مهر و محبت چیز دیگه ای توش نبود

چهارده سال فقط نفس کشیدم زندگی نکردم کاش نفس کشیدن عامیانه هم بود
بیشتر یا نفس نفس زدم یا نفس تنگی گرفتم

وقتایی که گوشه اتاق از ترس و درد تنم جمع میشدمو نفس نفس میزدم وقتایی
که صدای ناله ها و التماسام دل خودمو به رخسه مینداخت وقتایی که از ظلم
آدمای اطرافم که بویی از انسانیت نبرده بودن می افتادم میفهمیدم این همه سال
فقط تباهی عمر داشتم هرچند مهم اینه که الان جام راحتی همینکه همه چی داشت
خوب تموم میشد مایه خوشحالی من بود

گاهی اوقات که با خودم فکر میکنم میگم ای کاش زودتر صاحب این خونواده
میشدم اینطوری هم کمتر زجر میکشیدم هم به خواسته های دیگم میتونستم
برسم مثل دانشگاه رفتن

بحث دانشگاه رفتنم که جلو اومد بهشون گفتم که من حتی نتونستم کلاس چهارم
دبستانم تموم کنم چون وقتی بابام سره من قمار کرد من فقط یه دختر بچه

دبستانی بودم که چهارماه بعدش مدرسم تموم میشد به خاطرهمین ترجیح دادم
بیخیال دانشگاه رفتن بشم

هربار که یاده حرفای ایلیا سره همین دانشگاه رفتن می افتادم هم خندم میگرفت
هم حرص میخوردم پسره بیعشور پرو پرو بهم میگفت که درس میخوایی چی کار
وقتی قراره کلفت خونم بشی؟ پول اضافی برای حروم کردنت ندارم

وقتی این حرفارو میزد دنبالش میکردم اونم فقط میخندیدو در میرفت بعدش چشم
غره های بابام بود که هردومونو ساکت میکرد چون بابا افشین یکم روی این جور
چیزا حساس بود

ایلیا مثل سابق شده بود شیطونی میکردو سربه سرم میذاشت خیلی وقتا به بهونه
سر زدن خونه ما تلپ بود که کم کم افشین خان صدای اعتراضش دراومدو یه بار
به صورت مستقیم بهش گفت که فعلا دختر به تو نمیدیم

برای کارام از پدرومادر جدیدم اجازه میگرفتم کسایی که به خاطر منو اصرارای
خونواده ایلیا ایران موندن به خاطر همین افشین خان مجبور شد شرکت لندنشو
واگذار کنه و یه شعبه اینجا بزنه

همه چی رنگ آرامش و خوشبختی به خودش گرفته بود دیگه احساس یه دختر
تنهای بیکسو کارو نداشتم حالا حامی داشتم کانون گرم خونواده داشتم
لبخند محوی زدم

هرشب با ایلیا یواشکی چت میکردیم حتی گاهی اوقات با بقیه بچه ها هم چت
میکردم

دیگه خبری از موبایل مشترک با ایلیا نبود برام موبایل خریده بودن ولی ایلیا میگفت
وقتی زنش شدم موبایلمو ازم میگیره چون میخواد موبایلامون مشترک باشه

ایلیا هربار به صورت مستقیم بحث ازدواجو پیش میکشید اما افسانه جون چون
دلش نمیخواست من فعلا از اونجا برم هربار به یه بهانه ماجرارو می پیچوند منم
زیاد ناراضی نبودم چون حسابی داشتم خوش میگذروندم

ایلیا هربار خونسرد بودن منو سر این موضوع میدید آتیش میگرفت میگفت کاش اول عقدم میکرد بعد اسم منو تو شناسنامه پدرومادر جدیدم میزد میترسید از ازدواج فعلا پشیمون بشم و براش کلاس بذارم به خاطرهمین هربار با حرفای مسخره و شوخی یه طوری بهم میفهموند که من حق ندارم براش کلاس بذارم باید سریعتر زنش بشم هرچند من اگرم خودم میخواستم فعلا پدرومادرم نمیداشتن

به همه آرزو هام رسیده بودم حتی بچگونه ترین آرزویی که قبلا داشتم اونم داشتن یه خرسی بزرگ کناره تخت دونفرم

آرامش الانمو مدیون مردی بودم که هیچ وقت اجازه نداد مشکلات و دنیا براش تصمیم بگیرن برعکس من که همیشه اجازه میدادم دنیا برام تصمیم بگیره

درحالیکه به تاج تختم تکیه داده بودمو بالشت زرشکیمو روی پام گذاشته بودم و روش خم شده بودم به ساعت نگاه کردم که دیدم شد دوازده از شدت ذوق روبه موت بودم سریع موبایلمو روی پاتختی زرشکی رنگم گذاشتمو دراز کشیدم بعد پتورو کشیدم روی خودمو چشمامو بستم که مثلا خوابم

در اتاق که باز شد بیشتر توی خودم جمع شدم پشتم به در بود به خاطرهمین نمیتونستن قیافمو ببینن

افسون_نگاش کن افشین...هنوز باورم نمیشه دخترم برگشته خونه

افشین_قربونت برم...اون بالاخره چه بخواییم چه نخواییم زن ایلیا میشه از اینجا میره

افسون_به خاطرهمینه ازدواجشونو همش عقب میندازم نمیخوام فعلا از پیشم بره افشین_برمیگرده افسون نمیره که دیگه برنگرده

در اتاق آروم بسته شد هنوز صدای پچ پچاشون که از اتاق دور میشدن به گوشم میرسید با خاموش شدن همه لامپا فهمیدم که رفتن بخوابن

پتورو از روی خودم برداشتمو به سمت گوشیم یورش بردم بعد با ذوق و هیجانی که سعی میکردم کنترلش کنم موبایلمو روشن کردم

اه باز این اول پیام داد

ایلیا_اینجا همه چی امنه تو چی؟

تک خنده بی صدایی کردم

_مام خاموشی زدیم امنه

به یه دقیقه نکشیده سریع جواب داد که باعث شد چشمم گرد بشه یعنی اینقدر
منتظر بود

.....

سالادو روی میز گذاشتمو با یه لبخند روبه روی افسانه جون نشستم افشین خان
هم سره میز بود به خاطره‌مین منو خانومش دو طرفش بودیم

افشین خان دیس برنج و برداشتو اول برای افسانه جون بعد برای من برنج کشید
تشکر زیر لبی دادمو مشغوله خوردنم شدم

ایم چه قدر خوشمزه درست کرده بودم

این مدت افسانه جون سعی میکرد غذا درست کردنو بهم یاد بده هرچند زیادم
موافق نبود میگفت فعلا که اینجایی خوش بگذرون وقتی رفتی خونه شوهر اونوقت
هی غذا درست کن ولی من همش ازش اصرار میکردم که اجازه بده بهش کمک
کنم تا یاد بگیرم به خاطره‌مین کوتاه اومد آخه من هیچی بلد نبودم درست کنم
فقط غذای مورد علاقه ایلیا که قورمه سبزی بود اونم توسط مادره ایلیا یاد گرفته
بودم

وقتی به ایلیا میگفتم غذا درست کردن بلد نیستم با بیخیالی شونه ای بالا مینداخت
و میگفت:اشکالی نداره هرروز قورمه درست کن تا از جلو چشمم بندازیش بعد با
صدای بلندی میزد زیر خنده منم که میرفتم تو هنگ برای اینکه منو از توهما تم
بیرون بیاره میگفت:اینطوری دیگه از دستت زده میشم چون غذای موردعلاقمو از
جلو چشمم انداختی طلاق میدم به الین میسپارم یکی از دوستاشو برام پسند کنه
باور کن دوستای خیلی خوشگلی داره هربار با شنیدن این حرفای مزخرفش حرص

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

میخوردم میزدمش اونقدری که یادمه یه بار چنان به بازوش چنگ زدم که رد ناخونام روش موند اونم همش سربه سرم میذاشت از عمد آستین لباسشو یکم بالاتر تا میکرد تا جایه چنگش معلوم بشه و آبرو منو ببره که هر بار اون لحظه خیلی خونسرد به سمتش میرفتمو پنهون از چشم بقیه سریع آستین لباسشو پایین میکشیدم

با شنیدن صدای افشین خان از فکروخیالام بیرون اومدمو به کانون گرم سه نفرمون برگشتم

افشین خان_ حالا این خورشت خوشمزرو کدومتون درست کردید؟

_ سرآشپز مامان خانوم بودن منم دستیار سرآشپز

افسانه_ شیطون بلا همه کارارو که خودت کردی

_ دوتا ظرف شستن و سالاد درست کردن شد کار؟

به سمت افشین خان برگشتمو تند تند گفتم

_ نمیداره زیاد کار بکنم شما یه چیزی بهش بگین

افشین_ بده به فکرته عزیزم؟ خب میخواد راحت باشی

_ پوف شما هم حرف مامانو میزنید باشه از این به بعد من تسلیم

صدای خنده هردوشون بلند شد که باعث شد منم بخندم یکم که تو سکوت گذشت افشین خان گفت:

افشین_ امشب خونواده داییت میان اینجا

لبخند روی لبامو نتونستم کنترل کنم افسانه جون هم متوجه شدو چشم غره ای بهم رفت که از چشم افشین خان دور نموند که باعث شد کمی خجالت بکشم

افشین_ قراره بیان برای امر خیر

نوشابه ای که داشتم میخوردم یکهو پرید تو گلوم که باعث شد افسانه جون سریع بلند بشه برام آب بریزه افشین خان هم چندتا آروم زد پشتم کمی از آبی که افسانه جون برام آورده بود خوردم تا اینکه نفسم بالا اومد اصلا انتظار این حرفو نداشتم یعنی انتظار کوتاه اومدن اینارو نداشتم افسانه_مواظب باش مامان جان نصفه جونم کردی سرمو با خجالت پایین انداختم که باعث شد هردوتاشون بهم لبخند بززن درحالیکه داشتم سالادمو آروم میخوردم به سختی گفتم:
_اجازه دادین؟

افشین_دیگه وقتش بود پسره مردمو داریم نصفه عمر میکنیم احساس کردم گونه هام کمی گر گرفت روی لبوچم تمرکز کردم که لبخند نزمن افشین_گفتیم تا تو هم در جریان باشی این خاستگاری هم فرمالیتس چون جوابا معلومه این مراسم هم فقط به خاطر حفظ حرمت توهه سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم درحالیکه نگاهش به غذاش بودو داشت یه قاشق برای خوردن آماده میکرد گفت:

افشین_از دوماد شانس آوردم خداروشکر لبخند محوی زدم افسانه جون با لبخند گفت:
افسانه_پونه جون میگفت پیشنهاد ایلیا بود که بیان خاستگاری عینه بقیه خونواده ها

"ایلیا_هوویی دختره بیشعور من که اینقدر به فکرتم تا عقده مقده روی دلت نمونه تو چرا کاری نمیکنی من عقده ای نشم تا شب عروسی روت خالیش کنم؟
_چه قدر پرویی ایلیا اصلا بلد نیستی حرف بزنی

ایلیا_خب مگه دروغ میگم ببین الان هم کاری کردم خونواده داشته باشی شوهر نمونه ای مثل من داشته باشی به صدقه سری خوشگلی شوهرت بچه های ریزه میزه گوگولی داشته باشی تازه میخوام رسمی خاستگاریت کنم اونم از پدرومادرت خونه به این بزرگی ماشین فراری بازم بگم؟

_منت سرم میداری؟وظیفته

ایلیا_که وظیفمه آره؟"

قلبم اونقدر توی سینم بیقراری میکرد که عکس العملش فقط سرخی روی گونم بود هرچی از مردونگی های ایلیا تعریف میکردم کم بود همیشه باکاراش باعث میشد دل ضعه بگیرم با اینکه جوابای هردو خونواده معلوم بود اما بازهم ایلیا کاره خودشو کرد آخه بهم قول داده بود که عینه دخترای دیگه شاهزادم میاد خاستگاریم آروم از سره سفره با یه تشکر بلند شدم که سریع افسانه جون عکس العمل نشون داد

افسانه_کجا مامان؟تو که هنوز غذاتو نخوردی

لبخندی زدم حرارت درونم حتی روی طرز حرف زدنم نمایان شده بود

_ممنون سیر شدم...میرم تو اتاقم

افسانه جون کوتاه اومدو با ناراحتی سری تکون داد منم بیخیال شدمو به سمت اتاقم رفتم بعدا از دلش در میاوردم

وارد اتاقم که شدم درو بستمو خودمو به پشتی در چسبوندم چشمامو محکم روی هم بستم لبخند گنده ای روی لبام نشست که آروم لب پایینیمو گاز گرفتم کم کم نتونستم دووم بیارم به سمت تختم دویدمو سرمو توی بالش فشار دادمو از فرط خوشحالی و هیجان جیغ زدم

اون قدر جیغ زدم که گلوم حسابی سوخت گاهی اوقات سوزش گلو از روی زجرو بدبختیه گاهیم از روی خوشی ایلیا راست میگفت بعضی شکنجه ها از روی سختیه بعضی شکنجه ها هم از روی راحتی و خوشی عینه الان من که نمیتونم از فرط

هیجان و خوشی که به دلم ریخته آزادانه جیغ بزنم اینطوری باید با شکنجه یعنی فشار دادن سرم توی بالش و خفه کردن صدام اونو هم خفه میکردم

.....

با شرمی که داشتم سینی چایبرو براش گرفتم که لبخند مردونه ای زد یه لیوان چایی برداشت درحالیکه روی میز میذاشت آروم طوری که خودم بشنوم گفت:

ایلیا_قیافشو ببین عینه لبو شده این اداها چیه در میاری؟مگه بار اولته منو میبینی با حرص یواشکی پاشو لگد کردم که از دردش اخماشو کشید توهم ولی هنوز آثار خنده توی صورتش بود

خونسرد از جلوش رد شدمو سینبرو برای الین گرفتم که یه چشمک بهم زدو تک خنده ای کرد

پس دیده بود

سره جام که نشستم اصلا به نگاه حرصی ایلیا توجهی نکردم اما همینکه حرف مامانو شنیدمو تایید افسانه جونو دیدم چشمام گرد شد

مامان_درسته اینا باهم حرفاشونو زدن و تصمیم دو طرفم معلومه ولی خب به رسم خاستگاری بهتره برن تو اتاق باهم حرف بزنن

افسانه_منم حرفی ندارم سوگند مامان بلند شید با ایلیا برید حرفاتونو بزنید

الین با خنده گفت:

الین_اینجور مواقع عمه جون یه پسوند آقا به اسم دوماذ میبندن آقا ایلیا خب یکم واقعیتز نقش بیابین

همه با شنیدن این حرف زدن زیر خنده ایلیا از سره جاش بلند شدو چشمو ابرویی برام اومد پوفی کشیدم خب چه عجله ایه من الان چایی آوردم

ای خدا

با دیدن نگاه های همه که روم زوم شده بود منم با نگرانی دستی به شالم کشیدمو
درحالیکه هیجان زده هم بودم بلند شدم

آخه دختره دیوونه چرا پاشو لگد کردی الان بین چی کارت میکنه پوف خدا اصلا
حوصله توبیخای بابارو نداشتم بهم تذکر داده بود که امشب میخواد همه چی رسمی
باشه پس دهن به دهن این پسره نشم ولی خب مگه این میذاره

جلوتر از ایلیا راه افتادم اونم پشت سرم دنبالم راه افتاد دره اتاقمو باز کردم وایسام
تا بره تو

ایلیا_اول شما خانوم

_نخیر برو تو خودم میخوام درو ببندم

از لحن خودم خندم گرفته بود اما جلوشو گفتم تا پرو نشه ایلیا هم تک خنده ای
کردو وارد اتاقم شد منم پشت سره اون وارد اتاق که شدم درو بستم به سمتش
برگشتم که دیدم با یه ابروی بالا پریده یه قدم جلو اومد

ایلیا_پایه مامور قانونو لگد میکنی؟اونم وسط امر خیر؟نوچ نوچ حیف ترشیده
بودیو رو دست خونوات مونده بودی وگرنه همین الان میزدم زیر همه چی

با حرص بهش نگاه کردم

ایلیا_اه اه بوی گندت تا محله ما می اومد

ایلیا چرخی توی اتاق زدو با یه حرکت خودشو ول کرد روی تخت که افتاد روش از
اینکه اینقدر راحت بیخیال دکوپزش شده بود خندم گرفته بود اما با لحن طلبکارانه
ای گفتم:

_راحت باش خونه خالس؟

ایلیا درحالیکه کمی توی جاش جابه جا میشد با لحن خونسردی گفت:

ایلیا_نه عزیزم خونه عمس

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این الان به مامان من توهین کرده بود؟

ایلیا_هی اینطروی نگام نکن به خدا فحشت ندادم واقعی گفتم خب خونه عممه
مگه نیست؟

وقتی منظور حرفشو گرفتم ناخواسته تک خنده ای کردم که باعث شد خودشم
بخنده روی صندلی چرخدارم نشستمو بهش نگاه کردم

_خب درباره چی حرف بزنیم؟

ایلیا در حالیکه روی تخت دراز کشیده بود دستشو تکیه گاه سرش کردو روی پهلوش
چرخید

ایلیا_خب حرفی برای زدن نداریم ابراز احساسات که کردیم آها درباره خودمون
حرف نزدیم

سعی کردم بیخیال اون جملات منکراتیش بشم به خاطرهمین سریع گفتم:

_خودمون؟چی خودمون؟

ایلیا_اینکه چی از همدیگه میخواییم

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

_من فقط آرامش و خوشبختی میخوام همین

ایلیا با لحن بامزه ای گفت:

ایلیا_فکر نکن خواسته هات خیلی کمن همون خوشبختی که شما میگید من باید
کلی جون بکنم تا تهیش کنم

تک خنده ای کردم و عروسک کوچولویی که روی میزم بودو به سمتش پرت کرد که
باعث شد بخنده

ایلیا_خو چیه؟مگه دروغ میگم...خب حالا انتظارات من

ایلیا که انگار میخواست یه سخنرانی خیلی مهمی بکنه اهمی کردو گلوشو صاف کرد

ایلیا_وقتی از سره کار برمیگردم دلم میخواد خانومم جلوی در وایساده باشه استقبال
کلید که توی در میندازم صورت شیطونشو ببینم با یه من آرایش
مشکوک به قیافم نگاه کرد که باعث شد چشمم گرد بشه

ایلیا_نه همینطوریشم خوبه اینطوری هر روز پیش بری باید مهدکودک باز کنیم
منظور حرفشو که گرفتم با حرص به سمتش خیز بردم که سریع رو تخت نشستو
درحالیکه میخندید دست تسلیم بالا اومد
چشم غره ای بهش رفتمو بیشعوری نثارش کردم که باز خندید
_زهرمار

روی صندلیم دوباره نشستم و چپ چپی نگاهش کردم که اونم تک خنده ای کردو
ادامه داد:

ایلیا_بله داشتم میگفتم هیچی دیگه بعد از انجام کارای مربوطه ایشون کتمو دربیارن
بهم بگن خسته نباشید آقای خونم
با لحنی که انگار دارم مسخرش میکنم گفتم:
_یعنی وقتی اومدی تو نگفتم؟

ایلیا_خب وقت نمیشه عزیزم میام تو این قیافه تورو میبینم
با حرص به سمتش دوباره خیز بردم با زدن این حرفاش یاده یه سری حرکاتش می
افتادم به خاطرهمین داشت آتیشم میزد
_ووووویی از دست تو

ایلیا هم سریع بالشتمو برداشتو مقابل صورتش قرار داد هرچی مشت میزدم با
بالشه دفعش میکردو میخندید انگار خوشش می اومد اینطوری حرصم بده
به خاطر اینکه بالش خوشگلم خراب نشه رفتم سره جام نشستم

ایلیا_بذار زنم بشی این رفتارارو ترک کن میدم عزیزم نگران نباش دوروزمونه عوض شده زنه بلند میشه مردرو میزنه

_نه تورو خدا بیا بزنی دست بزنی خوبیم داری

ایلیا با شیطونی گفت:

ایلیا_تازه کجاشو دیدی بذار خانومم بشی بهترشو بهت نشون میدم

با دیدن قیافه و شنیدن لحنش به جای اینکه حرصم بگیره زدم زیر خنده که خودشم خندید لحنش چنان شیطون و بامزه شده بود که اصلا خندم دست خودم نبود

وقتی خنده هامونو کردیم دوباره شروع کرد انگار نمیخواست تمومش کنه

ایلیا_خب کجا بودیم؟...آها...بوی غذاش کله خونرو برداشته باشه

_اون خونه شما که من باید توش با صدتا دیگ آشپزی کنم تا بوی غذا کلشو برداره

ایلیا که معلوم بود امشب حسابی زبون دراز شده کم نیاورد سریع گفت:

ایلیا_مشکلی نیست عزیزم به اندازه خودمون ارزش میخوریم بقیشو نذری میدیم

اگه دیدم پولام داره ته میکشه دیگه نذری نمیدیم غذاهارو میفروشیم تازه

دستپخت خوب باشه میتونم دوبرابر بفروشم

_امشب چه قدر زبون دراز شدی خبریه؟

ایلیا_آره نمیبینی الان وسط عمل انجام شدم؟عرض کردم که بوی ترشیدگیت اگه

دلمو نمیسوزوند الان خونه خودمون بودیم

سعی کردم خونسرد بهش نگاه بکنم ولی مگه میشد در برابر این نگاه ها و لحنش

آدم خونسرد باشه

ایلیا_حرص نخور فدات بشم بچمون بی غذا میمونه_____

دستمو جلوی صورتم گذاشتمو با حرص گفتم:

_وای وای خدا چه قدر بی شعوره

ایلیا...داشتم میگفتم بعد توی یه ظرف غذا بخوریم اینطوری زیاد خوردن من پنهون
میشه بعد بریم بخوابیم بعد ایم بلند که شدیم بریم سینما یا کافی شاپی چیزی بعد
از اونم برگردیم خونه شام بخوریم ایم تا نصفه شب فیلم نگاه کنیم بعد بریم مسواک
بزنیم و لالا

از فکروخیالای خودم خندم گرفته بود مطمئن بودم که این اگه شوهرم بشه منو
روانی میکنه با این حرفاش

ایلیا_در کل منم آرامش میخوام اینکه خونم همیشه گرمو راحت باشه اگه ایشالله
بچه دار هم شدیم وقتایی که میخوام استراحت کنم اونقدری سام روشن داشته
باشی که آروم بشن چون حوصله ندارم کمر بند باز کنم بیفتم دنبالشون اینطوری
خواب از سرم میپره بعد کاره شما سخت میشه چون باید یه مرد گندرو بخوابونی
با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

_میزنیشون واقعا؟

ایلیا_خب اگه دختر باشه نه ولی پسر باشه آره
چشمام بیشتر از قبل گرد شد که باعث شد ایلیا خندش بگیره
ایلیا_شوخی کردم دیوونه

پوفی کشیدم

_خطرناکی باید با بابا مامانم درمیون بذارم

ایلیا_چی؟اینکه کناره من حسابی خوشبخت میشی؟

_نخیر اینکه یکهو زنجیر پاره میکنی

ایلیا به سرتاپام نگاه کرد بعد درحالیکه متفکرانه دستشو زیر چونش برده بود گفت:

ایلیا_نه دو شب روت کار کنم مودب میشی باید دنبال لوازم تربیت زنان باشم

_منم باید دنبال لوازم رام مردا باشم که وقتی رم کردی رامت کنم

ایلیا از روی تخت بلند شد که باعث شد منم بلند بشم روبه روی هم ایستادیم ولی چون قدم ازش کوتاه تر بود سرمو بالا گرفتمو با گستاخی بهش نگاه کردم
ایلیا_زنم شدی جرات میکنی اینطوری باهام حرف بزنی؟ من مردی نیستم که کوتاه بیاد الان تو خونه پدرزنم وگرنه میدونستم چی کار کنم

-

تو چشمات خیره شدم قیافش دیگه شیطون نبود انگار بالاخره تصمیم گرفته بود آدم باشه

ایلیا_آرامشو خوشبختی که میخوایی رو برات تهیه میکنم به مردونگیم قسم میخورم توهم باید انتظارات منو برآورده کنی اینکه هراتفاقی که افتاد ورشکست شدم یا مجبور شدم از خونه ویلایی ببرمت تو آپارتمان نقلی ترکم نکنی پشتم وایسی تا دوباره محکم بشم آخه میدونی هر روز صدتا دیگ غذا بار بذاری رئیس جمهورم باشم ورشکست میشم

اولش تحت تاثیر حرفاش قرار گرفته بودمو یه طور خاص بهش نگاه میکردم اما با شنیدن جملات آخرش که باز شیطون شده بود دیگه به اینجام رسیدو دنبالش کردم اونم خنده ای کردو در رفت

.....

کمی به خودم توی آینه نگاه کردم با دیدن لپای سرخ شدم چشمای شیطونم قیافم شالمو از روی سرم برداشتمو خنده ای کردم

وقتی یاده کارایی که با ایلیا کرده بودیم می افتم خندم میگیره

اونقدر صدای جیغا و سروصدامون زیاد بود که همه با هول و نگرانی وارد اتاقمون شدن و چیزی که دیدن صحنه خنده دار کتک خوردن آقا توسط من با بالش بود همه زدن زیر خنده اما اون بین افشین خان چشم غره ای بهم رفت که باعث شد همینکه مهمونا رفتن سریع خودمو پرت کنم تو اتاقم

هیچیمون عینه دوتا آدم عادی نبود یه کلمه درستو حسابی باهم حرف نزدیم همش زدیم تو سروکول هم

وقتی جواب و ازم پرسیدن ایلیا در حالیکه داشت موهاشو مرتب میکرد با لحن بامزه ای گفت:

"آخه چرا یه همچین سوالی می پرسید همین الانش از شدت خوشحالی که اومدم خاستگارش داره بال در میاره از خداهشه که زنم بشه"

و باز چشم غره های من ولی مگه این بشر از رو میرفت؟ به سنگ پا قزوین خیلی وقته که گفته بره این جاش هست

همه چی عالی بود جواب مثبت و که گرفتن گذاشتن رفتن و گفتن که سر موضوعات دیگه بعدا صحبت میکنم بماند که اون بین منو ایلیا چه قدر با چشم و ابرو برای هم ادا در میاوردیم که هربار یکی مارو میدید و خودشو میزد به کوری

از اینکه اینقدر همه چی داشت با خیر و خوشی تموم میشد خیلی خوشحال بودم

اون زمانها که تحت اثرات بهمن بودم هیچ وقت فکرشو نمیکردم که یه همچین روزایی رو بتونم به چشم ببینم فکر میکردم هرروزم از روز قبلم بدتر میشه اما حالا هرروزم با اتفاقات جدید و خوشی های زیاد میگذره

.....

به خودم توی آیینه نگاه میکنم با ذوق دور خودم چرخ میزنم و روبه روی افسانه جونو و مامان و الین می ایستم همشون برق تحسین توی چشمشون بود انگار راضی بودن

افسانه_مامان قربونت بره نگاش کن

به الین نگاه کردم چنان با شرارت نگام میکرد که مو به تنم سیخ شد چپ چپ نگاش کردم که خودشم گرفت که منظورم چیه

دیشب خانوم داشت بهم آموزش شیوه درست شوهرداریرو میداد نیست خودش ده تا داره فاز این مشاورارو برداشته بودو اینقدر بیشعور بود که درباره همه چی حرف میزدو منو حرص میداد انقدر باهم توی تل چت کردیمو زدیم سروکول هم که نفهمیدم ایلیا کلی اس داده و داره میگه چرا آنی جواب پی امامو نمیدی

امشب شب عروسی منو مردی بود که از ته قلبم میپرستیدمش ایلیا تکیه گاه زندگی من بود تکیه گاهی که به هیچ وجه حاضر به از دست دادن یا شریک شدنش با کسه دیگه ای نبودم

رومو از اونا گرفتمو به خودم تو آینه نگاه میکنم الین به سمت آرایشگر خودش رفت مامان و افسانه جون هم رفتن دنبال کارای خودشون

به صورتم بیشتر دقیق میشم درسته این دومین باریه که قراره مراسم ازدواجم برگزار بشه اما حال این کجا حال اون کجا حتی دوماذا هم در تضاد هم بودن یکی خلافتکار این یکی پلیس

ایلیا همه چیرو برام توضیح داده بود اینکه علت پنهون کاریش فقط به خاطر این بوده که من همچنان بهش اعتماد کنمو ترکش نکنم به اینکه وقتی با من آشنا میشه ومیفهمه که من تو باند بهمن کار میکنم کارای منو با جدیت بیشتری پیگیری میکنه برای منم حکم اومد چون منم تو پخش مواد دست داشتم اما چون با زور بوده و آثار شکنجه هم دیده شده بودو آدمای بهمن و حتی خوده بهمن اعتراف کرده بود به جریمه نقدی تبدیلیش کردن که تمام کمال افشین خان پرداختش کرد که چه قدرم شرمندش شدم

پرونده من چون یکم پیچیده بود حکم من دیرتر از بهمن و رامین رسیده بود که همین باعث میشد ماهارو حسابی نگران کنه اما وقتی کسایی که اطرافم بودن بهم اطمینان میدادن که پشتمن و نمیداریم اتفاقی بیفته دلم گرم میشد حتی بعضی اوقات ایلیا سر به سرم میذاشت میگفت تو ده سالم اون تو بمونی باز من به پات میمونمو ازدواج نمیکنم

ایلیا خیلی مرد بود خیلی زیاد حتی برای آزمایش سالم بودنم زیر بار نرفت که انجامش بدیم گفت وقتی میگی سالمی باور میکنم نیازی به مدرک نیست تمام مدت نداشته بود آب تو دلم تکون بخوره همراهه مامان و افسانه جونو الین حتی چند روزیم بقیه بچه ها هم اومدن خونه ای که قرار بود توش همراهه ایلیا زندگی کنیم چیدیم همون خونه ای که توش رکس بودو من اون شب کولمو انداخته بودم توش با رکس حسابی صمیمی شده بودم منو هم عینه ایلیا دوست داشت فهمیده بودم که رکس از وقتی که توله بوده عموش از آلمان براش میخره و بزرگش میکنه به خاطرهمین خیلی وابسته هم بودن

به لباس تنم و آرایش صورتم نگاه میکنم و لبخند میزنم چه قدر سر خرید لباس با ایلیا دعوا مون شده بود هر بار ایلیا به حرفی میزد به بار نظرش بر این بود خب شب عروسیشه مشکلی نیست بذار دکلمه باشه به بار پیشمون میشد میگفت نه شب عروسیت باشه دلیل نمیشه با به همچنین ویژگی هایی حسابی برای همه دلبری کنی تا آخر سر شد اینی که الان تنمه

به لباس عروس مدل پرنسسی خیلی خوشگل که درسته لخت بود و ایلیارو حرص میداد اما زیادم از حد نگذرونده بود اگه به سلیقه ایلیا باشه که میگفت از اون آستین دارا باشه

ایلیا اونقدر به نظر من اهمیت داده بود که برخلاف میلش دلش میخواست طلای سفید برای روی لباسم بخره اما وقتی دید من به بدلیجات بیشتر علاقه دارم به سرویس خیلی خوشگل برام خرید که باعث شد با دیدنش بیشتر از تاج خوشگلم خوشحال بشم

آرایش صورتم مثل اون بار زیاد سنگین نبود آرایشگره بهم گفته بود چون خودم خوشگلم بهتره آرایشم زیاد سنگین نباشه به خاطرهمین آرایش صورتم نسبت به اون دفعه کمتر بود

اما رژمو سپرده بودم حسابی سرخ بزمن که این ایلیا خانو بجزونم میدونستم عمرا بذاره برای توی مهمونی اینطوری رژ بزمن به خاطرهمین میخواستم حسابی اغدمو

خالی کنم از طرفیم میخواستم انتقام لباسم ازش بگیرم چون دلم میخواست دکلته باشه اما آخر سر ایشون موفق شدنو نداشتن

وقتی دیدم کسی این اطراف نیست با ناز دور خودم با لباسم آروم چرخیدمو لبخند محو زدم به حلقه ای که عاشقش بودم نگاه کردم از شدت خوشحالی اینکه بالاخره قرار بود خوشبخت بشمو شوهرم ایلیا نیکنامه دلم ضعف کرد

به خاطر قد بلند آقا مجبور بودم کفش پاشنه بلند پام کنم که زیاد کنار دستش قد کوتاه نباشم ولی راه رفتن باهاشون خیلی برام سخت بود

_سوگندی آقاتون تشریف آوردن

به سمت الناز برگشتمو کمی هول کردم وویی خدا یعنی وقتشه

سریع به سمت آینه رفتمو یه بار دیگه خودمو ورانداز کردم چشمای یخیم جذابیتش صدبرابر شده بود اوف خدا چی خلق کردی

خنده ای بابت اعتماد به سقیم کردم به سمت مامان و الین برگشتم تا شنلمو تنم کنن حالا خوبیش به این بود فقط بازو هام معلوم بودن بقیه جاهام پوشیده بود که اینقدر ایشون حساسیت به خرج داده بودن

نه به این نه به اون یکی والله کلا زمین تا آسمون باهم در اختلافن

خواستن کلاه شنلو سرم کنن که سریع با نگرانی گفتم

_موهام خراب نشه یه وقت

مامان تک خنده ای کرد

مامان_نگران نباش عزیزه دلم خراب نمیشه

بند شنلمو که بستن به سمت درخروجی رفتم اما کسی باهام نیومد دروباز کردم از آرایشگاه خارج شدم به خاطر اینکه کلاه شنلم زیادی جلو بود هنوز نتونسته بودم ببینمش قلبم بوم بوم محکم داشت میزد یه طوری هیجان زده بودم که انگار قلبم میخواست بیاد تو دهنم

وایسادم احساس کردم داره میاد جلو به خاطرهمین هیجانم بیشتر شد روبه روم
که ایستاد چشمم به کفشای مشکی ورنیش افتاد که حسابی داشت برق میزد کت
و شلوار آبی کربنی تیره رنگ خوشدوختی تنش بود که سلیقه خودم بود

دست مردونش به زیر چونم رفت و آروم سرمو بالا آورد با گرمای دستاش سرمو
بالا آوردم که بالاخره چشمم با چشماش تلقی شد

ایلیا با دیدنم یه چیزی توی صورتش تغییر کرد وکم کم لبخند روی لباش غلیظ تر
شد برق تحسین توی چشماش باعث شده بود حسابی به وجد بیام

دست گلمو به سمتم گرفت یه دست گل با رزهای صورتی و قرمز که مروارید کاری
شده بودو دنباله داشت ووویی چه قدر خوشمل بود

لبخندی بهش زدمو دست گلو ازش گرفتم

ایلیا_الان باید ازت تعریف کنم؟

سکوت کردمو سرمو پایین انداختم

ایلیا_مگه تو از خوشتیپی من تعریف کردی که من از خوشگلی تو تعریف کنم

دستشو به سمت شنلم بردو یکم جمعتزش کرد که باعث شد چشم غره ای بهش
برم که خندید

ایلیا_وقتی یه چیزی واضحه دیگه آدما زیاد دربارش حرف نمیزنن مثل خوشتیپ
شدن الان من

_خیلی بیشعوری حتی باید الانم حرصم بدی

ایلیا_حرصت نمیدم خانوم ناناازم خب میخوایی تا بهت ثابت کنم ازت خوشم اومده

بعد یکم نزدیک شد که سریع خودمو عقب کشیدم که با صدای بلندی خندید

دستمو توی دستای مردونش گرفتمو به سمت فراری قرمز رنگش برد خودش مخالف
این کار بود نمیخواست فراریشو گل بزنه اما با اصرارای من قبول کرد

درو برام باز کردو کمکم کرد که بشینم در حالیکه داشت دامنمو جمع میکرد آروم گفت:

ایلیا_اگه پلیس نبودم الان میدزدیدمت بیخیال اونهمه پولی که خرج کردم میشدم ولی به غررو پلیسیم بر میخوره

لبخند بی صدایی زدم که چشمکی بهم زدو درو بست خودشم ماشینو دور زدو سوار شد

بوی عطر نفس گیرش که توی بینیم پیچید باعث شد با آرامش چشمامو ببندم چه قدر آرامش داشتم خوشبختی یعنی همین

دستشو به سمت شلم بردو بندشو آروم باز کرد

_داری چی کار میکنی دیوونه

ایلیا_اینجا کسی نیست شیشه ها هم دودیه بذار درست و حسابی ببینمت خب دلم ضعف کرد حقمی

لبخند خجولانه ای زدمو اجازه دادم کلاه شنلو آروم برداره سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم چه قدر جذاب تر شده بود ای جانم

_ایلیا میذاری این شنلو بردارم خب من فقط بازو هام لخته

ایلیا_اون موهای عمه منه که معلومه؟ اصلا مگه بازو هاتم جزو تنت نیست

با عصبانیت به سمتش برگشتم

_هی یه بار دیگه به مامانم توهین کنی من میدونم با تو

ایلیا پوفی کشید

ایلیا_منظورم اون یکی عمم بود بابا من سه تا عمه دارم تو چرا هی به مامان خودت میگیریش ای بابا از عواقب دخترعمو گرفتن همینه دیگه

مشت آرومی به بازوش زدمو بیشعوری نثارش کردم که خندید

ایلیا_اون شنلو فقط به خاطر تهدیدای مامانامون اجازه میدم توی باغ برداری اگه به خودم بودم توی مراسم هم نمیداشتم برش داری ولی مامان گفت که اجازه بدم توی باغ برش داری

_یعنی تو میخواستی باغی که الان میریم من توش با شنل بگردم؟

ایلیا_فیلمبردارمون مرده عزیزم هرچند امشبم نصف مهمونامون مرده پوف من نمیدونم چرا اینا مراسم عروسیرو تفکیک نمیکنن

_اون وقت شما کجا میرفتی عزیزم؟اینطوری که اصلا نمیتونستی پیشم باشی

ایلیا_خب من می اومدم توی زنا ناسلامتی عروسم اونجاست

ابرویی بالا دادم

_من چرا نیام تو مردا ناسلامتی دومادم اونجاست

ایلیا عینه من یه ابروشو بالا داد درحالیکه حواسش به رانندگیش بود با لحن بامزه ای گفت:

ایلیا_دندون اضافی داری عروسکم؟مراقب چاک دهنت باشا یکهو دیدی اندازش از دستت در رفت

_شمام مراقب حرفات باش یکهو دیدی اون چشای زشتتو گذاشتم کف دستت

ایلیا_همه میگن رنگ چشمای من خیلیم خوشگله چیه حسودیت میشه که نداریش؟خودت چی؟اصلا معلوم نیست رنگ چشاش چیه یخی هم شد رنگ؟یه مدت دیگه سنت بالا رفت حتما میشه برفی

دندون قرچه ای کردم که با صدای بلندی خندید

ایلیا_هی هی هی دختره بروسلی الان دیگه زنمی نمیدارم راه به راه کبودم کنی

رومو ازش گرفتمو سعی کردم حرص نخورم تا زشت نشم یه وقت دیدی بیخیال دکو پزمون شدمو به سمتش حمله کردم حیا سرش نمیشد پسره بیشعور نمیفهمه من سرخ و سفید میشم ای بابا

.....

آروم دستمو توی دستای مردونش گذاشتم اونم یه دستشو به آرومی روی کمرم
گذاشت و منو به خودش یکم نزدیک کرد

کی بهتر از تو

که بهترینی

تو ماه زیبای

روی زمینی

تو قلب من باش

تا که بفهمی

چه دلبرانه

به دل میشینی

ایلیا لبخند مردونه ای زد خم شدو بوسه ای* روی پیشونیم کاشت که باعث شد
صدای جیغو هیاهوی همه بیشتر بشه

حتی بدی هات

بخشیدنی بود

شرم تو چشمت

بوسیدنی بود

چشمامو با آرامش روی هم بستم*"

برق حواست

جا مونده پیشم

من به کم از تو

ب دی د ر ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

راضی نمیشم

ایلیا دستشو سمت کمرم بردو منو بلند کرد با شیطنت چرخوندو منو به سمت دیگه گذاشت

کجای من باش

که باورت شه

دیوونه عشق

تو هستی واقعا

تو چشم من باش

تا که ببینی

که چشمای تو

چه کرده با من

ایلیا به آرومی بلندم کردو گفت:

ایلیا_قولی که بهت داده بودم یادته؟ حالا زورمو ببین

ایلیا منو دور خودش چرخوند و با صدای بلندی که توی صدای آهنگو جیغ و سوت مهمونا گم میشد شروع کرد به خوندن:

بدرقه کردم

تنهایی هامو

کسی شنیده

شاید دعا بود

ایلیا منو روی زمین گذاشت پیشونیشو بهم چسبوند *دستمو بالا آوردمو روی شونه هاش گذاشتم

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

ایلیا_میخوام تا آخر مهمونی یه مرد سنگین و متین باشم مگه تو میذاری
آروم نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که خندید

کجا پناهی

روی ماه تو

آهنگ که تموم شد ایلیا جلوم زانو زدو آروم روی دستمو بوسید که باعث شد یه
قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین و صدای شوقو ذوق مهمونا بالاتر بره
ایلیا بلند شدو مردونه لبخندی بهم زد که باعث شد تعداد ستاره های توی چشمام
بیشتر بشه

ایلیا_قول میدم خوشبختت کنم سوگندم

بعد دستشو با حالت مردونه بامزه ای روی قلبش گذاشت و گفت:

ایلیا_سوگند یاد میکنم که هیچگاه سوگندم را نشکنم سوگند دیگری برای خود
برنگزینم وبه تمام سوگندهای خود وفادار باشم و از سوگندم مراقبت کنم همچنین
سوگند وفاداری به سوگندی که خوردم میخورم تا روز قیامت به سوگندم وفادار
بمانم و بین حوری های بهشت و سوگندم کسی را که برمیگزینم همین سوگند
دیوونه خودمون باشه

چشم غره ای بهش رفتم که خندید

_چته هی سوگند سوگند میکنی حالا کدومش منظورت قسم بود اون یکی من؟

ایلیا دستی پشت گردنش کشیدو با حالت بامزه ای گفت:

ایلیا_راسیتش خودمم نمیدونم هرچی اومد به ذهنم گفتم خب تو هرکدومو که
میخواهی برای خودت سوا کن

تک خنده نازی کردم "دیوونه"ای نثارش کردم

آهنگ دیگه ای پخش شد که باعث شد همه بریزن وسط
ایلیا_ الان ما باید بریم بشینیم یا بینشون باشیم؟
درحالیکه با دلبری داشتم براش میرقصیدمو هر لحظه چشماش گردتر میشد گفتم:
_ دیوونه از پشت کوه اومدی؟ تا حالا عروسی نکردی؟
یکهو چشمام گرد شدو از حرکت وایسادم ایلیا هم چشماش گرد شد کمی اخم کرد
وای خاک به سرم چه سوتی دادم
سریع برای جلوگیری از سوء تفاهمات گفتم:
_ به خدا منظورم عروسی خودم نبود که این بار دومه که عروس شدم منظورم یه
چیز دیگه بود ببخشید ایلیا فعلمو اشتباه به کار بردم
ایلیا که بهم نگاه نمیکردو با اخم نگاهش روی دامن پرنسسی پوف پوفیم بود گفت:
ایلیا_ عروسی من بهتر بود یا ماله رامین؟
چشمام گرد شد باورم نمیشد آخه این چه سوالی بود که داشت ازم میپرسید؟
همه داشتن دورمون میرقصیدن اما ما بی حرکت وایساده بودیم چون لامپ ها هم
خاموش بودن کسی اخم روی صورت ایلیارو نمیدید حتما فکر میکردن داریم حرفای
عاشقونه میزنیم
ایلیا که سکوتمو دید با دلخوری نگاشو بالا آوردو بهم نگاه کرد
ایلیا_ هنوز دلخوری که نذاشتم لباس مورد علاقتو بخری؟
وای خدا بین حرف منو به کجاها کشوند
_ نه به خدا دیوونه نگاه چه قدر لباسم خوشگله من عاشقشم عاشقه این لباس عاشقه
موهام عاشقه آرایشم عاشقه این مراسم قشنگی که گرفتی
ایلیا_ عاشق من چی؟ عاشق همه شدی اصل کاریه چی؟

تک خنده ای کردم حسودی توی صداش هویدا بود نگاش کن انگار نه انگار داره
سی سالش میشه چه قدر تخس و اخمالو شده ای جانم
با لحن آرومی گفتم:

_تو دیگه جدایی عزیزم یه طور دیگه عاشقتم

ایلیا_برعکس من که اصلا عاشقت نیستم *

ایلیا_ببین نمیزاری یه مرد سنگین باشم ای بابا

تک خنده ای کردم با ذوق شروع کردم به رقصیدن ایلیا هم با یه لبخند مردونه که
بدجوری باعث میشد دلم برای بغل کردنش ضعف بره جلوم دست میزدو کمی
تکون تکون میخورد

همه ریخته بودن وسط بچه ها هم بودنو حسابی باهاشون رقصیدم وقتی جلوی
پسرا میرقصیدم میدیدم ایلیا اهمیتی نمیده و فقط کمی چشم غره میره که بسه
اینقدر ناز نکن ولی ناز کردنم دست خودم نبود آمیخته با رقصو حرکاتم بود

درحالیکه جلوی ایلیا میرقصیدمو باهم حرف میزدیمو می خندیدیم مهیار به سمتمون
اومدو لبخندی بهمون زد آسنات هم کنارش بود چه قدر برازنده هم بودن

مهیار_داداش ایلیا جون خوشبخت بشی به کوری چشم حسودا

ایلیا_ایشالله برای خودت

مهیار_منکه زن دارم بیشعور

آسنات با حرص به ایلیا نگاه کرد که ایلیا هم انگار تازه یادش افتاده بود اینا باهم
عروسی کردن زد زیر خنده

ایلیا_اصلا حواسم نبود آخه وقتی مجرد بودم میرفتم عروسی دوستام بهشون میگفتم
خوشبخت باشین میگفتن ایشالله برای خودت منم حرف اونارو تکرار کردم از پس
که این جملرو شنیده بودم

همراه مهیار باهم زدیم زیر خنده ایلیا هم برای اینکه از دل آسنات دربیاره گفت:

ایلیا_الان تو دیگه دختردایی من نیستی زن داداشمی ببخش حواسم نبود عزیزم
آسنات_دیگه تکرار نشه بخشیدم

ایلیا تک خنده ای کردو خواست موهای آسناتو بهم بریزه که آسنات با تهدید نگاهش
کردو کمی رفت پشت مهیار

مهیار هم نگاه جذابی به آسنات کرد که آسنات هم از پشت مهیار زبونی برای ایلیا
در آورد که باعث شد صدای خنده های منو ایلیا و مهیار توی صدای بلند آهنگ گم
بشه

مهیار_داداش وقتش نشده؟

ایلیا نیم نگاهی بهم کرد

ایلیا_نه هنوز بذار یکم دیگه برقصیم

مهیار_نکه شما خیلی میرقصی

بعد شروع کرد به درآوردن ادای ایلیا که منو آسنات داشتیم ریسه میرفتیم از شدت
خنده

مهیار_اینطوری اینطوری میکنه بعد اینطوری بعد دست میزنه اسمشم گذاشته
رقصیدن

ایلیا_خب میخوایی برات سالسا یا شافل برم؟

مهیار_برای من که نه برای زنت برو

همراه مهیار زدیم قده همو چشمکی بهم زدیم که ایلیا هم خندیدو دست منو
گرفت

ایلیا_ما فعلا میخواییم برقصیم

بعد خودش شروع کرد مهیارو آسنات هم همراه مهمونای دیگه شروع کردن

میخواستم بهش بگم میخوایی چی کار کنی که با هیجانی تر شدن آهنگ بیخیال
شدم

در حالیکه خودمو تکون تکون میدادم همراهش برای ایلیا خوندم

_آقامون جنتلمنه جنتلمنه

ایلیا هم خندید و همراهش خوند

ایلیا_این خانوم من عشقه منه عشقه منه

با ذوق باهم خندیدیم از این همه ذوقو شوقی که داشتم اونقدر انرژی داشتم که با
همشون بدون خستگی میرقصیدم برعکس اون یکی عروسیم که فقط تظاهر
میکردم از ته دلم خوشحال نبودم ولی حالا....

بعد از پایان رقصیدنمون همراهه الین که حسابی خوشگل کرده بود رفتیم جایگاه
نشستیم یکم چشم چشم کردم تا ایلیارو پیدا کنم که دیدم نیست واکجا غیبش زد
الین_اوف چه جیگری شدی تو ماها که دختریم دلمون برات ضعف رفته بدبخت
پسرا

سریع به سمت قیافه شیطونش برگشتم

_هیس الین اگه آقامون بشنوه بیچارم میکنه

الین با صدای بلندی زد زیر خنده

الین_اوه ببین چه حسابیم ازش میبره

تک خنده ای کردم با لحن منظورداری گفتم:

_نه بابا ایلیا خره کی باشه

اینبار الین چشماش گرد شد همزمان باهم زدیم زیر خنده یعنی الان ایلیا گوشش به
ما بود هر دومونو از گیتی ساقط میکرد

الین_از الان به بعد من خواهرشوهرتم دیگه مراقب حرف زدنت باش عزیزم

با ناز تره از موهامو کنار زدمو دسته گلمو برداشتمو با گلاش ور رفتم:
_از یه بنده خدایی شنیده بودم که میگفت اگه میخوایی زندگی شادی داشته باشی
خواهرشوهرتو راضی نگه دار

الین ابروش بالا رفت بهش نگاه کردم با لحن قبلیم ادامه دادم:
_اما به خان داداشتون گفتم اگه ببینم یه درصد فقط یه درصد الین برام
خواهرشوهربازی در میاره دیگه نه من نه تو اونم بهم گفت که برو دعا کن الین
خواهرزنم نشه دیگه هیچی

بعد چشمکی بهش زدم که الین چشم غره ای بهم رفت انگار از اینکه نقشه هاشو
نقش برآب کرده بودم عصبی بود

الین_دستم به این ایلیا برسه خفش میکنم

الین به ایلیا گفته بود که وقتی من زنش بشم دیگه میشه خواهرم کافیه اذیتم کنه
خودش چشماشو در میاره اون وقت الان میخواست برام تیرپ خواهرشوهر بودنو
در بیاره حسابی زدم تو پرش بله ما از همون شب اول خواهر شوهرو میشونیم سره
جاش از منظره لذت ببره

خخخخخخخ

توی همین فکر بودم که یکهو صدای گیتاری که پخش شد باعث شد به اون سمت
برگردم دیدم ایلیا روی یه صندلی نشسته و درحالیکه داره گیتار میزنه با لبخند بهم
نگاه میکنه همراهش مهیار و شایان هم داشتن میزدن

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین شنیده بودم که هم گیتار میزنه هم
میخونه اما تا حالا ندیده بودم

صدای گرمش که پخش شد نا خواسته تمام وجودم شد گوش برای شنیدن صدای
نرمو مردونش

عشقم عزیزه جونم

ای عشق مهربونم
تو آغوشت بگیرم
میخوام پیشت بمونم
دستاتو مهربون کن
چشماتو آسمون کن
پر میکشم تو چشمات
از عشق برات میخونم
ایلیا چشمک مردونه ای بهم زد که باعث شد لبخند روی لبام غلیظ تر بشه چه قدر
صداش دلنشین بود
اگه چشماتو ببینم
میمیرم
اگه دستاتو بگیرم
دلگیرم
اگه پیشم بمونی
من آروم میگیرم
اگه موهاتو ببینم
من تو باد
اگه قلبت بگه منو میخواد
دیگه از چشمای من
اشکی نمیداد

ایلیا سکوت کرد حالا فقط صدای گیتار بود که همرو به وجد آورده بود همه غرق
در سکوت داشتن به منو ایلیا نگاه میکردن

توی دلم آشوبه

قلبم داره میکوبه

چشمام همیشه مستن

از گریه دیگه خستن

الین_یه هفتس داره با بچه ها تمرین میکنه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر با مهارت همراهه پسرا میزدو
میخوند

_صداش قشنگه

الین_ایهیم نرمو عاشقونه نگاه چه ژستیم گرفته

تک خنده ای کردم با عشق بهش نگاه کردم میخواستم صداشو توی ذهنم ضبط
کنم تا داشته باشمش

روزام پره بیتابی

شمام همش بی خوابی

من بی تو سرده سرم

بی تو یه کوه دردم

بمون فدای چشمات

بمون دورت بگردم

ریتم آخرو که زد نگاهشو به سمت هدایت کرد برق اشکو که توی چشمام دید
لبخندی زدو چشمکی بهم زد بلند شدو به سمت اومد منم آروم بلند شدمو به سمتش
رفتم روبه روی هم وسط پیست رقص که ایستادیم همه ایلیارو تشویق میکردن که

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

دوماد باید عروسو ببوسه ایلیا هم بهشون تک خنده ای تحویل داد سردشونم
همین بچه های خودمون بودن

ایلیا_نگاه کلا کائنات دست به دست هم دادن من امشب یه دوماد هول نشون داده
بشم

_مگه نیستی؟

ایلیا_هستم ولی نمیخوام کسی بفهمه میخوام تو خلوت خودمون برملا بشه
و پشت سر حرفش جلو اومدو بوسه ای مهمونم کرد که باعث شد با گونه های
سرخ شده بهش نگاه کنم

شایان داد زد:

شایان_داداش یکم بیشتر

ایلیا چشم غره ای بهش رفت

ایلیا_دارم برات

با گونه های گر گرفته روبه ایلیا با خجالت ولی با حرصی که توی صدام مشهود بود
گفتم:

_ایلیا این پسررو تا دوشب بازداشت نکنی من میمونمو تو

ایلیا با صدای بلندی خندید

ایلیا_قول دادم شب عروسیم کسیرو بازداشت نکنم

چشم غره ای بهش رفتم که آروم جلو اومدو کناره گوشم خم شدو گفت:

ایلیا_ولی محکوم چرا مثل تو که امشب محکومت میکنم به موندنت تو قلب من تا
ابد

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که آروم دستمو گرفت به چشماش نگاه کردم
نمه اشک تو چشمام نشست احساس کردم میخواد چشمامو ببوسه اما داره به

سختی جلوی خودشو میگیره به خاطر همین نگامو ازش گرفتمو سعی کردم کمتر
آزارش بدم

همراهه هم برای بدرقه مهمونا رفتیم همه مهمونا که رفتن خودمونی ها هم به
خصوص بچه هاشون بعد از کلی کرم ریختنو سفارش کردن برای چندساعت
دیگمون با یه جمله و تک خنده رفتن

همشون قرار بود امشب حسابی شیطونی کننو عروس کشون خطرناک راه بندازن
که ایلیا هم فقط سری به نشونه تاسف تکون میدادو میگفت:

ایلیا_اولا زن گرفتم عیال بارم دوما پلیسم همتونو به جرم سرعت غیرمجاز میندازم
هلفدونی

که وقتی یاده سرعتای خودش افتاد بیخیال شدو زیاد پلیس بودنشو جدی نگرفت
افسانه جون روبه روم ایستاد اشک تو چشماش جمع شده بود افشین خان هم
کنارش ایستاد و بهم لبخندی زد

افسانه_خوشبخت باشی دختر مامان

اشکام سرازیر شد

_هنوزم دخترتونم مگه نه

افشین خان جلو اومدو آروم سرمو به قفسه سینهش چسبوندو گفت:

افشین_تا آخر دختر خودمونی نگران چیزیم نباش دومادمو حسابی تهدید کردم که
اذیت کنه خودم طلاقتمو میگیرم میایی ور دل خودمون

لبخند خجولانه ای بهش زدمو بهش نگاه کردم پشتم به بودنشون گرم بود هرچند
یکی مثل ایلیا کنارم بود برام بسنده بود

افشین_من تا آخر پشتتم بابا ایلیا هم پسره خوبیه مطمئنم که خوشبختت میکنه

افسانه جون بغض کرد آروم به سمتش برگشتم و بغلش کردم که اونم بغلم کردو
منو به خودش فشار داد

افسانه_فردا به این ایلیا میگی مادرزن سلامو زود بیاد وگرنه درو براش باز نمیکنم
_حتی برای من؟

افسانه_نخیر دست شمارو میکشم میارم تو اونو پشت در میزارم
یکم قیافمو ناراحت کردم و با لحن بامزه ای گفتم:

_دلتون میاد مامان؟ ناسلامتی برادرزادتونه از همه مهمتر دوما دتونه
افشین_نگاه هنوز هیچی نشده چه طرف داریم میکنه

همراهه هردوتا شون خنده ای کردیم که ایلیا و پدر و مادرشم اومدن
ایلیا_بدون من میخندین؟ یا شایدم دارین برام نقشه میکشین؟ عمه رحم کن من
برادرزادتم — ایلیا جون جونیت

افسانه جون چشم غره ای به ایلیا رفت

افسانه_الان دوما دمی قبلا برادرزاده بودی

ایلیا_اوه اوه عمه عصبانی میشوند

مامان تک خنده ای کرد و منو بوسید

مامان_خوشبخت بشی عزیزه دلم الان همراهه باباش کلی نصیحتش کردیم که اگه
اذیت کنه خودمون گوششو میپیچونیم

ایلیا_آره دیگه نو که آمد به بازار کهنه ها فراموش میشون همه شدن طرف دار
خانوم بنده... من برم ببینم مامان بابامو میتونم پیدا کنم اون طور که معلومه
پرورشگاهیم

مامان بابا زدن زیر خنده و ایلیا هم خودش خندید دست منو به نرمی گرفت

ایلیا_لازم نیست اینهمه سفارشم کنید مگه خزانه دار کسی بهش میگه که مراقب
گنجا باشه خودش عقلش میکشه که وظیفش چیه

از اینکه منو به گنج تشبیه کرده بودو خودشو به خزانه دار لبخندی زدمو با غرور خاصی بهش نگاه کردم چه قدر جملات قشنگی برای بیان احساساتش اونم به صورت غیر مستقیم بلد بود

ایلیا چشمکی بهم زد که باعث شد توی دلم آشوب باشه

یاشار_ای بابا نمیایید؟ زیر ماشینامون علف هرز رشد کرد

افسانه جون با تهدید روبه یاشار گفت:

افسانه_وای به حالتون اگه کار خطرناکی بکنید من میدونم باشما

یاشار_ای بابا عمه بذار یکم خوش باشیم این جناب سرگرده که یه بار دیگه عروسی نمیکنه

دست به کمر با لحن طلب کاری گفتم:

_ نه تورو خدا بیا یه زن دیگه براش پیدا کن یه عروسی دیگه بکنه

همه با شنیدن حرفم که خودم ازش کمی خجالت کشیدم زدن زیر خنده اصلا کنترل این زبونم دست خودم نیست ای بابا آبرو واسم نموند

همراهه ایلیا باهم به سمت ماشین رفتیم وقتی سوار شدیم ایلیا چشمکی بهم زد

ایلیا_مادرزنمو حرص بدم؟

_نه تورو خدا گناه داره

ایلیا_خب بذار یه هنرنمایی بکنم تو که دیگه نمیترسی

چشم غره ای بهش رفتم

_نخیر اونقدر این کارو کردی دیگه نمیترسم

تک خنده ای کرد پدرومادرامون روی چند پله که جلوی تالار بود وایساده بودن تالار هم یه حیاط خیلی بزرگ داشت ایلیا با شیطنت یکم گاز داد اما چون کلاجو نگرفته بود ماشین حرکتی نکرد فقط داشت صدای گاز ماشینشو بالا میبرد

آروم زیر لب بسم الله گفتمو به صندلی چنگ زدم
_ ایلیا قبلا لباس عروس تنم نبود اون کارو میکردی
ایلیا_ نگران نباش دیوونه چه ربطی به لباس داره

همه چشماشون گرد شده بود که چرا حرکت نمیکنیمو شاهدوماد چرا هی داره
صدای خوشگل گاز ماشینشو به رخ میکشه افسانه جونو مامان مشکوک داشتن
نگامون میکردن کم کم روی لبای بابا لبخندی نشست فکر کنم نقشه ایلیارو فهمیده
بود

ایلیا با یه حرکت کلاجو گرفتو ماشین به سرعت شروع به حرکت کرد همون لحظه
همزمان فرمونو چرخیدو منظم ترمز دستبرو میکشید که باعث میشد ماشین دور
خودش بچرخه

صدای جیغام بالا رفته بود با اینکه بار اولمون نبود اما حسابی ترسیده بودم ایلیا
هم با صدای بلندی میخندید با یه حرکت ماشینو وایسوند که گردو خاکی که کرده
بود کنار رفت شیششو پایین دادو درحالیکه به سمت درخروجی گاز میداد داد زد:
ایلیا_ مادر زن فردا میبینمتون

بعد سرخوشانه خندید منم که دیدم خطر رفع شده بعد از چشم غره رفتن بهش کم
کم وضعم عادی شد با خروج ما از در تالار ماشینای باکلاس بچه ها که به صف
منظم پشت سرهم وایساده بودن رو دیدیم با نگرانی گفتم:

_ ایلیا جان شوخی های مسخره زیاد نکن باشه؟ نذار لباس عروسم خونی بشه
ایلیا_ نگران نباش عمره ایلیا مگه من میدارم رنگ این لباس بشه قرمز که بیشتر
دلبری کنی

با حرص بهش نگاه کردم حتی الانم جدی نبود
_ جدی گفتم ایلیا

ایلیا یکم پاشو روی پدال گاز فشار دادو برداشت بعد دوباره پاشو روش گذاشتو
برداشت انگار داشت صدای گاز ماشینشو به رخ بچه ها میکشید

ایلیا_منم جدی گفتم دیدی که برای مراسم عقد نذاشتم قرمز تنت کنی کالباسی برات
خریدم

پوفی کشیدم همزمان صدای گاز ماشین بچه های دیگه هم بلند شد ایلیا لبخندی
زد یه دستشو روی فرمون گذاشته بودو اون یکی دستش روی ترمز دستی یکم
فرمونو توی دستش فشار داد همون لحظه ماشین آکورای زرد یاشار که حرکت کرد
بقیه بچه ها هم با سرعت شروع کردن ایلیا هم پاشو روی پدال گاز گذاشتو با سرعت
روند با نگرانی گفتم:

_دیوونه ماله تو فراریه اینقدر پاتو رو اون پدال گاز فشار نده

ایلیا_خب به خاطر اینکه فراریه انتظار زیاد ازم میره درضمن فراریا همیشه فرارین
عزیزم ترمز مرمر حالشون نیست اسمشون به خودشون فراری

_ ایلیا من میترسم توروخدا نگاه چه کارا میکنن

ایلیا_تو مگه به رانندگی من اعتماد نداری؟خب عروس کشونه عزیزه دلم تازه شوخی
کردم فراریا ترمز قوی دارن

همون لحظه با وضع فجیعی پیچید جلوی یاشار وقتی به خیابون اصلی رسیدیم کم
کم سرعت بچه ها هم پایین اومد صدای بوق بوق و روشن خاموش شدن لامپ
ماشینا حسابی منو به وجد آورده بود

ایلیا_شنلتو تنت کن تا سقفو کنار بزنم

_نه توروخدا ایلیا ببین خیابونا خلوته کسی نیست توروخدا بذار تنم نکنم خواهش
میکنم همین یه امشب قول میدم دیگه تکرار نشه بذار خوش باشم

ایلیا پوفی کشید

ایلیا_جهنمو ظرر این بار باشه اونم فقط به خاطر اینکه خیابونا خلوته وگرنه نمیداشتم

جستی زدمو محکم گونشو بوس کردم

_تکی به مولا

ایلیا هم خنده ای کردو سری به طرفین تگون داد همزمان باهم دستمونو به سمت دکه بردیم و فشارش دادیم که سقف کنار رفت با ذوق خندیدم که ایلیا هم خندید وقتی باد به صورتم میخورد حسابی ذوق زده میشدم ایلیا هم چیزی نمیگفت فقط میخندید

بچه هایی هم که سقف ماشینشون کنار میرفت بالا زدنو افتادن کنار دستمون یه چند نفرشونم دوستای ایلیا بودن ماشین الین افتاد کنار دستمون با شیطونی بهش نگاه کردم

_خوش میگذره الین خانوم؟

الین_به شما که بیشتر خوش میگذره

_سفارشمو آوردی؟

الین تک خنده ای کرد شیشه عقب پایین کشیده شدو توسط یکی از دوستای الین که توی ماشینش بود توری که بهشون گفته بودم برام بیارن با ذوق تورو گرفتم همون لحظه که من بردمش تو هوا بعضی از بچه های دیگه هم دستاشونو از شیشه ماشین بیرون آوردنو تورای دستشونو تگون تگون دادن

ایلیا_هماهنگ کردین؟

_من آره ولی بقیرو نمیدونم این نقشه الین بوده

ایلیا_خب حالا چرا اینقدر ترسیدی من که چیزی نگفتم

_نه بابا لرزش صدام به خاطر سردی هواس به خاطر ترس نیست

بعد چشم غره ای بهش رفتم

ایلیا_میخواهی سقفو بزnm؟

نه نه اینطوری حال میده

.....

با هیجان خاصی که داشتم وارد اتاقی شدم که از این به بعد قرار بود اتاق مشترک منو ایلیا باشه

با ذوق به همه جاش نگاه کردم سرویس تختمون سلطنتی شکلاتی بود درحالیکه از شدت هیجان میلرزیدم به سمت آئینه رفتمو به گونه هایی که حسابی سرخ شده بود نگاه کردم

یعنی همه دخترا اول شب عروسیشون اینطوری عینه من میشن؟ عینه لبو؟ یا اینطوری میلرزن؟ یا فقط من اینطوریم؟

حضورشو که توی اتاق احساس کردم به سمتش برگشتم دیدم با یه لبخند به چهارچوپ در تکیه داده و محوم شده

چیه؟ بار اوله منو میبینی؟

ایلیا لبخندی زدو تکیشو از در گرفتو به سمتم اومد روبه روم که ایستاد ضربان قلبم بالا رفت

سرمو پایین انداختم لحن آرومو آرامش بخشش داشت آتیشم میزد

ایلیا_میخوام بیشتر محوت بشم شاید بیشتر تونستم مهربونی های قلب پاکتو بشناسم

آروم سرمو بالا آوردم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین خواستم چیزی بگم که چشماشو بستو دستشو به معنای سکوت بالا آورد

ایلیا_ششش دلبندم...میدونم میخوایی چی بگی... بغض کردم لبام لرزید چرا همیشه همه چیرو گردن میگرفت

ایلیا_تو دیگه ماله منی سوگند...حق قانونی منی... آروم بغلش کردم که باعث شد دستاش دورم حلقه بشه منو به خودش چسبوندو نفس عمیقی کشید

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

ایلیا_خدایا شکرت نه به خاطر اینکه صاحب زیباترینو بی نقص ترین دختر دنیا شدم
به خاطر اینکه صاحب با ارزش ترین گوهر دنیا شدم

ایلیا_بنازم به کارت خدا چی خلق کردی واسم
با ذوق خندیدم که خودشم خندید با شیرپاکن آروم آروم شروع کرد به پاک کردن
آرایشم بینشم قربون صدقم میرفتو میخندید به رژم که رسید دستاش وایساد
ایلیا_اینم پاک کنم؟
شیطون نگاش کردم

_پاک نمیشه عزیزم بیست و چهارساعتس
ایلیا اخماشو حسابی کشیدتوهم بعد شیرپاکنو کشید روش دید پاک نمیشه دوباره
این کارو کرد که باعث شد حرص خوردنش بیشتر بشه
ایلیا_یعنی چی بیست و چهارساعتس؟یعنی تو فردا میخوایی با این لبا بیایی
مهمونی؟عمره بذارم باید پاک بشه
بعد به سمتم حمله کردو محکم شروع کرد به کشیدنش که صدای اعتراض بلند
شده بود ولی اون میخندیدو کارشو میکرد تا اینکه فقط تونست یکم کمرنگش کنه
ایلیا چشم غره ای بهم رفت
ایلیا_رژ بیست و چهارساعته...من نمیدونم مردم چه طوری این جور چیزا به
ذهنشون میرسه درست میکنن

با صدای بلندی خندیدمو بلند شدم ایلیا به قیافم نگاهی کردو خندید
ایلیا_میگم همه عروسا وقتی آرایششون پاک میشه عینه تو اینطوری خوشگلن؟
با حرص بهش نگاه کردم خواستم به سمتش خیز ببرم که دست تسلیم بالا آورد
ایلیا_خیلی خب تسلیم...ببخشید...شما تکی...فقط خودت اینطوری

_مگه غیر از اینه

ایلیا_نه خانوم نیکنام

از اینکه منو نیکنام صدا زده بود دل ضعفه خاصی گرفتم خودشم خندید برای اینکه زیاد پرو نشه به سمت حموم رفتم اما قبلش از تو کمدم حوله لباسیمو برداشتم از حموم بیرون اومدم دیدم لامپ اتاق خاموشه ایلیا هم روی تخت خوابیده بود آروم در حمومو بستم تا بیدار نشه پتورو کنار زدمو به آرومی دراز کشیدمو توی خودم فرو رفتم

.....

(چهار سال بعد)

با ناباوری به دکتر نگاه کردم اونم با ناراحتی سرشو پایین انداختو به برگه توی دستش دوباره نگاه کرد تا شاید اشتباه تشخیص داده باشه ایلیا کلافه تر شدو عصبی توی موهاش دست کشید

ایلیا_یه بار دیگه نگاش کنید شاید اشتباه تشخیص داده باشید

دکتر_الان سه باره دارم زیرو روش میکنم تشخیص من درسته آقا

ایلیا عصبی مشتی به کف دستش کوبید یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین بی صدا بدون اینکه با کسی حرف بزنم از روی صندلی بلند شدم ایلیا با نگرانی بهم نگاه کرد اما به اونم توجهی نکردم آروم پسش زدمو از جلوی در بردمش کنار

دستگیررو پایین کشیدم که باعث شد قلبم لرزش خفیفی توش ایجاد بشه

از در خارج شدمو با بغض به راه افتادم اصلا به نگاه ها و به صدا زدناي ایلیا به هیچ کدوم بهایی نمیدادم فقط بغض داشتمو میخواستم از همه فرار کنم از همه آدمای اطرافم به خصوص از خودم که باعث و بانی همه مشکلات بودم

نزدیک ماشین ایلیا که شدم دستم از پشت کشیده شد بهش نگاه نکردم روشو
نداشتم نمیخواستم بهش نگاه بکنم

آخه چه قدر...چه قدر سره این موضوع بیاییم و بریم تا کی از من قطع امید کننو
این ایلیا باور نکنه تا کی خدااا

سرمو پایین انداخته بودمو اشک میریختم تحمل نگاه سنگین و دلخورشو نداشتم

ایلیا_ فکر کنم بهت گفته باشم خوشم نمیاد اینطوری رفتار کنی

بازومو از دستش کشیدم بیرون بهش پشت کردم

ایلیا_ چرا اینطوری میکنی سوگند؟

_تمومش کن ایلیا...دیگه نمیتونم این اوضاعو تحمل کنم

ایلیا که معلوم بود مشکوک شده با لحنی که پر از شکاکیت بود پرسید

ایلیا_منظور؟

به سختی گفتم:

_طلاق

انقدر به زبون آوردن این کلمه برام سخت بود که نمیتونستم وزنشو تحمل کنم

ایلیا روبه روم ایستاد نمیدونم چی شد که یکهو یه طرف صورتم سوخت بعد محکم
منو به آغوشش کشید بوی آغوشش که توی بینیم پیچید دستمو دورش حلقه کردم
زدم زیر گریه

به بازوهاش چنگ زدمو زجه زدم اونقدری که احساس میکردم اگه اطرافمون خلوت
نبود حتما صدامو میشنیدن

سرمو توی سینه ایلیا فشار میدادمو زار میزدم به خاطر مصیبتی که سرمون اومده
بود به خاطر زجری که داشتم میکشیدم به خاطر تحقیر شدنم به خاطر باطل شدن
همه آرزوهامون به خاطر زجر جدیدی که قرار بود بکشم

ایلیا_ششش آروم باش خانومم...چته...آروم باش

از اینکه اینقدر خونسرد خودشو نشون میداد از خودم بیشتر متنفر میشدم

از آغوشش با خشونت جدا شدم ایلیا با غم بهم نگاه کرد با خشم داد زدم:

_چمه؟ایلیا من چمه؟ندیدی دکتر چی گفت؟این چندمین دکتري بود که رفتیم پیشش؟

ایلیا هم عینه من بلند داد زد:

ایلیا_تو چیزیت نیست چرا اینو نمیفهمی اینا همشون با پول بالا اومدن نمیتونن درست تشخیص بدن باید بیرمت پیشه یه دکتر درست و حسابی

بغضم هرلحظه سنگینتر میشد چرا نمیتونست حقیقتو قبول کنه چرا چشاشو باز نمیکرد منو میتونست گول بزنه ولی آیا خودشو هم میتونست؟

با بغض آروم گفتم:

_این نهمیش بود ایلیا

اما ایلیا که معلوم بود از اوضاع خسته شده با همون لحن خشنش کلافه گفت:

ایلیا_بدرک...اینهمه دکتر که با رشوه بالا اومدن نهتاش به تور ما خورد

سرمو گرفتمو با گریه به ماشینش تکیه دادم این حرفا دیگه نمیتونست آروم کنه دیگه نمیتونستم دل خوش کنم

ایلیا با لحن تهدید آمیزانه ای گفت:

ایلیا_بار آخرت باشه اسم طلاقو میاری خدا سرشاهده یه بار دیگه فقط یه بار دیگه به زبونت بیاد هنوز تکمیلش نکردی دندوناتو تو دهنت خورد کردم

چشمامو روی هم بستم بذار هرچه قدر میخواد تهدید کنه بذار هرچی میخواد داد بزنه حقشه خب

ایلیا کلافه اومدو کنارم به ماشینش تکیه داد با بغض به ساختمون پزشکانی که روبه رومون بود نگاه کردم

_الین میگفت این یکی خیلی کاربلده

ایلیا با طعنه گفت:

ایلیا_آره معلوم بود

به سمتش برگشتم

_چرا نیمخواایی باورت بشه من بچه دار نمیشم؟

روبه روش ایستادم اشکام هرلحظه بیشتر از قبل سرازیر میشدن تحمل اون نگاه غمگینی که داشت سعی میکرد عصبانی باشرو نداشتم

_چرا نمیخواایی قبول کنی دختری که چهار ساله زنت شده نمیتونه بابات بکنه؟هان؟چرا بیخودی رو مردم انگ میچسبونی که با پول بالا اومدن وقتی مشکل از زنه توهه

ایلیا دستشو به نشونه تهدید برام تکون دادو با عصبانیت غرید

ایلیا_هی هی مراقب حرف زدنت باش هی من هیچی نمیگم پرو نشو نمیذارم روی خودت عیب بذاری مگه اونا وقتی به راحتی صاف تو چشمم زل میزنن میگن زنت به خاطر کتکایی که زدی حامله نمیشه به تو و من انگ نمیزنن هان؟

_اونا فکر میکنن تو منو زدی

ایلیا_تمومش کن سوگند...تو هیچیت نیست...میفهمی یا بفهمونم بهت؟

رومو ازش گرفتمو برو بابایی بهش گفتم خواستم برم که با عصبانیت داد زد:

ایلیا_کجا؟

بدون اینکه به سمتش برگردم درحالیکه کیفمو روی دوشم مینداختم گفتم:

_قبرستون

ایلیا_وایسا باهم میریم

_فعلا نوبت تو نشده هروقت شد بیا

کیفم از پشت کشیده شد با عصبانیت به سمتش برگشتم خواستم فحشش بدم که با دیدن چشماش لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد با عصبانیت بهش نگاه کردم و رامو کج کردم به سمت ماشینش رفتم درو با خشم کوبیدمو عینه بچه تخسا توی ماشین نشستم

با بسته شدن در از سمت ایلیا رومو ازش گرفتمو به خیابون نگاه کردم به آدما به مامانایی که دست بچه هاشونو گرفته بودن راه میرفتن حتی با حسرت داشتم به مادری نگاه میکردم که با شوهرش جلوی سیسمونی نوزاد وایساده بودن حالا که من بچه دار نمیشم همه با بچه هاشون بیرون اومدن تا پزشو به من بدن سرمو به پشتی صندلی چسبوندند آرام گفتم:

_حالا همه مارو میبینن که توی یه همچین ماشینی هستیم فکر میکنن خوشبخت ترین آدمای دنیاییم

ایلیا با حرص فرمونو فشار دادو از لای دندوناش غرید:

ایلیا_ما خوشبختیم اینقدر ناشکری نکن

به سمتش برگشتم اشکام سرازیر شدن کلافه دستی تو موهاش کشید

_خوشبختیم ایلیا؟وقتی پیر شدیم کی ازمون مراقبت کنه؟

ایلیا_نگران اون موقع نباش خودم ازت مراقبت میکنم

_پس تو چی؟

ایلیا_پرستار میگیریم

چشمامو محکم روی هم بستم لبامو روی هم فشار دادم تا صدای گریم بالا نره

ایلیا_نمیبینی پدرومادرایبی که وقتی پیر شدن بچه هاشون ولشون کردن به امون خدا؟یا سالمندانن یا آسایشگاه یا گوشه خونه تک و تنها

_بچه های منو تو خاصن...چون پدرومادرشون خاصن...باباشون جناب سرهنکه...مامانشون در برابر سختی هاش تاب آورده و محکمه

ایلیا_منو تو بچه دار میشیم سوگند...بهت قول میدم...بهم اعتماد کن

رومو ازش گرفتمو به سمت شیشه برگشتم با بغض درحالیکه صدام به شدت میلرزید
گفتم:

_به تو اعتماد دارم اما به خودم نه چون مشکل از منه نه تو

چشمامو روی هم محکم بستمو بی صدا اشک ریختم ایلیا میخواست با این حرفاش آرومم کنه اما دیگه کارساز نبود برعکس باعث میشد بیشتر آتیش بگیرم دلم میخواست یه بار بهم طعنه بزنه که بچه دار نمیشی یا یه بار سرش باهم دعوا کنیم من قهر کنم برم خونه بابام اما یه بارم این کارو نکرد پابه پای من اومد طوریم وانمود میکنه انگار مشکل از خودشه چون شنیده بودم پنهونی چندبار رفته دکتر مردا

از اینکه اینقدر منو دوست داشت و اینطوری هوامو داشت دلم ضعف میکرد اما وقتی یادم می افتاد هیچ وقت بابا نمیشه عذاب میکشیدم

به خاطر شکنجه های فجیعی که شده بودم به خاطر مشیت و لگدای وحشتناک بهمین و شکنجه گرام آسیب دیده بودم همه ازم قطع امید کرده بودن حتی میگفتن با عمل هم نمیتونم بچه دار بشم

حکم رامین اجرا شده بود اعدامش کرده بودن بماند اون شب که اعدامش کردن چه قدر گریه کردم اما برعکس که فکر میکردم ایلیا دادوقال راه میندازه وقتی دید سره سفره شام به سختی دارم غذا میخورم بهم گفت خوشم نیاد احساساتو ازم پنهون کنی بعد بلند شد منو بغل کرد علت گریه هامو نمیدونم که چرا برای رامین

اشک میریختم بهمن با شنیدن اینکه پسرش اعدام شده سکه زد اما خب زنده موند
و الانم توی زندانه شش سال دیگه اونم اعدام میشه

یه بار به ملاقاتش رفتم از خوشبختی هام براش گفتم از اینکه کناره ایلیا خوشبختم
با نفرت دونه دونه جملات نیش دارمو توی وجودش فرو میکردم اما بهش نگفتم
که به خاطر اون من الان بچه دار نمیشم چون نیمخواستم خوشحال بشه

_ایلیا یادته آرزوهایی که برای بچمون داشتیم؟ من دلم میخواست دختر داشته باشم
تو پسر؟ یادته چی گفتی؟ بهم گفتی منم دلم میخواد دختر داشته باشم اما باید یه
پسر بزرگ داشته باشم که بتونه کمکم کنه از ماها مراقبت کنی تو از من اون از
خواهرش... منم بهت گفتم که تو خودت میتونی از هممون مراقبت کنی یادته چه
قدر مغرور شدیو چه سینه ایم جلو داده بودی؟

ایلیا تک خنده غمگینی کردو با غم رانندگیشو کرد

_یادته الین میگفت وای از روزی که عمه بشم خودمو میکشم چون همه فحشارو
باید به جون بخرم حالا دیگه نمیتونه عمه بشه چون برادرزاده ای نداره که فحشاشو
به گردن بکشه

چشمامو روی هم فشار داد

_مامان میگفت وقتی نوه دار شدم توی یه هفته هشت روزشو پیش شمام ده روزشو
نوم خونه منه مامان منم میگفت نخیرشم بیشتر پیشه من میمونه اصلا خودم
بزرگش میکنم اما حالا...

ایلیا_چرا با این حرفا خودتو آزار میدی سوگند؟ میتراسم اینقدر به خودت تلقین میکنی
بچه دار نشی

_چرا نمیخواهی حقیقتو قبول کنی؟

ایلیا اخماشو بیشتر توهم برد دستمو سمت دستش بردم که آروم گرفتو فشارش
داد گذاشت روی پاش

_تو همه چی داری خونه ماشین شغل پول حتی همسر ولی بچه نداشته باشی به
نظرت خوشبختی؟هیم؟

ایلیا_من الانشم خوشبختم از زندگیمم راضیم همینکه آروم داریم زندگی میکنیم برام
کافیه

_چرا باهام از دردت حرف نمیزنی؟تا کی میخوایی بریزی توی خودت؟فکر کردی
دیشب نفهمیدم داشتی نماز میخوندی دعا کردی که فردا دکتر ازمون قطع امید
نکنه؟فکر کردی گریه هاتو پایه جانماز ندیدم؟آخرین باری که اشکاتو دیدم وقتی
بود که داشتم ازت جدا میشدم ولی دیشب بعد از چهارسال اشک ریختی

ایلیا_اون اشکام عرفانی بودن تحت تاثیر هوای تاریک توی اتاق و حالت ملکوتی که
به خودم گرفته بودم بود ندیدی چه قدر صدای اذانش قشنگ بود؟خب منم آدمم
احساساتی میشم

اون یکی دستمو روی دستاش گذاشتم که باعث شد پوفی بکشه

ایلیا_وقتی دارم با خدا خلوت میکنم چرا فالگوش وامیستی؟خجالت نمیکشی؟

لبخند غمگینی زدم اما اون همچنان اخماش توهم بودو جدی رانندگی میکرد

_چرا دیگه درباره بچه باهام حرف نمیزنی؟قبلن هی سرش حرص میدادی الان چرا
نمیدی؟چرا دیگه سره رنگ سیسمونی بچه باهام حرف نمیزنی؟چرا نمیخوایی به
خونواده هامون بگیم که بچه دار نمیشیم

ایلیا عصبی دستی توموهاش کشید که سریع گفتم:

_نگو میشیم باشه؟بیا منطقی حرف بزنیم خواهش میکنم داد نزن اینقدر کلافه هم
نباش ببین من چه قدر آروم دارم حرف میزنم

ایلیا کمی اخماشو باز کرد پوفی کشید

ایلیا_اگه نمیخواهی بحث طلاقو زن گرفتن منو جدایی رو وسط بکشی باشه هرچی که هست داد نمیزنم منم عینه تو آروم حرف میزنم اصلا بذار یه چیزی بگم خیال هردومونو راحت کنم من از بچه خوشم نمیاد

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

ایلیا_هرشب وقتی توی خواب خوشی یکهو ونگ میزنه هی باید از خوشی هات بگذری چرا چون بچه داری هروقت عشقت میکشه نری بیرون تفریح نکنی صدای تلویزیونو بالا نبری چرا چون بچه داری همش مراقب حرف زدنت باشی به زنت اونجور که میخوایی محبت نکنی چرا چون بچه داری

_عزیزه دلم منکه میبینم چه طوری بچه مهیارو بغل میکنی به خودت میچسبونن باهاش بازی میکنی

ایلیا عصبی چنگی تو موهاش زد

ایلیا_اون ماله قبلن بود حالا دیگه اینطوری نیستم نظرم عوض شده آدمای عوض میشن

پوفی کشیدمو به سمت خیابون برگشتم این پسر به هیچ جوری محکوم نمیشد بهتره دیگه دربارش حرف نزنم بذار ببینم چی میشه

ماشین که وایساد فهمیدم رسیدیم خواستم پیاده بشم که با چشمای گرد شده دیدم اینجا که حیاط خونمون نیست کمی سرمو خم کردم چشمم به تابلو که افتاد به سمت ایلیا برگشتم که دیدم سرش پایینه

_اینجا چرا اومدی؟

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد کمی خودشو خم کردو از پشت لوازم اسباب بازی پزشکی که خریده بودو بهم نشون داد

ایلیا_یادت رفته ستاره بهمون گفت که از اینا میخواد؟

_اینو کی خریدی؟

ایلیا_وقتی تو توی هیپروت بودی

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که مردونه خندید

ایلیا_خیلی وقته بهشون سر نزدیک

لبخند محوی زدمو از ماشین پیاده شدم خودشم پیاده شد وقتی دستمو گرفت باهم به سمت ساختمان به راه افتادیم

وارد اتاق بچه ها که شدیم با دیدنمون هورایی کشیدنو به سمتمون اومدن همشونو دونه دونه بغل میکردمو میبوسیدم ایلیا هم حسابی با بچه ها جور شده بود وقتایی که ایلیا سرکار بود بعضی وقتا می اومدم پیش بچه ها که همش سراغ ایلیارو ازم میگرفتن

ستاره که متوجه ما شده بود مداداشو گذاشتو دفترشو بست به سمت دویو محکم خودشو انداخت تو بغلم

ستاره هفت سالش شده بودو امسال کلاس اول بود یادمه برای جشن روز اول مدرسه منو ایلیا باهم بردیمش مدرسه حتی برای جشن الفبایی که براش گرفتن منو ایلیا کنارش بودیم

ستاره_دلم برات تنگ شده بود خاله جون

_من قربون دلت بشم عزیزه دلم

ایلیا_مارو نمیبینی خوش میگذره؟

ستاره با دیدن ایلیا از ذوق جیغی کشیدو به سمتش دوید ایلیا آغوششو براش باز کردو محکم بغلش کرد یه طوری شدم نگاهش کن بعد میگه از بچه متنفرم کاملاً معلومه

ایلیا چشماشو بسته بودو ستارو به خودش فشار میداد ستاره هم با ذوق میخندیدو باهاش حرف میزد

ایلیا ستارو روی پاش گذاشتو مشغوله حرف زدن شدن بعد اسباب بازی که براش
خریده بودو از پشتش دراوردو بهش داد که باعث شد چشمای ستاره برق بزنه و
گونه ایلیارو ببوسه

به سمتشون رفتم کنارشون نشستم

ستاره_خاله نگاه عمو برام چی خریده وای چه خوشگله

ایلیا لبخندی بهش زد ستاره گوشی پزشکیرو از تو جعبش بیرون کشید و توی
گوشاش زد بعد به قلب ایلیا چسبوندو ادای دکترارو دراورد

ستاره_اوه آقای محترم این چه قلبیه شما داری چرا اینهمه تالپ تالپ میکنه یه
لحظه وانمیسته استراحت کنه

ایلیا با شنیدن این حرف ستاره قه قه زد منم خندیدمو گونشو بوس کردم ایلیا با
همون خندش بهم نگاه کرد

ایلیا_میبینی دکترارو؟این نهتایی هم که ما رفتیم پیششون عینه همین ستاره خانوم
ما قلابین

چشم غره ای بهش رفتم که باز خندید

ایلیا_خب خانوم بلا...یعنی همون خانوم دکتر چی برام تجویز میکنی؟

ستاره درحالیکه قرصارو برمیداشت گفت:

ستاره_اینارو روزی چهارتا نه چهارتا زیاده روزی یکی بخورید کافیه

ایلیا لبخندی زد خواست حرفی بزنه که موبایلش زنگ خورد توجهی به تماسش
نکردمو با ستاره مشغول بازی کردن شدم

_خاله درساتو نوشتی؟

ستاره_داشتم مینوشتم خاله شما که اومدی کنارش گذاشتم

_بدو برو بیار ببینم چی کار کردی

ستاره که دوید رفت ایلیا تماسشو قطع کرد و موبایلشو توی جیبش گذاشت
ایلیا_ستاره کجا رفت؟

_رفت دفتر مشقشو بیاره... کی بود؟

ایلیا_مامان بود برای شام دعوتمون کرده

اولش خوشحال شدم چون خیلی وقت بود که ندیده بودمشون اما با به یاد افتادن
اینکه مامان هی تو گوشم روزه میخونه پس کی میخوایید بچه دار بشید زودباشید
بابا دلم آب افتاد ناراحت شدم معمولا این جور مواقع در راه برگشت به خونه منو
ایلیا باهم سره این موضوع کلی جنگ اعصاب داشتیم

با اومدن ستاره که دفتر مشقش دستش بود از فکر و خیالام بیرون اومدمو با به لبخند
بهش نگاه کردم

ستاره_بیا خاله جون ببین خوب نوشتم

دفتر مشقشو ازش گرفتمو مشقاشو بررسی کردم هنوز زیاد از مدرسه نگذشته بود
به خاطر همین فقط چندتا خط راست بود که کشیده بود

ستاره روی پایه ایلیا عینه این دختر کوچولوها نشسته بود مربیش چندبار سره این
موضوع دور از چشم ایلیا باهاش دعوا کرده بود اما همش یادش میرفت

ستاره_اینم خودم کشیدم... این یکیم سهراب کشیده

ایلیا_آقا سهرابم نقاشیش خوبها

ستاره_ماله اون بهتره آره عمو؟

ایلیا_نه عزیزم ماله تو قشنگتره خب بقیشو ببینم

سهراب یکی از پسرای همینجا بود با ستاره خیلی راحت بود ستاره هم خیلی دوسش
داشت هوای همو خیلی داشتن اما خب ستاره فقط دو سال دیگه میتونست اینجا
باشه از پسرا تفکیک میشدن اون میرفت به جای دیگه که همشون دختر باشن

راستی چه قدر زود بزرگ شد یعنی مام بچه دار بشیم اینقدر زود بزرگ میشه؟

با دیدن ستاره که یکهو از روی پایه ایلیا پایین اومد فهمیدم مربیش مریم خانوم اومده ایلیا اولش چشماش گرد شد که چرا ستاره یکهو جنی شد اما با دیدن مریم خانوم بیخیال شد هردومون بلند شدیمو بهش نگاه کردیم که با دیدن شکمش چشمام گرد شد بعد از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدمو محکم بغلش کردم

ـوای مبارک باشه عزیزم چندماهشه؟

مریم که معلوم بود جلوی ایلیا کمی خجالت کشیده با شرم گفت:

مریمـ پنج ماهشه

ـچندبار اومدم نبودى پس درگیر توراهیتون بودى؟

ایلیاـ مبارک باشه پا قدمش ایشالله براتون خیر باشه

مریم جون با خجالت به ایلیا نگاه کرد و تشکری زیر لبی داد مریم جون به ستاره نگاه کردو چشم غره ای بهش رفت بیچاره خوشگل خاله کمی لپاش سرخ شدو سرشو انداخت پایین

ایلیا چشماش سوالی شد

ایلیاـ ببخشید چرا اینطوری نگاش میکنید؟ مگه کارى کرده؟

مریم جون هم که هنوز آثار سرخ شدن توی صورتش بود گفت:

مریمـ نه یه چیزى بین منو خودشه خودشم منظورمو گرفت

ستاره آروم گفت:

ستارهـ ببخشید مریم جون دیگه تکرار نمیشه

مریمـ هربار همینو میگی دختره بلا خیلی خب نگاه چه قدرم خودشو لوس میکنه

ایلیا خم شدو ستارو بغل کردو بلندش کرد ستاره هم سرشو پایین انداخته بود آروم
گوشی پزشکیشو انداخت رو زمین ایلیا چشماش گرد شد همونطور که ستاره تو
بغلش بود خم شد تا گوشیشو برداره که ستاره آروم گفت:

ستاره_عمو منو میذاری زمین؟

ایلیا هر لحظه متعجب تر از قبل میشد بیچاره توی هنگ بود

آروم ستارو ول کرد که اونم گوشی پزشکی با وسایلشو جمع کرد همشو توی جعبه
خودش ریختو بدون هیچ حرف دیگه ای گذاشت رفت

ایلیا به رفتن ستاره خیره شد منم همینطور فکر کنم ناراحت شده بود مریم به سمت
ستاره رفت ایلیا به سمتم برگشت

ایلیا_من کاره اشتباهی کردم سوگند که ستاره گذاشت رفت؟

_نه تو چرا؟

ایلیا کمی اخم کرد راست شدو وایساد

ایلیا_پس چرا ستاره رفت؟معنی نگاه مریم خانوم چی بود؟

_ببین ایلیا تو باید یکم درک کنی زیادی داریم به اون دختر نزدیک میشیم هردومون
حتی من

ایلیا کم کم اخماش به صورت فجیعی توی هم رفت فکر کنم داشت براش سوء تفاهم
میشد

ایلیا_چرا پایه خودتو وسط میکشی؟راحت بگو داری زیاد به اون دختره نزدیک
میشی

از فکری که به سرش زده بود داشتم منفجر میشدم ببین ذهنش چه قدر منحرف
رفت

منم عینه خودش اخمامو کشیدم توهمو با حرص غریدم:

_بیشعور منظورم یه چیز دیگه بود توکه باباش نیستی اینطوری میذاریش رو پات؟داره بزرگ میشه ستاره دیگه دختر سه ساله نیست هفت سالشه

ایلیا_مگه باباها دخترای هفت سالشونو بغل نمیکنن؟به خدا الین الانم که سی و یک سالش شده رو پایه بابام میشینه ذره ای صمیمیت بینشون کم نشده روبه روی ایلیا وایسادمو باغم بهش نگاه کردم کم کم خودش حالت چشماش تغییر کردو یه طوری شد آروم گفت:

ایلیا_راست میگی...منکه واقعا پدرش نیستم...ازاین به بعد مراعات میکنم

بعد با غم از جلوم رد شدو رفت بغض کردم لبامو توی دهنم بردمو نفس عمیق کشیدم تا اشکای جمع شده توی چشمم نریزه باید خونسرد باشم آره اینطوری میتونم ایلیارو هم آروم کنم

به سمت اتاق ستاره که با چندتا از دخترای دیگه اتاق خوابشون محسوب میشد رفتم دره اتاقشونو آروم باز کردم دیدم ستاره روی تختش گریخته خوابیده

سه تا تخت دوطبقه گوشه های اتاق بودن دوتا دختر دیگه هم توی اتاق بودن فکر کنم فهمیدن چون اونقدر عاقل بودن خودشون رفتن بیرونو درو بستن به سمت ستاره رفتم چون طبقه بالا پشتش به من بود کمی خاروندمش

_ستاره خاله نمیخواد ازمون خدافسی کنه؟

به سمت برگشت که با دیدن چشمای سرخ شدش چشمم گرد شد معلوم بود گریه کرده

به دستاش که جعبه وسایل پزشکیش توش بود نگاه کردم عروسک خرسی کوچولویی که براش خریده بودیم هم کناره تختش بود معلوم بود عروسک خوابشه ستاره از روی تخت پایین اومد به سمت کمدش رفتو بازش کرد توش وایساد با تعجب به سمتش رفتم به وسایلی که توی کمدش بود نگاه کردم ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

ستاره_من اسباب بازی زیاد دارم...عروسکم زیاد دارم...دیگه برام اسباب بازی
نخرین

به سمت برگشت با گریه گفت:

ستاره_دیگه نمیخوام ببینمتون...هیچکدومتون...من دیگه بزرگ شدم...بچه
نیستم...باید بری بچه کوچولوهارو بغل کنین

خواست بره که گرفتمشو بغلش کردم اونم دستاشو دورم حلقه کردو زد زیر گریه
در اتاق باز شد با دیدن قامت ایلیا چشمامو بستمو سرمو بین موهای ستاره پنهون
کردم

اومد تو و درو بست بهش تکیه داد ستاره ازم جدا شد به سمت ایلیا برگشت اما
سریع روشو ازش گرفت

ایلیا_از دستم دلخوری ستاره؟باشه بهت حق میدم اما نمیخواهی از منم خدافسی
کنی؟

ستاره_خدافس

ایلیا_قبلا اینطوری خدافسی نمیکردی

ایلیا به سمت ستاره رفت آروم جلوش روی زانوهاش خم شد اینطوری همقد هم
شدن

ایلیا_هیچکس نمیتونه دوست داشتنمونو کم بکنه مگه نه؟

ستاره_مریم جون میگه من بزرگ شدم نباید..

ایلیا_ششش درسته بزرگ شدی اما نباید روتو از کسی بگیری که دوست داره...منو
خالت تورو خیلی دوست داریم

ستاره_خب چرا خاله یکی عینه من برات نمیاره که دیگه اونو دوست داشته باشی
اشکام روی گونم سرازیر شد ایلیا لبخند کم رنگی زد

ستاره_خاله مریم داره نی نی دار میشه علی آقا میگه میخواد اسم منو روش بذاره
تا عینه من خوشگل بشه شماهم دختردار شدین اسم منو روش میذاری؟

ایلیا نتونست تحمل کنه ستارو بغل کرد فکر میکردم ستاره الان پشش میزنه اما
دیدم دستاشو دورش حلقه کردو آروم چشماشو بست

ستاره_خیلی دوست دارم عمو

ایلیا_من بیشتر...خیلی بیشتر...حتی بیشتر از تو

ایلیا به صورت ستاره نگاه کردو آروم اشکاشو پاک کرد

ایلیا_دیگه نبینم گریه کنی هرچی لازم داشتی به مریم خانوم بگو بهش سپردیم که
بهمون اطلاع بده برات میخریم

ستاره سرشو پایین انداخت و چشمی گفت ایلیا چشمکی زدو درحالیکه به من نگاه
میکرد خندید منم لبخندی بهشون زدمو اشکامو پاک کردم

ایلیا_اگه خاله اجازه بده یه روز از مدرسه میام دنبالت میارمت خونه خودمون مثل
اون دفعه های گذشته که اومدی میریم پارک گردش

ستاره با ذوق گفت:

ستاره_راست میگی عمو؟دوباره میایی دنبالم؟

ایلیا_اگه خاله اجازه بده چرا نیام عمو جون

ستاره سریع به سمتم برگشت که چشمم گرد شد به سمتم دوید گونمو بوس کردو
با ناز گفت:

ستاره_خاله جون میذار ی عمو بیاد دنبالم بیام خونه شما؟به خدا قول میدم دختر
خوبی باشم

بغلش کردم و خندیدم

_چرا اجازه ندی خاله باشه

ستاره شروع کرد به پیر پیر کردن هورا کشیدن لبخندی زدم بعد از خدافسی کردن
باهاش و کلی سفارش کردن همراهه ایلیا از اونجا بیرون اومدیم الانم توی راه رفتن
به خونه مادر جون بودیم

چند بار میخواستم به ایلیا بگم که ستارو به فرزندى قبول کنیم اما هربار پشیمون
میشدم چون میترسیدم قبول نکنه حتی نذاره دیگه پیام اینجا به خاطر همین سکوت
کردم

_دوش دارى؟

ایلیا_ایهیم دختر نازیه

_مریم میگفت شاگرد اول کلاسشونه

ایلیا لبخندی زدو چشماش درخشید

ایلیا_کسى که میخواد وقتى بزرگ بشه دکتر بشه بایدم اینطوری باشه

_وقتى ستارو منتقل کنن دیگه تو نمیتونی بیایی بهش سربزنى

ایلیا قیافش تو هم رفت کمی سرعتشو بیشتر کردو اخم کرد رومو ازش گرفتمو به
سمت خیابون برگشتم

.....

از آغوش مادر جون بیرون اومدمو خندیدم

_همین امروز صبح باهم تماس تصویری داشتیم مامان چرا اینقدر منو میچلونى؟

مامان_تصویری کجا حضوری کجا دلم برات تنگ شده بود

خنده ای کردم

ایلیا_مام کشک...قبلا کشک بودم الان باقالیم

مادر جون با دیدن ایلیا چشماش درخشید اونم بغل کرد

مامان_صدبار بهت گفتم اینقدر حسودی نکن تو پسر مامانتی

ایلیا_قربون مامانیم برم

ایلیا عینه همیشه صورت مامانشو گرفتو سفت گونشو بوس کرد که باز صدای اعتراض مامان بلند شد ولی پشت سرش خندید

بابا_تو باز مامانتو اینطوری ماچ کردی؟من نمیدونم تو کی میخوایی بزرگ شی؟خجالت نمیکشی؟دو روز دیگه پدر میشی

یه طوری شدم باز شروع شد ایلیا هم خندید و به سمت بابا رفت باهم دست دادنو روی همو بوسیدن

ایلیا_من نمیدونم چرا هروقت مامانو اینطوری ماچ میکنم یکهو شما میایی بابا چشم غره ای بهش رفت که خندیدیم به سمت کیوان برگشتم کیوان پسردایی ایلیا بود ولی حالا دوماشون محسوب میشد

باهاش دست دادم

_سلام کیوی خوبی؟

کیوان پوفی کشید الین هم با حرص غرید:

الین_باز تو به شوهره من گفتی کیوی خوبه منم به شوهره تو بگم گوریل؟

شونه ای با بیخیالی بالا انداختم که باعث شد بیشتر حرص بخوره

_داداش خودته هرچور میخوایی صداش بزن عزیزم ولی اینطوری صداش بزنی صددرصد کلتو میکنه

ایلیا_کی جرات میکنه کله خواهرمو بکنه تا کلشو بکنم

بعد مشکوک به سمت کیوان برگشت کیوان بیچاره هم هول کرد ایلیا یکم با کیوان سرسنگین بود آخه هفته پیش با الین دعواش شده بود کنترلشو از دست داده بود الینو هول داد که الینم خورد به دیوار کمرش حسابی درد گرفته بود الینم قهر میکنه با چشمای اشکی برمیکرده خونه باباش دقیقاً موقعی که ما اونجاییم ایلیا هم با دیدن این صحنه به خصوص سیلی که گوشه صورتش بود آتیش میگیره میره با

کیوان دعوا میکنه کار یکم به کتک کاری میکشه کیوان هم کلی از الین عذرخواهی کرد بهش گفت که اصلا نمیخواسته این کارو بکنه الین هم میبخشدش چون نمیخواست بیشتر از این بین ایلیا و کیوان دعوا بشه به خصوص اینکه فامیل هم بودن میترسید بین خونواده خودشو داییش جدایی بیفته

ایلیا_به آقا کیوان بزرگ شدی عمو...نکنه باز هوای کتک خوردن به سرت زده جناب؟ کیوان_منظورشون من نیستم اینقدرم قد بازی در نیار داشتن درباره تو حرف میزدن ایلیا_یه ابروش بالا پرید با خنده همراهه الین براش توضیح دادیم که آخر سر دستی پشت گردنش کشیدو از کیوان عذرخواهی کرد

کیوان و ایلیا کناره هم روبه روی منو الین که کنارهم بودیم نشسته بودن بابا که اومد نشست هممون به سمتش برگشتیم

کیوان_دایی پس زن دایی کو؟

مامان_تو باز به من گفتی زن دایی؟

کیوان خنده بلندی کرد که ایلیا چشم غره ای بهش رفت مامان دلش نمیخواست کیوان زن دایی صداش بزنه کیوان هم پذیرفته بود که مامان صداش بزنه اما گاهی اوقات سربه سرش میذاشت

الین خواست سینپرو از مامانش بگیره که مامان جیغی کشید که باعث شد چشمای هممون گرد بشه اما کیوان خندید

مامان_برو بشین با اون وضعت

ایلیا با خشم به سمت کیوان برگشت

ایلیا_باز چه غلطی کردی؟

کیوان_ای بابا ایلیا امشب چه گیری دادی بابا من بعده دوسال یه بار یه غلطی کردم توهم هی بکوب تو سرم

ایلیا غلط می‌کنی از این به بعد یه همچین غلطایی نکنی خواهرم چشه که مامانم
اینقدر نگرانشه

کیوان که فکر میکردم عصبانی میشه خندید که باعث شد چهرش جذاب تر بشه با
ذوق گفت:

کیوان- تو که مارو شوهر عمه نمی‌کنی ما دست به کار شدیم داریم داییت میکنیم
ایلیا چشمش گرد شد منم از شنیدن این حرفشون حسابی جا خوردم باورم نمیشد
همراهه ایلیا به سمت الین برگشتیم همزمان گفتیم:

الین خجالت زده کنارم نشست لپاش حسابی گل انداخته بود
با چشمای گرد شده پرسیدم:

-تو حامله ای بی‌شعور من نمیدونستم؟

کیوان- خودمونم امروز فهمیدیم هفته پیش که بردمش بیمارستان دکترش کمی
بهش شک کرد به خاطر همین براش آزمایش نوشت که امروز جوابش اومد مثبت
بود

ایلیا با ذوق خندید و دستی پشت کیوان کشید

ایلیا- خیری برامون نداشتی آفرین پس یه ابی ازت گرم میشه

کیوان چشم غره ای به ایلیا رفت که اونم با ذوق خندید بلند شدو به سمت ما اومد
کمی کنار کشیدم که جا برای ایلیا هم باز بشه الینو که عینه لبو شده بود بغل کردو
دستشو روی شکمش گذاشت

ایلیا- ای جانم دارم دایی میشم از همین الان گفته باشم اذیتش کنین من میدونم با
شما مخصوصا شما آقا کیوان

کیوان پوفی کشید ولی خندید

نمیدونم چه حکمتیه من که این مشکلو پیدا کردم همه حامله میشن دیروزم آسنا
 زنگ زد گفت بارداره این از الین اونم از مریم پوف پس چرا من شانس ندارم
 به ایلیا که داشت حسابی شوخی میکردو سربه سر الین میداشت نگاه کردم کیوان
 چه قدر خوشحال بود ایلیارو بگو نگاش کن چه طوری میخنده
 با حسرت به الین نگاه کردم ایلیا متوجه نگاهم شد به خاطرهمین کمی اخم کردو
 خودشو جمع کرد به صورتی که زایه نباشه رفتو کناره کیوان نشست با غم سرمو
 پایین انداختم ایلیا اهمی کرد
 ایلیا_زیادم خوشحال نباشید چون بدبختیاتون تازه شروع شده
 بابا_بدبختی چیه؟بچه نعمته
 ماما_حتما همش از این حرفا میزنی که هنوز بچه دار نشدی
 ایلیا کمی اخم کرد
 ایلیا_منو سوگند فعلا آمادگیشو نداریم
 ماما_چرا آمادگیشو نداری همش که این حرفو میزنی چهارسال داره میگذره هنوز
 آمادگیشو نداری؟
 به سمت من برگشتو ادامه داد
 ماما_شما بیارین من خودم بزرگش میکنم شما فکر میکنین الین این بچرو خودش
 بزرگ میکنه؟نخیر ایشون به امید من بچه دار شده
 به سمت الین برگشتم که تک خنده ای کرد
 الین_من صبحا تا عصر بیمارستانم ماما جون نمیتونم بچه داری کنم خب خودت
 گفتی
 ماما_من که چیزی نگفتم منو بابات اینجا تنهاییم اینطوری حداقل سرگرم میشیم

مامان_سن الین که بالا بره برای بچه دار شدن سختش میشه خواهرت از همین الان باید کلی مراقب خودش باشه

الین_وا مامان مگه من چند سالمه؟سی و یک سالمه

مامان_برای بچه دار شدن دیره سنت بالاس

الین پوفی کشید دیگه صدای کلکلاشونو نمیشنیدم فقط تو فکره خودمون بودم تنها کسی که میدونست ما فعلا بچه دار نمیشیم الین بود اما نمیدونست مشکل از کدومونه هرچند نپرسیده بود میگفت مهم نیست مشکل از کیه مهم بچه دار نشدنتونه که باید یه کاری بکنید

مامان_نکنه سوگند تو میترسی که بچه دار بشی؟

به سمت مامان برگشتم نمه اشکو که توی چشمام دید چشماش گرد شد ایلیا هم کمی اخماشو بیشتر کشید توهم به سمتش برگشتم و گفتم

_ایلیا بهشون بگو

همه نگران داشتن بهمون نگاه میکردن اما الین کلافه پوفی کشیدو چاییشو خورد

ایلیا دستاش یه لحظه مشت شد ولی سریع بازش کرد

مامان_چیرو بگین؟

ایلیا چشماشو محکم روی هم بست سرشو پایین انداخت

ایلیا_من بچم نمیشه

همزمان همراهه جمع چشمام گرد شد با ناباوری بهش نگاه کردم الین هم مبهوت داشت به داداشش نگاه میکرد دیدم ایلیا دستاش مشت شد حتما جلوی کیوان براش سخت بوده

مامان_این امکان نداره

ایلیا به سختی با صدایی که از ته گلوش درمی اومد گفت:

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

ایلیا_یه ساله داریم این دکتر اون دکتر میکنیم ما بچه دار نمیشیم همشم تقصیر منه
ایلیا دست راستش هر لحظه بیشتر مشت میشد کیوان متوجه شد چون دستشو به
آرومی گرفت

کیوان_اشکالی نداره ایلیا توکلت به خدا

ایلیا چشماشو روی هم فشار داد رگ کنار شقیقش بالا زد اشکام پیاپی سرازیر شدن
مامان هم داشت گریه میکرد

بابا_شما باید این موضوعو الان به ما بگید؟

ایلیا_بیخشید که پنهونش کردیم سوگند برو لباساتو بپوش برگردیم خونه
مامان سریع گفت:

مامان_خونه چرا مامان؟ شما که الان اومدید بمونید دیگه حرف بچه وسط نمیکشم
ایلیا سرشو بالا آوردو به مامانش نگاه کرد انگار ازش خجالت کشید چون نگاهشو
ازش گرفت

ایلیا_بحث این حرفا نیست مامان یکم خستم سوگند میدونه کارام یکم زیاد شده
بعد خودش اولین نفر بلند شد

ایلیا_توی ماشین منتظرتم

خدافسی زیر لبی دادو رفت دستی به صورتم کشیدمو اشکامو پاک کردم مامان با
بغض گفت:

مامان_ ایلیا راست میگه مشکل داره؟ یعنی شما...

_نه مامان ایلیا هیچ مشکلی نداره زیادی بزرگش میکنه

مامان_ولی اون...

_شما که پسرتونو میشناسید زیادی به یه چیز پروبال میده

بعد از پوشیدن مانتوم از همه خدافسی کردم و به سمت ماشین ایلیا رفتم سوار که
شدم بدون هیچ حرفی راه افتاد

بین راه که بودیم بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

چرا دروغ گفتی؟

ایلیا دروغ نگفتم مشکل تو مشکل منه دیگه هم نمیخوام دربارش چیزی بشنوم
حتی اگر مشکل از تو بود بازم برای من یه مرد مقتدر بودی خوشحالم که دارم
ایلیا

لبخند غمگینی زد دستمو گرفتم و به آرومی پشت دستمو بوسید

ایلیا فدای اشکات بشم اگه میدونستی با این اشکا چه بلایی سرم میاری اینطوری
به راحتی نمیریختیشون

لبخندی بهش زدم که خندید با خوشحالی دستشو سمت پخش برد

ایلیا بیا دیگه افسرده نباشیم مشکلمون حل نشد مهم نیست به جاش میریم
مسافرت دور دور کلی خوش میگذرونیم هیم؟ اصلا همین بزرگ شدن ستارو میبینیم
برامون بسه دو روز دیگه هم من دایی میشم بچشونو میدزدیم میاریم پیش
خودمون نظرت چیه؟

خنده ای کردم

موافقم باشه

همراه هم زدیم قد هم ایلیا هم با آهنگ خارجی که درحال پخش بود سرعتشو
بالا برد و با خوشحالی خندید

هردومون میخندیدیم اما هردومون میدونستیم که صدای خنده هامون دروغینه
میدونستیم که داریم به ظاهر میخندیم هرکدوممون برای شاد کردن دل اون یکی
صدای خنده هامونو بالاتر میبردیم

میدونم مشکلمون حل میشه شاید منم یه روز مامان شدم اون وقت صدای خنده
هامون بالاتر از این ولی واقعی میشه

.....

(یه ماه بعد)

با خوشحالی خورشتمو مزه مزه کردم ایم خوبه خوشمزه شده
دیشب ایلیا بهم گفت که برام امروز سوپرایز داره منم از صبح دل تو دلم نیست
بدونم چه سوپرایزی داره همیشه با کاراش غافلگیرم میکرد
قورمه گذاشته بودم ایلیا عاشقه قرمه سبزی بود فسنجون هم دوست داشت ولی
خب حوصله فسنجون درست کردنو نداشتم

خخخ

همون طور که داشتم خیارو برای سالاد شیرازی خورد میکردم کلید توی در چرخید
به خاطرهمین سریع خیارو ول کردم دستامو شستم از آشپزخونه بیرون اومدم تا
برم استقبالش هنوز بعد از چهارسال عشقه بین منو ایلیا عینه سالهای اول
ازدواجمون بود

در که باز شد ایلیا درحالیکه کلی خرید کرده بود توی درگاه وایساد کلی خوراکی
خریده بود با یه سری خورده چیزی که براش اس کرده بودم لازم داریم

با لبخند به سمتش رفتم تا خریدارو ازش بگیرم که وقتی به سمتم اومد از پشت
پاش ستاره خودشو انداخت تو با دیدنش چشمم گرد شد اما با خوشحالی روی
زمین زانو زدمو اغوشمو براش باز کردم اونم به سمتم دویدو خودشو پرت کرد تو
بغلم

یونيفرم مدرسه تنش بود توی اون مانتوشلوار صورتی رنگ با مقنعه سفید صورت
خوشگلش بانمک شده بود

ستاره چشمای درشت و عسلی داشت با صورتی گردو سفید که لبای کوچولو صورتی رنگش حسابی خوشگلش کرده بود خیلی خوردنی بود تا حالا والدین زیادی خواستن به فرزندى قبولش کنن اما نتونسته بود با هیچ کدومشون کنار بیاد که اینم جزو عجایب بود

ستاره_خاله خیلی دلم برات تنگ شده بود امروز که ماشین عمورو...

یکهو ستاره کوبید روی لباسو با ترس به سمت ایلیا برگشت چشمام گرد شد من به جای اون دردم گرفت

به ایلیا نگاه کردم دیدم بدون توجه به ترس ستاره به سمت آشپزخونه رفت ستاره هم ناراحت شد سریع کوله پشتی صورتی رنگ عروسکی که منو ایلیا براش خریده بودیمو از شونش کندو با تعجب دیدم انداخت رو زمین به سمت ایلیا دوید اما ایلیا توجهی بهش نکرد

هرلحظه چشمام بیشتر گرد میشد بلند شدمو به سمتشون رفتم تا ببینم ماجرا از چه قراره

ستاره_ببخشید حواسم نبود ببخشید ببخشید

ستاره درحالیکه کت ایلیا رو گرفته بودو میکشید جلوش داشت ازش عذرخواهی میکردو هی دلیل براش میاورد ایلیا هم پوف میکشیدو به خریداش نگاه میکرد

مشکوک با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم

_دارید چیرو ازم پنهون میکنید؟

ستاره داشت گریش میگرفت به خاطر همین ایلیا هم بلندش کردو روی اپن نشوندش مقنعهشو از سرش برداشتو دستی به موهای لختش کشید

ایلیا_چه قدر توی ماشین تمرین کردیم ستاره؟هیم؟

ستاره_ببخشید آخه روم نشد

ایلیا_چرا روت نشد؟قرار ما این نبود ببین از همین اول داری میزنی زیر قولت

ستاره سرشو انداخت پایین و شرمنده گفت

ستاره_ببخشید بابا دیگه تکرار نمیشه

با شنیدن لفظ بابا از دهن ستاره چشمام گرد شد برای یه لحظه نفسم بند اومد به
اپن توی آشپزخونه تکیه دادم

ایلیا_اینبارو میبخشم ولی دفعه دیگه عمو صدام بزنی دیگه جوابتو نمیدم

ستاره سریع سرشو بالا آورد و به ایلیا نگاه کرد

ستاره_قول میدم باباجون...بیین بابا صدات میزنم...بابام بمون باشه?...منو
برنگردون اونجا

ایلیا بوسه ای روی گونه ستاره زدو آروم گفت:

ایلیا_اگرم بخوایی دیگه نمی تونی برگردی دختره بابا تو الان ستاره منو مامانتي

ستاره از کناره شونه ایلیا بهم نگاه کرد بعد مشکوک گفت:

ستاره_بابا فکر میکنم مامان حالش خوب نیست

ایلیا به سمتم برگشت که با دیدن حال کمی نگران شد اما لبخند محوی روی لباش
نشست

_م...ما...مان

ایلیا_دیدي گفتم بابا مامان میشیم بفرما

یه قدم به سمت ستاره برداشتم ایلیا ستاررو بغل کردو روی زمین گذاشت ستاره
هم به سمتم دوید وقتی بغلم کرد اشکام سرازیر شد با قدردانی سرمو بالا آوردمو به
ایلیا نگاه کردم که لبخند مردونه ای بهم زد

ایلیا_دختر بابا زود تند سریع برو دستاتو بشور نهار بخوریم

ستاره هم با ذوق خندید و چشمی گفت بعد سریع سمت اتاق بالا تا بره دستشویی دستاشو بشوره چون بار اولش نبود می اومد خونه ما به خاطر همین همه جارو بلد بود

بلند شدمو روبه روش ایستادم به آرومی خم شد کناره گوشم گفت:

ایلیا- ببین چه شوهر خوبیم؟ بچه ای برات آوردم که دیگه نه شیر میخواد که یه وقت اندامتون بهم بخوره نه ونگ میزنه تا تو نفهمی داره چی میگه تازه خبریم از دندون دراوردنو صحنه آهوناله برای آمپول روی زانو و این جور چیزا نیست

ایلیا- دیگه باید مراقب رفتارمون باشیم عزیزم چون بچمون هفت سالشه ماشالله از خوشگلی به تو رفته از تخس و شیطون بودن بازم به تو

خنده ای کردم اشکای شوقم از گوشه گوشه چشمم سرازیر شد که باعث شد ایلیا بخنده

ایلیا- از همون شبی که رفتیم اونجا توی سرم افتاد که این کارو بکنم یه ماهه دنبال کاراشم مراحل قانونیشم طی کردم فقط مونده شناسنامه های جدیدمون که برامون صادر بشه

بعد با ذوق گفت:

ایلیا- یه دختر دیگه به نام خودم زدم

بین اشکام چشم غره ای بهش رفتم که با صدای بلندی خندید بعد به سمت پلاستیکای خرید رفت از توی یکیش که با بقیه کیسه های خرید متفاوت بود یه دست لباس ازش دراورد

ایلیا- ببخشید بدون شما رفتم خرید فقط یه دست لباس براش خریدم که الان با مانتو شلوار تو خونه نشینه سلیقه خودشم بود

با خوشحالی به سمتش رفتمو لباسو ازش گرفتم یه تیشرت سفید خوشگل که یه ساپورت تا زیرزانو کوچولو که با تیشرت ست بود اوف چه قدرم دخترم خوش سلیقس

ستاره بدو بدو به سمتمون اومد وقتی لباسو توی دستام دید خندید
ستاره_خوشگله خا...

یکهو سکوت کرد خندیدمو بوسش کردم شرمنده سرشو پایین انداخت اما با ترس
به ایلیا نگاه کرد

ایلیا_چرا اینطوری نگام میکنی؟مگه میخوام شکنجت بدم؟خیلی خب اینبارم
میبخشمت

ستاره هم درحالیکه سرخ شده بود لباسو ازم گرفت تا بره عوض کنه به سمت ایلیا
برگشتم که کمی ناراحت بود

_تهدیدش کردی؟

ایلیا_نه به خدا فقط بهش گفتم دیگه خاله عمو صدامون نزنه میترسه برش گردونم
اونجا

_اگه عمو صدات زد جوابشو بده باید کم کم به این موضوع عادت کنه ایلیا یه شبه
نمیشه

ایلیا_باشه

_حالام برو لباساتو عوض کن بیا نهار

با ذوق به ایلیا وستاره که داشتن غذا میخوردنو حرف میزدن نگاه کردم ستاره وقتی
میدید ایلیا چه قدر ذوق میکنه بهش بگه بابا هی بابا بابا راه انداخته بود

ستاره_بابا یکم دوغ برام میریزی؟

بابا هم خندیدو چشمی گفت وقتی براش دوغ ریخت ستاره خندیدو با ذوق دوباره
ازم خواست براش برنج بکشم منم با خوشحالی این کارو کردم فهمیدم غذای مورد
علاقه ستاره هم قورمس به خاطرهمین ایلیا وستاره زدن قدهم چون غذای مورد
علاقشون مشترک بود

از اینکه صداهای خندمون توی آشپزخونه پیچیده بود خیلی خوشحال بودم باورم
نمیشد ظرف سه ساعت من مامان یه دختر هفت ساله شده بودم

ستاره_بابا میشه بذاری وقتی بزرگ شدم دکتر بشم؟

ایلیا_شما وقتی بزرگ شدی هر شغلی که دلت بخواد میتونی بشی

ستاره_نه نمیخوام دکتر بشم میخوام مثل شما بشم

یکهو ایلیا غذا پرید تو گلوش ستاره نگران شد با هولی گفت:

ستاره_وای بابا چی شد؟

کمی براش آب ریختمو به دستش دادم که یه قورت ازش خورد

ایلیا_میخواایی چی کاره بشی بابا؟

ستاره_میخوام پلیس بشم دزدارو بگیرم

ایلیا پوفی کشید

ایلیا_پلیس شدن بدرد خانوما نمیخوره عزیزم همون دکتر شدن بهتره

ستاره_خواهش میکنم میخوام مثل شما بشم جلوم اینطوری بکنن

بعد دستشو به نشونه احترام نظامی بالا آوردو گذاشت کناره سرش با ابروی بالا
پریده به سمت ایلیا برگشتم

_بردیش اونجا؟

ایلیا_نبردمش تو وقتی رفتم دنبالش سرهنگ زنگ زد گفت بیا مدارکت آمادس منم
رفتم ازش بگیرم ستاره هم توی ماشین بود حتما سربازه که احترام گذاشته دیده

ستاره_بابا خانوما پلیس نمیشن؟

ایلیا_چرا بابا میشن ولی براشون خیلی سخته

ستاره_مگه شما نگفتی من یه دختر قویم هیچی برام سخت نیست

ایلیا پوفی کشید کمی برای خودشو من سالاد ریخت فکر کنم تازه فهمید که دیگه
بچه داره و نمیتونه توی یه ظرف باهم سالاد بخوریم به خاطر همین کلافه یکم شو
خالی کرد

ایلیا_بله شما دختر قوی هستید باشه هر جور دوست داری میتونی پلیس شی خودم
کمکت میکنم البته اگه مامان اجازه بده

ستاره به سمت برگشتو مظلومانه بهم نگاه کرد ایلیا هم خندید

ایلیا_وای خدا از این به بعد باید ناز دوتارو بکشم باید به فکر یه پسر باشم

ستاره با شنیدن این حرف سریع به سمت ایلیا برگشت

ستاره_بابا سهراب تورو خدا سهراب پسره خیلی خوبیه دلم میخواد داداشم باشه

ایلیا_ستاره گلم همیشه ما فقط میتونیم یه بچرو قبول کنیم؟

ستاره_ولی چرا؟ خونتون که خیلی بزرگه پولدار هم هستین میتونین یکی دیگه هم
داشته باشین

ایلیا_مگه تو نمیخواهی پلیس باشی؟ پلیسا به قانون احترام میذارن درضمن بهش
عمل میکنن قانون میگه یه فرزند

ستاره با ناراحتی سرشو پایین انداخت

ستاره_ازش خدافسی نکردم

ایلیا کمی حرص خورد خندم گرفته بود دست کوچولوشو که دور قاشق بود گرفتمو
به سمت دهنش بردم

_بعد از ظهر میریم ازش خدافسی میکنیم

ستاره_بابا نمیداره بغلش کنم میگه زشته تازه مریم جونم نمیداره

ایلیا با حرص به ستاره نگاه کرد اما ستاره چون سرش پایین بود چیزی ندید چشم
غره ای بهش رفتم هنوز فرهنگ داشتن دختر و نداشت

_ شما میتونی سهرابو بغل کنی چون هنوز بچه اید

ایلیا_سوگند

زیر لبی بهش گفتم زهرمار ستاره خندید و با ذوق دستاشو کوبید بهم

ستاره_باشه ممنون مامانی

ایلیا_حالا منو ظالم جلوه میدی خودت میشی فرشته؟

به سمت ستاره برگشتو گفت:

ایلیا_اصلا بابا میخوایی تا باهم ببرمتون پارک؟

ستاره_دوست دارم ولی سهراب نمیداد آخه اون کلاس چهارمه قراره منتقلش کنن

مدرسه تیزهوشان همش درس میخونه

ابرویی بالا دادم که ایلیا خندیدو آروم الهی شکری گفت این خداشکر کردنش به

خاطر موفقیت سهراب نبود به خاطر این بود چون ستاره و سهرابو باهم نمیبزد پارک

.....

_اونجا که رفتیم به همشون سلام میکنی باشه مامان؟

ستاره_چشم

لباشو مرتب کردم روی لبه تخت نشستم ستاره هم روی لبه تخت نشست و

مشغوله بافتن موهاش شدم

یه هفته ای میشد که ستاره پیشمون بود همراهه ایلیا داشتیم کم کم به اینکه

پدرومادر شدیم کنار می اومدیم همراهه ایلیا یکی از اتاقارو برای ستاره آماده کردیم

ایلیا با کمک طراح اتاق کودک یه اتاق خوشگل برای ستاره آماده کرد منو ستاره هم

اون مدت که یه سری آقا اومده بودنو کارای اتاقو میکردن تا دیزاینی که سفارش

داده بودیمو روی اتاق پیاده کنن میرفتیم خرید برای اتاق

این هفته کلا درگیر خرید برای اتاقش بودیم به خاطر همین وقت نشده بود که به خانواده هامون بگیم که ستارو به فرزندی قبول کردیم خانواده منو ایلیا ستارو میشناختن چون چندباری که آورده بودیمش خونه خودمون اتفاقی پدرومادرم اومده بودن پدرومادر ایلیا هم دورادور ستارو میشناختن

امروز هم قرار بود بریم خونه مامان اینا و الانم داشتیم آماده میشدیم یه دلشوره های خاصی داشتم نمیدونم احساس میکردم قراره اتفاقی بیفته چند بود که کابوس میدیدم به ایلیا که گفتم خیالمو راحت کرد که چیزی جز کابوس نیست و نگران نباشم

ستاره_مامان میگم مامانه بابارو باید چی صدا بزنم؟

_خب مامانی صداش بزن یا هرچیزی که خودت دوست داری...حالا بلند شو ببینمت؟

ستاره بلند شدو روبه روم ایستاد با دیدن قیافش لبخندی زدمو گوشنو بوس کردم

_چه قدر خوشگل شدی عروسک

ستاره_به اندازه شما که خوشگل نیستم

_زبون دراز

ستاره اومد روی تختو آروم در گوشم گفت:

ستاره_بابا خیلی دوست داره آخه دیروز که شما رفتی تو اون مغازه تا لباس بخری بابا گفت:برای مامان خوشگلت چی بخریم خوشحالش کنیم؟

آروم بینیشو کشیدمو خندیدم

_خب تو چی گفتی؟

ستاره_منم گفتم رژ لب بخریم

با صدای بلندی زدم زیر خنده میتونم قیافه ایلیارو تجسم بکنم که چه قدر حرص خورده

ـ بابات چی کار کرد؟

ستارهـ هیچی مخالفت کرد گفت من خودم رزاشو میدزدم حالا براش رژ بگیرم؟
ایلیاـ ای زبون دراز داری چوغولیمو میکنی آدم فروش؟ نوچ نوچ پلیس خوبی
نمیشی

ستاره با دیدن باباش به سمتش دوید اونم بغلش کردو گونشو بوسید

ایلیاـ به به پرنسس بابا چه خوشگل شده

ستارهـ خسته نباشی بابا قراره بریم خونه مامان شما منتظر اومدن شما بودیم

ایلیاـ حتما راننده میخواستین؟

ستاره با انگشت اشارش پشت سرشو خواروند که باعث شد همزمان منو ایلیا باهم
بز نیم زیر خنده شیطان بلایی بود برای خودش

.....

مامان با خوشحالی ستارو بغل کرد

مامانـ ای جانم تو هم هستی اگه میدونستم زنگ میزدم زودتر بیاین جیگرتو
بخورم چه خوشگل شدی

ستاره که معلوم بود کمی خجالت کشیده آروم گفت:

ستارهـ ممنون بابام خریده موهامم مامان سوگند برام درست کرده

مامان یکهو چشمش گرد شد درواقع همشون از این حرف ستاره جا خورده بودن
که یکهو با صدای دست زدن ایلیا هممون از شوک بیرون اومدیم

ایلیاـ به افتخارمـون دختر دار شدیم

.....

ستاره خودشو خم کردو گونمو بوسید

ستاره_خدافس مامانی

_خدافس عزیزم مراقب خودت باش

ستاره که وارد مدرسه شد حرکت کردم

ایلیا مدرسه قبلی ستارو عوض کرده بود آورده بودش یه مدرسه غیرانتفاعی که میشه گفت نزدیک خونه خودمونم بود ستاره دختر خیلی درسخونی بود طوری که بعد یه مدت حسابی جا خودشو توی مدرسهشون باز کرده بود

با اینکه هنوز کلاس اول بود اما حروفایی که بلد بود جلوتر از درس مدرسهشون بود هرشبم با ایلیا باهم ریاضی کار میکردن

خوشحال بودم دخترمون درس خون بود مطمئنم که آیندش روشنه ایلیا کمی نگران ستارس که واقعا روی حرفش جدی باشه و بخواد پلیس بشه ایلیا مخالف پلیس شدن ستاره نیست اما میگه زیاد خوشم نیامد این شغلو داشته باشه آخه مردونس ولی بازم دادیمش دست تقدیر و علاقه خوده ستاره

زندگیمون قشنگ تر از قبل شده بود همه رویاهامون داشت به حقیقت تبدیل میشد ایلیا با ستاره خیلی صمیمی شده بود ستاره هم با باباش خیلی راحت بود درباره همه چی براش حرف میزد سر میز شام همه اتفاقات مدرسهشونو برامون توضیح میداد مام تا آخرش گوش میدادیم

ایلیا با وجود اینکه یه مدت کاراش زیاد شده بود اما هم برای من هم برای ستاره وقت میذاشت و توی درسای ستاره بهش کمک میکرد آخه ستاره ریاضیشو با ایلیا میخوند ادبیاتشو با من اینطوری راحت تر بود چندبارم همراهه سهراب باهم برده بودیمشون بیرون سهراب هم مدرسه تیزهوشان قبول شده بود و سخت درس میخوند میگفت میخواد مهندس بشه با پشتکاری که داشت صدردصد میشد ایلیا هم بهش قول داده بود که حمایتش میکنه

آروم روی فرمون با انگشتم ضرب گرفتم توجهم به آئینه داخل ماشین رفت احساس میکنم این موتوریه همش داره تعقیبم میکنه ولی نه خیالاتی شدم چرا باید این کارو بکنه؟

پوفی کشیدمو سعی کردم آروم باشم یکهو یاده این افتادم که باید پودر کیک بخرم آخه میخواستم کیک درست کنم دیروز بحث کیک وسط اومد ایلیا کلی از کیکام تعریف کرد ستاره هم ازم خواست که براش درست کنم ولی چون پودرکیک نداشتیم نشد ولی بهش قول دادم که امروز براش درست کنم

مسیرمو به سمت فروشگاه‌های که ازش خرید میکردیم عوض کردم کمی سرعتمو بالا بردم که دیدم همون موتوریه که کلاه هم سرش بود همراهه من دور زد

کم کم داشتم نگران میشدم به خاطرهمین موبایلمو برداشتمو به ایلیا زنگ زدم میدونستم توهمی نشدم از وقتی راه افتادم دنبالمه

چند تا بوق خورد اما جوابی نداد خواستم قطع کنم دوباره بگیرم که با پیچیدن صدای گرمو مردونش لبخندی زدم

ایلیا_ شما با آقاتون تماس گرفتید لطفا امرتونو هرچه سریعتر عرض کنید چون صاحب این خط حسابی کار داره باتشکر منشی آقاتون خنده ای کردم که خودشم خندید

ایلیا_ سلام خوشگل ایلیا چه طوری؟ ستاره خوبه؟ رسوندیش مدرسه؟

_مجال بده ایلیا آره خوبه منم خوبم دارم میرم فروشگاه الان رسوندمش

ایلیا_ ببخش سوگندی همش یادم میره براش سرویس بگیرم به کیوان سپردم که امروز براش سرویس بگیره آخه خودت میدونی خیلی سرم شلوغه

_نمیخواه ایلیا منکه بیکارم خودمم دوست دارم برسونمش مدرسه سرویس نمیخواه

ایلیا_ باشه اومدم خونه دربارش حرف میزنیم حالا کاری داشتی؟ پشت فرمون نباید با موبایل حرف بزنی نکنه یادتون رفته شوهرتون سرهنگ تشریف دارن

یکهو یاده موضوعی که به خاطرش زنگ زده بودم افتادم به خاطره‌مین به آینه
نگاه کردم دیدم هنوز دنبالمه کمی بیشتر هول کردم

آب دهنمو قورت دادم با لحنی که حالا حسابی نگران شده بودم گفتم:

ایلیا یه چیزی میگم هول نکنی باشه؟

ایلیا که معلوم بود نگران شده سریع گفت:

ایلیا چی شده سوگند؟ حرف بزن؟

یه موتوری از وقتی که از خونه بیرون اومدیم داره تعقیبم میکنه

ایلیا موتوری؟ پلاکش چنده؟

از تو آینه کمی چشمامو ریز کردم و تونستم به سختی شماره پلاکشو بخونم

ایلیا موتورش چه مدلیه؟

از این موتور باکلاس‌اس مثل اونیکه مهیار داشت ولی این قرمز

ایلیا پوفی کشید

ایلیا مطمئنی؟

آره به خدا مطمئن نبودم بهت زنگ نمی زدم نگرانیت کنم

ایلیا نگران نباش عزیزه دلم از جاهای شلوغ برو اصلاً راهتو کج کن برو خونه مامان
اینا

نه نمیخوام برم اونجا... زشته الان

ایلیا خیلی خب باشه الان استعلامشو میگیرم ببینم کیه نگران نباش میخوایی پیام؟

نه ایلیا فقط گفتم بهت خبر بدم اگه اتفاقی افتاد در جریان باشی میترسم به
کابوسایی که دیدم مربوط بشه

ایلیا_نگران نباش سوگند تا من هستم نه غم به دلت راه بده نه ترس از فردا اگه کار
سرویس ستاره راه نیفتاد خودم میبرمش مدرسه اومدم خونه دربارش حرف میزنیم
_باشه حلام برو به کارات برس

ایلیا_رسیدی خونه زنگ بزنی سوگند اگر دیدی حرکات مشکوکی داره دوباره زنگ
بزن

_باشه فعلا خدافس

ایلیا_به سلامت

تماسو که قطع کردم پوفی کشیدم

دوتا دستامو روی فرمون گذاشتم وقتی به آینه نگاه کردم دیدم هنوز دنبالمه
ترسیدم اما وقتی یادم افتاد که من تنها نیستمو خدا پشتمه دلم گرم شد

روبه روی فروشگاه که وایسادم از ماشین پیاده شدم درو که بستم یکهو با شنیدن
صدای بلند موتوری که از کنارم رد شد وحشت زده به سمتش برگشتم که با چیزی
که توی صورتم پاشیده شدو سوختن وحشتناک صورتم صدای جیغم بالا رفتو افتادم
روی آسفالت

.....

در با صدای وحشتناکی با هولی باز شد با بغض به آرومی با وجود درد وحشتناکی
که داشتم به سمت در برگشتم با دیدن ایلیا اشکام سرازیر شد که فوراً پرستاره گفت:

_دیوونه شدی دختر...نباید گریه کنی

ایلیا با دیدن صورت باند پیچی شدم با ناباوری بهم نگاه کرد کم کم بدنش لرزید به
سمتم اومد

ایلیا_این...این باندا...این باندا چیه؟...تو...توکه...تو که گفتی...

نمیتونستم یه کلمه هم حرف بزنم صورتم حسابی میسوخت پرستاره با غم خاصی
درحالیکه از کناره ایلیا رد میشدو میرفت بیرون گفت:

—اسید پاشیدن رو صورتش

با بسته شدن در یه قطره اشک از گوشه چشم مردم چکید پایین سرمو چرخوندم تا بیشتر از این خورد شدنشو نبینم با وجود اینکه برام ضرر داشت گریه کنم اما نتونستم تحمل کنم

صدای نعره های ایلیا صدای مشتش زدنش انگار میخواست دیوارو خورد کنه چندتا دکتر و پرستار وارد اتاق شدنو جلوی ایلیارو گرفتن ایلیا نعره میزد

ایلیا...میکشمش...به والله اگه انتقامتو نگیرم مرد نیست ————— م

با بسته شدن در اتاق از شدت گریه داشتم هق هق میکردم اما با جاری شدن گرمای خاصی از جای جای صورتم چشمامو محکم روی هم بستم

در اتاق دوباره باز شد دختره با دیدن باندم که باز خونی شده بود سریع داد زد:

—دکتر...دکتر

دکترم که یه مرد میانسال بود با چندتا پرستار وارد اتاقم شدن و به سمتم اومدن

—باز گریه کردی؟ دخترم منکه بهت گفتم نباید گریه کنی زخماش هنوز تازن

—سوگند؟

با شنیدن صدای مامانم با التماس به دکتر نگاه کردم فکر کنم منظورمو گرفت چون به یکی از پرستارا علامت داد که اونم به سمت مامان رفت تا جلو نیاد صورتمو ببینه

مامان که معلوم بود دارن به زور میبرنش بیرون با زجه گریه کرد

مامان...سوگند...مامان بگو دروغه...توروخدا...بگو این اتفاق نیفتاده...بگو هنوز صورتت مثل ماه چهارده...مامان

با بلند شدن صدای پرستاره که داشت کمک میخواست و سکوت مامانم دکتر به سمتشون رفت مامانم روی زمین افتاده بودو بیهوش شده بود چشمامو روی هم بستم

مکافات جدید...درد جدید...اما...اینبار...بدون درمون

نمیدونم چه قدر گذشت اما این سومین باری بود که پانسمان صورتم عوض میشد
درسته پرستار و حتی دکتر از دستم کلافه شده بودن اما باهام به نرمی رفتار میکردنو
درکم میکردن

پرستاری که پانسمانمو عوض میکرد با دیدن صورتم تا آخر کارش گریه کرد با دو از
اتاق خارج شد خدایا یعنی چه بلایی سرم اومده که اینا اینطوری ازم فرار میکنن من
که خوشگل بودم همه از صورتم خوششون می اومد ولی حالا....

دلم میخواست جیغ بزنم اما نمیتونستم به صورت فجیعی کله صورتم میسوخت
حتی لبامم آسیب دیده بود هرچند دیگه لبی برام نمونده بود

انقدر به خاطر دردام مسکن بهم زده بودن که نفهمیدم چه طوری چشمام روی هم
افتاد

.....

_مامانی جونم...مامانی

این صدای ستارس آره مطمئنم صدای ستارس

به سختی چشمامو باز کردم که با دیدن ستاره که روی لبه تختم نشسته بود بغض
کردم چرا آورده بودنش اینجا

ستاره اشکاش سرازیر شده بود

ستاره_خوبی مامانی؟

نتونستم بهش چیزی بگم دلم میخواست بهش بگم از اینجا بره اما نتونستم حرفی
بزنم چون لبامم جزو اعضای باند پیچی شده بود

ستاره_میدونم نمیتونی حرف بزنی ولی...

از تو کیفش کارنامشو دراوردو به سمتم گرفت

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

ستاره_ببین کارنامه این ترمم بیست شدم دیدی گفتم بیست میشم؟
دوباره به آرومی اشکام سرازیر شدن اما پشت باندی که کله صورتمو گرفته بود
پنهون شد

ستاره_بابا گریه میکنه مامان وقتی صدای گریشو میشنوم یا حتی شونه هاشو که
میلرزه میترسم دیشب با وجود اینکه ارزش میترسیدم جلو رفتم با دیدنم اشکاشو
پاک نکرد محکم بغلم کردو باز گریه کرد

اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن خدایا کمکمون کن بیشتر از همه به ایلیا توان بده
ستاره_منم گریه کردم ولی با دیدن بابا که داشت گریه میکرد از ترس اشکام خشک
شدن وقتی شنیدم صورتت آسیب دیده دلم میخواست بیام پیشت اما بابا نداشت
دلم میخواست ارزش بپرسم بابات الان کجاست داره چی کار میکنه اما نتونستم
چهارروزی میشد که از درد صورتم همش بهم مسکن میزدن سر میشدم بعد از
چنددقیقه بعد بیهوش میشدم

ستاره_مامان افسانه سخته کرده مامان نمیدونم یعنی چی ولی همه میگفتن خدا
برش گردونده

چشمامو محکم روی هم بستم چه قدر تحمل این حرفا برام سخت بود
ستاره_امروز تو مدرسه زدم زیر گریه معلمون ازم پرسید که چی شده چیزی نگفتم
نمیخواستم کسی بفهمه اما منو برد تو یه اتاق نازم کردو باهام حرف زد منم وقتی
بهش گفتم که دلم برای تو تنگ شده به بابام زنگ زد ارزش خواست که منو بیاره
اینجا بابا هیچ جوهره راضی نمیشد اما وقتی دید دارم بی تابمیکنم گفت فقط نیم
ساعت

دستمو به سمت صورتش بردمو نازش کردم آروم اشکاشو پاک کردم
ستاره_بابا خیلی حالش بده هیچی نمیخوره اما به زور غذا به خورد من میده حتی
سر اینکه چرا درس نمیخونم یه بار سرم داد زد مامان تو خوب میشی مگه نه؟بابا

میگه خوب میشه میگه کسایی که این کارو باهات کردنو میگیره توی اسید غرقشون میکنه

اونقدر اشک ریختم که درحال جون دادن بودم ستاره جیغ زد:

ستاره_مامان صورتت خونی شده توروخدا گریه نکن بابا منو میکشه بهم گفت نباید ناراحتت کنم توروخدا

یکهو در اتاق باز شد ایلیا که توی درگاه قرار گرفت ستاره به سمتش برگشتو زد زیر گریه با ترس گفت:

ستاره_به خدا تقصیر من نبود بابا من کاری نکردم

ایلیا داد زدو دکترو صدا زد به سمتمون اومد ستاررو بغل کرد نیم نگاهی بهم کرد اما سریع روشو ازم گرفت با عصبانیت رو به ستاره که داشت گریه میکرد گفت:

ایلیا_میدونستم اینطوری میشه...دیگه حق نداری اسم مامانتو بیاری...گریه زاری راه بندازی که میخوایی بیایی ببینش ...وگرنه مجبور میشم یه طور دیگه باهات برخورد کنم

ایلیا به سمت در خروجی راه افتاد ستاره زجه میزدو دستاشو به سمتم دراز میکرد تا کمکش کنم

روی تخت نیم خیز شدم میخواستم بهش بگم نبرش اذیتش نکن اما نتونستم

ستاره_مامان یه کاری بکن...توروخدا...نذار منو ببره...مامان

با بسته شدن در و پشت سرش صدای سیلی که شنیدم نتونستم طاقت بیارم سرمو از دستم کشیدمو به سمت در حمله کردم یه بار محکم خوردم زمین اما دوباره بلند شدم درو که باز کردم ستاررو دیدم که تو بغله ایلیا داره گریه میکنه ایلیا هم فقط اخماشو توهیم کشیده بودو ستاررو بغل کرده بودو آرومش میکرد

ایلیا_ششش...بسه دیگه...که بابا منو میکشه آره...الان مامانت فکر میکنه دارم شکنجت میکنم...بسه ستاره سرم درد میکنه

ایلیا کلافه سرشو چرخوند که وقتی بالاش آورد با دیدن من چشماش گرد شد با اومدن دکترو پرستارا سریع به سمت ستاره رفتم از آغوشش کشیدمش و به خودم چسبوندم

دکتر_ای بابا من نمیفهمم یه حرفو چندبار باید زد... خانوم شما نباید از سره جاتون تگون بخوری... اصلا کی اجازه داد بچشو ببینه

ایلیا با اخم خم شد خواست ستاررو ازم بگیره اما محکمتر گرفتمش ستاره هم محکم چنگ زده بود به لباسم و نمیذاشت ایلیا با خودش ببرتش

از شدت گریه روبه موت بودم از اینکه نمی تونستم حرف بزnm داشتم سخته میکردم با التماس به خودم چسبونده بودمشو روی زمین افتاده بودم اما ایلیا بیرحم تر از این حرفا بود چون باز تقلا کرد دکتر هم جلو اومد پرستاره خواست دستای ستاررو باز کنه که نذاشتم درحالیکه ستاررو به خودم چسبونده بودم عقب عقب رفتمو خودمو چسبوندم به دیوار روبه روی اتاقم

ایلیا عصبی دستی توموهاش کشید پرستارا اشک تو چشماشون جمع شده بود آروم موهاشو نوازش کردم به خودم بیشتر فشارش دادم دلم میخواست بهش بگم گریه نکن آروم باش مامان هست اما نتونستم

ایلیا مرد سابق نبود قیافش بهم ریخته شده بود خشن و بیرحم شده بود دیگه رحم نداشت حتی نیومد باهام یه کلمه حرف بزنه هرچند حقم داشت من الان نه زیبایی داشتم نه توانایی بچه دار شدن من دیگه هیچی نداشتم

حتی صورتی نداشتم که رغبت کنه بهش نگاه بکنه دیگه به چه امیدی کنارم بمونه اون یه مرد همه چی تموم بود از نظر جذابیت تک بود پس زنی مثل من نمیخواست ایلیا با لحن تهدید آمیزانه ای گفت:

ایلیا_ستاره عصبانیم نکن نمیخوام سرت داد بزnm زود از مامانت جدا شو بیا اینجا دیگه هم حق نداری بهم بگی که بیارمت

ستاره بیشتر چنگم زد باز با التماس بهش نگاه کردم اما بهم نگاه نمیکرد

دکتر_آقا بهتره دخترتونو زودتر ازش دور کنید باید به کارمون برسیم باند صورتشون حسابی خونی شده

ایلیا با یه حرکت به سمتم اومد وحشت زده بهش نگاه کردم ستارو بیشتر به خودم چسبوندم ستاره بلند جیغ میزد محکم لباسامو گرفته بود که با کاری که ایلیا کرد دستاش ول شد

ایلیا یکی زده بود تو صورتش وقتی منو ول کرد یکی دیگه محکمتر با پشت دستش کوبید تو دهنش سریع به سمتش رفتم تا نزنتش اما یکی از پرستارا جلو اومد منو گرفت و اون یکی هم ستارو از ایلیا جدا کرد

ایلیا_دختره احمق زبون نفهم...بذار ببرمت خونه دمار از روزگارت در میارم...یه طوری رفتار میکنه انگار تو خونه شکنجش میکنن اینطوری به مامانش میچسبه

دیدم ستاره تو بغل پرستاره خودشو پنهون کرده و میلرزه دست پرستاری که منو گرفته بودو محکم پس زدم به سمت ایلیا رفتم بازوشو با التماس گرفتم اما اون روشو ازم گرفت تندتند دستشو تکون دادم به نشونه التماس اما اون بهایی نداد

به سمت جایی که داشت نگاه میکرد رفتم به خاطرهمین نگاهش به باند پیچی های صورتم افتادو دوباره روشو گرفت کم کم حرصم در اومد شروع کردم به مشت زدن به قفسه سینهش و صداهای نامفهومی از دهنم خارج شد اونم فقط چشماشو بسته بودو روی هم فشار میداد کم کم دستمو محکم گرفت بعد با یه حرکت منو از پشت به خودش چسبونددو به زور برد داخل اتاق تقلا میکردم اما اجازه نداد منو روی تخت گذاشت

دکتر وارد اتاق شد خواست بره که بازوشو محکم چنگ زدم بدون اینکه به سمتم برگرده آروم گفتم:

ایلیا_کاریش ندارم...میبرمش خونه مامانت

آروم دستم از روی بازوش سر خورد پایین اونم بدون هیچ حرف دیگه ای گذاشتو رفت

دکتر به سمتم اومد و گفت:

دکتر- اینطوری هیچ وقت سلامتیتو به دست نمیاری به حرفام گوش بده اینطوری
زودتر برمیگردی پیشه خونوات

آروم روی تخت دراز کشیدم انگار داشت با بچه حرف میزد اسید شوخی بردار نیست
آقای به اصطلاح دکتر من دیگه زیباییمو از دست دادم دیگه صورتم مثل قبل نمیشه
اونا اسید رو صورتم نپاشیدن روی زندگیم پاشیدن

.....

با درد آروم چشمامو روی هم بستمو چیزی نگفتم به لال بودنم عادت کرده بودم
پرستارا یه دفتر و خودکار برام گذاشته بودن که حرفامو تو اون بنویسم بهشون بگم
اینطوری میفهمیدن چه مرگمه

خیلی وقت بود روش نوشته بودم درد دارم اما کسی نیومد که بخونتش کم کم
پاکش کردم گفتم موبایلمو بهم بدین که همون لحظه در اتاق باز شد یکی از پرستارا
به سمتم اومد با خوندنش سری به نشونه باشه تکون داد بعد سرمو عوض کرد و
رفت

به موبایل توی دستم نگاه کردم به سختی روشنش کردم دستام میلرزید وارد تل
شدمو روی اسم آقا پلیسه که ایلیا بود زدم
شروع کردم به تایپ کردن:

سلام ایلیا میشه بذاری با ستاره تماس تصویری داشته باشم دلم براش تنگ شده
رفتم روی عکس پروفایلش یه عکس با تصویر زمینه سیاه بود جمله روشو خوندم
"به سلامتی دنیا که وقتی صدای خنده هام بهش برخورد یه طوری صدامو برید که
هنوز تو هنگم"

بغض کردم عکس بعدیشو باز کردم

"همه کمرشون خم میشه اما ماله من شکست"

عکس بعدی عکس سه نفرمون بود درحالیکه داشتیم میخندیدیم ستارو روی کاپوت ماشین گذاشته بودیم منو ایلیا هم کنارش وایساده بودیم که اونم با ذوق دستشو دورمون انداخته بود

همینکه خواست اشکم بریزه سرمو بالا گرفتم تا جلوشو بگیرم نباید گریه میکردم آخه دکتره به ایلیا شکایت برد که زنت باهامون راه نمیداد اونم اومد یه جمله گفتو رفت:

"باهاشون همکاری کن اینطوری به نفعته دفعه بعدی که بشنوم باهاشون راه نمیایی مجبور میشم پا بذارم روی قلبمو کاری که نباید بکنمو بکنم"

به خاطر همین الان باهاشون همکاری میکنم چون میترسم ایلیا بلایی سر ستاره بیاره

داشتم از جواب دادن ایلیا کم کم نگران میشدم که صدای پی امی که فرستاده بود باعث شد غرق خوشحالی بشم

ایلیا_ خوابیده

بغض کردم

_ساعت هشته چه طور خوابیده چرا بهم دروغ میگی

ایلیا_هرجور میخوایی فکر کن

از اینهمه سردی جملاتش تنم یخ کرد عصبی شدم به خاطرهمین تندتند تایپ کردم

_من زشت شدم ستاره این وسط چه گناهی داره روش دست بلند نکن اون الان فقط تورو داره اومدنشو به اینجا قه قن کردی باشه حرفی ندارم اما چه طور دلت میاد از این فاصله هم اجازه ندی ببینمش خیلی نامردی خیلی

با بغض موبایلو همینطور روشن روی شکمم گذاشتم دلم میخواست زار زار گریه کنم اما نمیتونستم

داشتم جون میدادم آخه میشه من با این دردا و مشکلاتی که دارم گریه نکنم؟ مگه میشه خدا؟

صدای ویبره موبایلم و پشت سرش صدای زنگ خوردنش باعث شد از روی شکم برش دارم که با دیدن لبای خندون ایلیا که روی موبایلم افتاده بود فهمیدم ایلیاس با شک دستمو به سمت دکمه سبز بردم درخواست تماس تصویری داده بود به خاطر همین با ذوق برقرارش کردم

قیافه خندون و شاد ستارو که دیدم چشمام برق زد

ستاره_سلام مامانی...خوبی؟...چرا توی تاریکی نشستی اتاقت لامپ نداره؟

بعد یکهو انگار یادش افتاده باشه نمیتونم حرف بزنم ناراحت شد بغض کرد اما نگاهش یکم بالاتر رفت انگار ایلیا بود حتما نگاه بدی بهش انداخته بود چون ترسید و سریع اشکاشو پاک کرد

ستاره_ما اینجا خوبیم مامان نگران درسام نباش این چندروز پیش مامان افسانه بودم اما بابا دیروز اومد دنبالم منو برگردوند خونه

مکثی کرد بعد با موبایلش بلند شدو دور اتاقش چرخی زد

ستاره_ببین مامان اتاقم چه قدر مرتبه خودم امروز تمیزش کردم بابا خونه نبود جاروبرقی رو روشن کردم روی پارکت ها هم با دستمال تمیز کردم بابا اینقدر خوشحال شد تازه امروز از طرف مدرسه میخواستیم بریم اردو اما من نرفتم تو خونه موندم بابا بهم زنگ میزد تا بدونه آتیش نسوزوندم که وقتی میدید اوضاع آرومه خدارو شکر میکرد دلم میخواست باهاش برم سره کارش اخه میخوام ببینم بابا چه طوری دزدارو میگیره اما خب منو نبرد گفت بذار بزرگ بشی هنوز کوچیکی

بعد با ذوق به باباش نگاه کرد فکر کنم پشت دوربین بود کاش میتونستم ببینمش دلم براش یه ذره شده

ستاره_بابا بهش بگم؟

انگار تایید کرده بود چون با خوشحالی گفت:

ستاره_مامان امروز برای بابا نیمرو درست کردم توشم سوسیس ریختم به خدا خیلی خوشمزه شده بود

چشمام برق خاصی زد

فکر کنم ایلیا از اتاق بیرون رفت چون ستاره با لحن پیچ پیچ مانندی گفت:

ستاره_بابا ازت دلخوره مامان میگه اصلا دلش برای من تنگ نشده

چشمام گرد شد من دلم براش یه ذره شده بود چه طور تنگ نشده بود

ستاره_میخواهی باهاش حرف بزنی؟

سری به نشونه آره تکون دادم که با ذوق داد زد:

ستاره_بابا بابا مامان میگه میخوام با بابات حرف بزنم گوشيرو بده بهش

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم وای بهم دروغ گفته بود ای خدا از یه بچه رودست خوردم

صدای خسته ایلیا به گوشم رسید

ایلیا_اونکه نمی تونه حرف بزنه چه طوری اینارو بهت گفت؟

ستاره دستشو روی دوربین گذاشت

ستاره_ازش پرسیدم میخوایی با بابا حرف بزنی سرشو به نشونه آره تکون داد

ایلیا_خیلی خب برو مسواکتو بزن الان منم میام

ستاره چشمی گفت و رفت موبایل لرزید قلب منم ضربانش حسابی بالا رفت

ایلیا_سلام خوبی؟

با شنیدن صداش نم اشک تو چشمام نشست سرش پایین بود بلند شدو درو بست

ایلیا_نگران ستاره نباش مراقبشم اون روز توی بیمارستان کنترل دست خودم نبود
چندبار سرش داد زده بودم ترسیده بود به خاطرهمین اون کارارو کرد وگرنه منکه
مشکل روانی ندارم بچمو بزنم

بعد سکوت کردو پوفی کشید

ایلیا_میخواایی چت کنیم؟اینطوری حداقل تو هم حرف میزنی
سرمو به نشونه آره تکون دادم که بدون خدافسی تماسو قطع کرد
با بغض وارد تل شدم و رفتم توی پیویش

ایلیا_خب حرف بزن

_چرا اینقدر باهام سرد شدی؟

ایلیا_سرد نشدم فقط کمی سرم شلوغه و خستم دنبال کارای عملتم
دستام لرزید

_من دیگه دختر قبل نمیشم نمیخواه دنبال دکتر باشی مراقب ستاره باش

ایلیا_چیه؟چرا اینقدر نگران اونی؟چرا یه بار ازم نمیپرسی من چه طورم؟
چندتا استیکر عصبانی برام فرستاد که باعث شد هرلحظه بغضم سنگین تر بشه
_بی وفایی رو از تو یاد گرفتم مگه تو بهم سرزدی؟

ایلیا_نمیتونم توی اون وضعیت ببینم

_بهت حق میدم نتونی تو صورتم نگاه کنی تازه اینکه چیزی نیست بذار بانداشو باز
کنم اون موقع بیشتر کیف میکنی

ایلیا_خیلی نامردی سوگند

_نامرد منم یا تو که توی یه همچین شرایط سختی تنهام گذاشتی

پیامی ارسال نشد اما به جاش یه وویس ارسال شد با دستای لرزون زدم روش تا
دان شد وقتی پخشش کردم صدای عصبی و دادمانندش باعث شد هر لحظه اشکام
بیشتر از قبل ریزش پیدا کنه

ایلیا_من تنهات نذاشتم احمق همزمان دنبال بهترین دکترای عمل زیباییم از طرفیم
درگیر دستگیر کردن اونیکه این کارو کرده یه رد ازش گرفتم
صداش کمی پایین تر اومده بود وقتی تموم شد دوباره پخشش کردم چه قدر دلتنگ
صداش بودم

دستمو سمت کیبورد بردمو تایپ کردم:

_وقتی گرفتیش چی کارش میکنی؟

ایلیا_همون بلایی که سرت آوردرو سرش میارم

_پس هنوز دوسم داری نه؟

چیزی فرستاده نشد لرزشی توی تنم ایجاد شد کم کم داشتم میترسیدم وقتی دیدم
چیزی نفرستاد با بغض تایپ کردم

_خجالت نکش ایلیا بهت حق میدم دیگه منو نخواهی نه زنیم که بتونم برات بچه
بیارم نه دیگه صورت خوشگلی دارم که بتونی توش نگاه کنی

چند ثانیه نبرد که سیل استیکر عصبانی دنبال هم روون شد

ایلیا_بخواب بیخوابی زده به سرت باید برم ستاررو بخوابونم شب بخیر

با بغض براش شب بخیر تایپ کردم و گوشیمو کنار گذاشتم

آروم سرمو روی بالش گذاشتم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایینو چشمامو
روی هم بستم

.....

روی لبه تخت نشسته بودم ایلیا روبه روم وایساده بود سرمو پایین انداختم دکتره هم روبه روم ایستاد

دکتر-آماده ای؟

دستام به شدت به لرزه افتاد یه طوری داشتم میلرزیدم که دکتره چشماش گرد شد
دکتر-آروم باش...فقط گریه نکن که همه زحماتمون هدر میره

با جلو اومدن ایلیا ناخواسته یکم خودمو عقب کشیدم وقتی فهمید ازش میترسم غم توی چشماش بیشتر شد روبه روم ایستادو آروم دستامو گرفت لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد آروم چشمام روی هم بسته شد

"این دستارو میبینی؟همیشه روشون حساب کن"

"-ایلیا اگه یه وقت دوباره اینطوری شدم تو و قرصام نبودین چی کار کنم؟

ایلیا-هیچ کار عزیزم چون من همیشه کنارتم"

چشمامو آروم باز کردمو بهش نگاه کردم

ایلیا-از زیر اون باندا هم نمه اشکت معلومه اگه بریزه دوباره باید یه ماه دیگه رو اون تخت بمونی

به سمت دکتر برگشتم که داشت با چشمای گرد شده به دستامون نگاه میکرد ناخواسته توجهم به سمت دستامون رفت که با دیدن آروم شدنش لبخندی زدم

ایلیا-هنوزم کار میکنه

با چشمایی که ستاره بارون شده بود بهش نگاه کردم که اونم آروم دستامو ول کردو راهو برای دکتر باز کرد

دکتر روبه روم ایستاد دستشو سمت باندام برد آروم بازش کرد وقتی باندا توی دستش افتاد اولین کاری که کردم به ایلیا نگاه کردم که با دیدن صورتم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین دکتره هم دستی به صورتش کشید و نمه اشک تو چشماش نشست

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که ایلیا سریع با صدایی که داشت از شدت بغض میلرزید گفت:

ایلیا_جانِه من جانِه ستاره گریه نکن

سرمو پایین انداختم

ایلیا_دکتر امروز عملش میکنید؟

دکتر_حرفی نیست باشه اتاق عملو آماده میکنم

بعد از اتاق بیرون رفت جرات نداشتم به ایلیا بگم آیینرو بیاره تا خودمو ببینم چون میدونستم حسابی زشت شدم

ایلیا دستی به چشماش کشید

ایلیا_یه وقت از دست کسی دلخور نشی من نداشتم بیان اونم با هزار بدبختی گفتم بذارید عمل کنه اون موقع بیایید ببینیش

ایلیا کنارم روی تخت نشست به سختی گفتم:

_ازم نمیترسی؟

ایلیا لبخند غمگینی زد

ایلیا_چرا بترسم؟

رومو ارزش گرفتم

_خیلی وحشتناک شدم؟

ایلیا_مهم منم که با همینم قبولت دارم

لرزشی که توی تنم ایجاد شد باعث شد ایلیا اشکاش از گوشه گوشه چشمش سرازیر بشن به سمتش برگشتم که چشماشو محکم روی هم بست

_میشه طلاقم بدی؟توروخدا پاسوزه من نشو

ایلیا دستاش مشت شد اما آروم گفت:

ایلیا_بچه دار نشدی طلاق ندادم حالا به خاطر چیزی که ارزشی نداره طلاق بدم؟
با حق حق گفتم:

_زیبایی من برای تو ارزشی نداره؟

ایلیا_من با زیبایی تو ازدواج نکردم با خودت ازدواج کردم

_پشیمون میشی ایلیا

ایلیا_طلاق بدم پشیمون میشم ستاره تازه صاحب یه خانواده شده اصلا اون بدرک
من تازه بابا شدم براش کلی آرزو دارم نمیدونی چه برنامه هایی براش دارم میخوام
بفرستمش اونور درس بخونه اینکه چیزی نیست میخوام برای عروسیش جهازی
براش بخرم که هیچ پدرومادری نتونسته باشه برای دخترش چنین تدارکاتی ببینه
توهم باید کنارم باشی سلیقه خانوما اینجور مواقع بهتره

ایلیا مکثی کرد

ایلیا_خونواده سه نفرمون بهت نیاز داره

_اون نمیتونه منو به عنوان مامانش قبول کنه نگام بکنه میترسه

ایلیا بلند شدو به سمت در خروجی رفت

ایلیا_اینطوری مجبوره برگرده به جایی که ازش اومده

با بسته شدن در با ناباوری بهش نگاه کردم باورم نمیشد امکان نداشت اون...اون
به معنای کامل...دیوونه شده بود

.....

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم که با کمال تعجب دیدم خم شدو آروم پیشونیمو
بوسید *

آروم ازم جدا شد لبخند غمگینی بهم زد

ایلیا_نگران هیچی نباش سوگند... رفتی تو با قیافه خوشگلّت میایی بیرون... اینا
بهترین دکترای عمل زیبایین... اگر مثل قبل نشدی برام یه ذره هم مهم نیست
همینطوری برت میدارم میبرمت خونه... آشپزخونمون بدون تو توش بوی غذا نمیده
ستاره هم یاد گرفته نیمرو درست کنه همش نیمرو میخوریم شیطان بلا یادم گرفته
که سفارش غذا بده به خاطر همین وقتایی که تخم مرغ نداریم از بیرون غذا سفارش
میده

لبخند غمگینی بهش زدم که اونم چشماش درخشید

ایلیا_الانم اینا که میان به نگاهاشون اهمیتی نده مگه من شوهرت نیستم؟ ببین چه
قدر راحت نگات میکنم؟

آروم تک خنده مردونه ای کرد معلوم بود خودش داره دیوونه میشه نمیتونه زیاد
بهم نگاه بکنه اما به خاطر دل من داشت تحمل میکرد

ایلیا_یادته یه بار گفتم دلم میخواد فقط خودم نگاهت کنم و هیچ مرد دیگه ای
نگات نکنه؟ به خدا راضی به این بلا نبودم ولی خب من راضیم چون حالا فقط خودم
نگات میکنم... حالام لبخند بزن تا باز ضعف کنم

_با این قیافه مگه از وحشت زدگیت ضعف کنی

ایلیا_این حرفو نزن سوگند لبخند بزن خواهش میکنم الان باید بری

به سختی لبخندی زدم پرستاره که توی اتاق بود به گریه کردن افتاده بود

داشتن منو برای عمل آماده میکردن ایلیا هم داشت آرومم میکردو دلداریم میداد
به هیچ کس اجازه نداده بود که بیان میگفت فقط خودم باید بالا سرش باشم نمی
خواست فعلا کسی صورتمو ببینه

ایلیا_خانوم نازم... یه وقت دیوونه نشی رفتی اونجا گریه کنی... نگران هیچی
نباش... هرچی دارمو میدم ولی صورتتو مثل روز اول میکنم

_این آخرین عملیه که میکنم ایلیا من میدونم صورتم دیگه خوب نمیشه

ایلیا_بهتر که میشه

_چه ارزشی داره وقتی همونه

ایلیا_اینطور نیست این دکترا...

_جناب نیکنام خانومتون آمادن؟

ایلیا به سمت دکتر برگشت

ایلیا_بله آمادن

یکهو دستاشو گرفتمو لرزیدم که باعث شد چشماش گرد بشه خواستم از روی تخت

بلند شم که اجازه ندادو دوباره منو خوابوند

ایلیا_از روم نبر...بهشون گفتم آماده ای دیوونه

_ایلیا من...

ایلیا_میدونم...میدونم عزیزم...به خاطر من...باشه؟

با شنیدن این حرفش ناخواسته عقب گرد کردم و تسلیمش شدم به خاطر همین

خوابیدم ایلیا لبخندی زدو کمی ازم جدا شد

ایلیا_آفرین دختر خوب

در اتاق عمل که بسته شد با ترس به دکترا و ابزاراشون نگاه کردم اما وقتی یاده

حرفای ایلیا می افتادم دلم گرم میشد هرچند داروی بیهوشی هم کم کم کاره خودشو

کردو پلکام روی هم افتاد

.....

باندای روی صورتم که برداشته شد ایلیا لبخندی زد اما چهره بقیه یه طوری شد

ولی بااین وجود دکتر هم عینه ایلیا لبخندی زد

کمی دلم گرم شد خواستن آیینرو برام بیارن که سریع ایلیا مانع شد با چشمای گرد

شده بهش نگاه کردم

ایلیا_ بهم اعتماد داری؟

_معلومه این چه سوالیه

ایلیا_ خیلی خوشگل شدی سوگندی نیازی نیست خودتو ببینی

مشکوک بهش نگاه کردم

_مثل قبل شدم؟

ایلیا دستی پشت گردنش کشید

ایلیا_ مثل قبل که نه ولی بهتر شدی منکه گفتم برام هیچی مهم نیست

پرستاره یه نمه اشک توی چشماش نشست

_آقاتون راست میگن خیلی بهتر شدی ما کمتر مریضی داشتیم که اینطوری بتونه

قیافش تغییر کنه

_باشه بذارید خودمو ببینم

ایلیا_ بهتر نیست بذاریش برای بعد از عمل بعدی؟

چشمام گرد شد با تعجب سریع گفتم:

_عمل بعدی؟ مگه باز مونده؟

دکتر_ شوهرتون اصرار دارن که هر سه لایه روی پوستتون زده بشه و زائده ها

برداشته بشه پول زیادی میخواد هرکسی نمیتونه هزینشو پرداخت کنه اما

همسرتون گفتن مهم نیست از عهدش برمیان

مشکوک پرسیدم:

_صورتتم مثل قبل میشه

دکتر_ مثل قبل که نه ولی...

پریدم وسط حرفشو سریع گفتم:

پس من عمل نمیکنم

ایلیا_ مگه دست توهه؟

به سمتش برگشتم و تند گفتم:

_ببین ایلیا من هرچه قدرم عمل کنم بازم همینم نمیخوام بیخودی برام خرج کنی
گرفتی چی میگم؟ مگه نمیگی همینطوریشم قبولم داری؟

ایلیا_ فکر میکنی من به خاطر خودم این حرفارو میزنم؟ نخیر خانوم به من اگه بود
همون قیافه قبلیم قبول داشتم اما نمیخوام هربار تو آئینه به خودت نگاه میکنی یا
من نگاهت میکنم شرمندت بشم که نتونستم خرجت کنم تا عمل کنی اونقدر عمل
میکنی که دیگه راه نداشته باشه لازم باشه میبرمت خارج پس مثل یه دختر خوب
اینجا میشینی آماده میشی برای عمل بعد و تا من نداشتم تو آئینه به خودت نگاه
نمیکنی مفهوم بود

.....

آروم سرمو چرخوندمو به خیابونا و آدماش نگاه کردم ایلیا میخندید اما تو چشماش
غمو میدیدم

بعد از پنج تا عمل شده بودم اینی که الان هستم وقتی خودمو تو آئینه دیدم با
دیدن دختری که توی آئینه بود وحشت زده آئینه از دستم ول شدو شروع کردم به
جیغ زدن که به زور مسکن و داروی آرامبخش تو آغوشه ایلیا بیهوش شدم

ایلیا ماشینشو فروخته بودو خرج من کرده بود اما هنوز صورتم وحشتناک بود دکترا
میگفتن خیلی بهتر شدم احساس میکنم اگه از همون اول خودمو میدیدم صد در
صد سخته میکردم چون دکترا به این قیافم میگفتن خیلی خوب شده

الانم داشتیم میرفتیم خونه خودمون ایلیا از اینکه میدید دارم برمیکردم خونه خیلی
خوشحال بود منم خوشحال بودم اما نگران رفتار ستاره بودم ایلیا قسم خورده بود
هرکسی که با دیدن قیافه من باعث میشه کاری کنه که من آزار ببینم رو ترک کنه
حتی روی ستاره هم این قسمو خورده بود که همین باعث میشد بترسم

از اینکه شوهرم اینقدر پشتم بود خوشحال بودم خیلی خوشحال اونم پسری مثل
ایلیا که یه همچین ویژگی هایی داشت اما...

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

ایلیا کسی که مسبب این کار بودو پیدا کرده بود تحویل قانونش نداده بود گرفته
بودش زیر مشتش و لگد تا اعتراف کرد که از بهمن دستور گرفته

ایلیا از هردوشون شکایت کردو درخواست قصاص داد دادگاه هم قبول کرد به
خاطرهمین ایلیا توی یه اتاق درحالیکه پسررو بسته بودن با مقدار حجمی که
صورتمو سوزونده بود ایلیا هم روی صورتش اسید خالی کرد ایلیا میگفت یه ذره از
این کارم پشیمون نیستم برعکس دلم خیلی خنک شده

خیلی شرمندش شده بودم که فراری خوشگلشو فروخته بود یه ماشین مدل بالای
دیگه خریده بود اما خب در برابر فراریش هیچ محسوب میشد

با پخش شدن صدای آهنگی که ایلیا روشنش کرده بود ناخواسته چشمام روی هم
بسته شد

نیاد اون روزی ببینم

تو دلت جایی ندارم

پاک شه از گوشی تو

اسمو عکسامو شمارم

با شنیدن صدای ایلیا ناخواسته به سمتش برگشتمو با بغض بهش نگاه کردم

حس گیرایی چشمای تو

مثل الکل_____ه

نری و تنهایی جات شبا

همدمم همین الکل

بغلم کن که الان
بغل تو مونده برام
اون آغوش آرامشه
که اینجوری داره منو میکشه
ایلیا صدای پخشو بالاتر بردو کمی سرعتشو زیاد کرد
تو ماله منی
تو ماله منی
نفسه منی
تو عشقه منی
با تو همه جوهره دارم حس عجیبی
تو ماله منی
تو فال منی
با تو انگار دارم
یه فرشته روی زمین
ایلیا به آرومی دستمو گرفتی روشو بوسید
ایلیا فدات بشم همه کسم گریه نکن به خدا خودم پشتتم
_ایلیا با این کارات بیشتر شرمندم میکنی
ایلیا_ شرمنده وظیفه ای که در قبالت دارم نباش وظیفه انسانیت یا مردونگیم نیست
وظیفه عشقیه که بهت دارم بدتر از اینم بشه من باز کنارت نمیذارم ازم جدا شی
توهم بخواه که باشی

_ممنونم ایلیا...نمیدونم چی توصیف کنم فقط...فقط میدونم تو...تو یه...یه فرشته ای

ایلیا یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین اما اشکای من بیشتر از قبل شد

ایلیا_من به خدامون قول داده بودم خزانه دار خوبی باشم

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بالاتر نره بیشنشو بالا کشید

ایلیا_تشنه محبتتم این مدت مردمو زنده شدم دوریت برام سخت بود سوگند

به سمت برگشتو با عشق بهم نگاه کرد خجالت کشیدم به خاطرهمین نگامو ارزش دزدیدم

ایلیا_برای من تو زیباترین دختری حالا حرفم بهت ثابت شد که گفتم من به خاطر زیباییت عاشقت نشدم؟

_نمیدونم چی در جواب کارات بگم

ایلیا_حرفای عاشقانه...توهم بگو منو دوست داری...بگو هنوز میخوایی پیشم بمونی...بگو میخوایی زنم بمونی...بگو دیگه بحث طلاقو جلو نمیکشم...دیگه به خاطر زیبایی از دست رفتم گریه نمی کنم

دستمو جلوی صورتم گذاشتمو زدم زیر گریه که همچنان با صدای لرزونش ادامه داد

ایلیا_من بازم با این صورت قبولت دارم مهم منم نه اینو اون مهم مردته که همینطوریم تورو میخواد

ماشین ایستاد به سمتش برگشتم دیدم سرشو روی فرمون گذاشته شونه هاشو که دیدم داره میلرزه لرزیدم

_گریه نکن باشه گریه نمیکنم به خدا شکایتی نمیکنم گریه نکن مرد قویم تو باعث و بانی این حاله الان منی که نگران زیباییم نباشم چون الان تموم دنیا پشتمه

ایلیا مشتی روی فرمون زد داد زد:

ایلیا_بسه هرچه قدر رفتم مهمونی نگران چشمای اینو اون بودم...دیگه بسه..دیگه
بسه سوگند...اصلا میدونی چیه من خوشحالم اینطوری شدی...خیلی زیاد
خوشحالم...اصلا تقصیر دعاهاى من بود اینطوری شدی...دیگه از تحریک شدن
غیرت مردونم خبری نیست...دیگه...دیگه حرص...

صدای حق حق مردونش باعث شد هر لحظه ضربان قلبم بدتر بشه تنگ نفسی گرفتم
به خاطر همین به سختی در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

_باشه...با...باشه....ب....سه

ایلیا با نگرانی بهم نگاه کرد اشکاشو پاک کرد دستمو روی قلبم گذاشتمو به در تکیه
دادم

ایلیا_غلط کردم...غلط کردم...آروم باش سوگند

_م...من...خوبم...ب...بریم...خ...خونه

ماشین که توقف کرد چشمامو آروم باز کردم ایلیا پیاده نشد منم همینطور انگار
نمیخواستیم هیچ کدوممون از در پیاده بشیم

کمی نگران بودم میترسیدم ستاره ازم بترسه میترسیدم قبولم نکنه از همه بدتر از
عکس العمل ایلیا در برابر ستاره میترسیدم اگه ستاره منو قبول نمیکرد ایلیا هم
ستارو پس میزد اینطوری ستاره دوباره برمیگشت به پرورشگاه

ایلیا بالاخره سکوت و شکست به خاطر همین باعث شد از فکروخیال بیرون بیام

ایلیا_نگران عکس العملش نباش دیشب کلی باهاش حرف زدم دختر عاقلیه بهم
گفته که دیگه نمیخواه پلیس بشه میخواد دکتر بشه تا زیباییو بهت برگردونه منم
بهش گفتم که مامانت الانم زیباس اونم خندید

دستمو گرفتمو بهم نگاه کرد گرمای دستاش باعث میشد هر لحظه بیشتر از قبل آرومتر
بشم

ایلیا_نگاتو ازم نگیر...ازم خجالت نکش...مثل قبل زبون دراز شو...مثل قبل باهام
کل بنداز بهم ابراز احساسات کن...مثل قبل شو...من زن قبلیمو میخوام صورتش
مهم نیست

برام سخت بود اینقدر بهش نگاه میکردم دلم نمیخواست اینقدر بهم نگاه بکنه آخه
از صورتم خجالت میکشیدم ولی ایلیا مشکلی نداشت انگار عادت کرده بود
با لحن آرومی گفتم:

_بازم کنارم میخوابی؟آخه با این صورت فکر نکنم بتونی ایلیا

اخماشو کشید توهم دستشو سمت صورتم برد اما پشش زدم اونم پرو پرو دستشو
جلوتر آوردو آروم نوازشم کرد اما وقتی دستش روی برآمدگی های صورتم بالا پایین
شد لرزید

ایلیا_یه مرد از زنش نمیترسه حساب میبره منم همینطوریم

_هنوزم مثل قبل کنارتم ایلیا

ایلیا چشماش گرد شد انگار حرف شاخ داری بهش زده باشم دهنش باز شد اما بدون
توجه به این حرکاتش گفتم:

_به صورتم دست نزن...نوازشم نکن.....اینطوری بهتره

ایلیا_تو نمیتونی منو از حق طبیعی خودم محروم کنی

بغض کردم حق طبیعی؟مگه با این شرایط من اون حقیق داشت؟

این کاراش بیشتر اذیتم میکرد دلم میخواست پسم بزنه بگه کنارتم ولی دیگه بهت
نزدیک نمیشم اینطوری حداقل کمتر شرمنده مردونگیش میشدم ولی الان...

ایلیا دره سمت خودشو باز کرد و سریع گفت:

ایلیا_بهتره دیگه از این حرفا نشنوم

سعی کردم فعلا بیخیال این قضیه بشم باید با این موضوع کنار بیام وگرنه بد میشد

همراهه ایلیا باهم از ماشین پیاده شدیم به سمت ساختمون به راه افتادیم توی دلم
آشوب بود اما سعی میکردم عادی باشم

ایلیا از بیرون داد زد:

ایلیا_ستاره بابا ماییم نترسی عزیزم

ستارو دیدم که تو خونه دوی دو به سمت در اومد تا بازش کنه چون دیوار دورادور
خونه شیشه ای بود به راحتی تونسته بودم از سایش تشخیص بدم

ناخواسته به پشت سر ایلیا رفتم که یکم خندید به خاطر همین کلیدی که میخواست
به سمت قفل ببره رو عقب آورد

ایلیا_چی کار میکنی دیوونه بیا اینور

در که باز شد ستاره با ذوق خندید

ستاره_سلام بابا مامانو آور...

بقیه حرفش با دیدن من نصفه نیمه موند چشماش گرد شدو یکم عقب رفت

ستاره_این...این مامان...مامان من...نیست

ایلیا یکم اخم کرد

ایلیا_چرا مامان سوگنده...ما که دربارش حرف زدیم

ستاره جیغ زدو فرار کرد با دیدن این حرکتش تمام توان از پاهام رفتو زانو هام شل
شد

روی پله های جلوی ساختمون نشستمو زدم زیر گریه

ایلیا دنباله ستاره رفت دستمو روی قلبم گذاشتمو به شدت زدم زیر گریه اونقدر زار
زدم که احساس کردم کم کم پوست صورتم به سوزش افتاد

نمیدونم چه قدر گذشت فقط میدونم اونقدر نشسته بودم که کمرم خشک شده بود
اونقدر گریه کرده بودم که باعث شده بود فقط کمی آروم بشم

با مظلومیت دستامو روی پاهام گذاشته بودمو سرمو پایین انداخته بودم حتی از
حیاط خونمونم خجالت میکشیدم چه ماجراهایی اینجا داشتیم

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست

"دیوونه شدی؟ این کارار چیه میکنی؟ تورو خدا ایلیا دارم سخته میکنم

ایلیا_ تو اگه خیلی از من میترسیدی توی شاپوم تخم مرغ نمیریختی

_خب بد کردم خواستم پروتئین به موهات برسه؟

ایلیا_ کتک برای بدن یه زن هم لازمه وایسا تا بیشتر بهت برسونمش"

چشمام روی هم بسته شد

"ببین به خدا جیغ میزنم همه همسایه هارو میریز اینجا

ایلیا_ اوه اوه چه غلطا بیا برو تو خونه باهم حرف میزنیم

_من دیگه با تو هیچ حرفی ندارم میخوام برم

ایلیا_ ببین سوگند داری عصیم میکنی

_عصبی بشی مثلا چه غلطی میکنی؟ بیشتر تحریم میکنی؟

ایلیا_ تحریم چیه دیوونه؟ من اگه نخوام از اون لباسا بپوشی باید کیرو ببینم؟

_تو حق نداشتی لباسای خوشگلمو دور بند|||ازی"

بین همه این کلکلائی که با ایلیا داشتم هربار خواستم قهر کنم برم خونه بابام تا
توی همین حیاط تونسستم قهر باشم بعد از اون ایلیا حتی اجازه نمیداد قهرمون بره
بیرون توی همین حیاط حتی گاهی اوقاتم توی خونه حل میشد تمام این چهارسال
فقط یه بار قهر کردم رفتم خونه بابام اونم اونقدر حرفای رکیک به ایلیا زده بودم
که اونم ترجیح داده بود بذاره برم وگرنه بلایی سرم میاورد بقیه قهرام توسط ایلیا
که حسابی نازمو میکشید برطرف میشد

لبخند روی لبام غلیظ تر شد

"ایلیا_من نمیدونم وقتی میدونی منو تو هربار دعوامون میشه وسط حیاط حل میشه
دیگه چرا لباس بیرون میپوشی؟

چشم غره ای بهش رفتم که با صدای بلندی خندید

ایلیا_ای قربون اون چشما بشم ببین خودت شروع کردی سوگند"

هنوز صدای جیغام از سر شیطنتای ایلیا که اسمشو ابراز احساسات میذاشت اما من
شکنجه توی گوشم بود اون روزا دیگه برنمیگرده میدونم دیگه با این صورت شاید
ایلیا بتونه بازهم اونطوری سر به سرم بذاره اما من نمیتونم ازش خجالت میکشم
به اطراف حیاط نگاه کردم

کاشکی منو میکشتی خدا کاش به جایه اسید ترورم میکردن اینطوری ایلیا اینقدر
زجر نمیکشید

بینیمو بالا کشیدمو دوباره اشکام سرازیر شدن لبمو آروم گاز گرفتم نباید ناشکری
کنم حتما حکمتی توش بوده هیچ کاره خدا بی حکمت نیست اینو از فرشته ام یاد
گرفتم فرشته زندگیم حکمت خدارو توی این خلاصه میکرد که خدا میخواستہ کمتر
جامعرو به فساد بکشم از همه مهمتر کمتر قلب شوهرمو بسوزونم

ولی همیشه برام سوال بود اینکه فرشته من چه طوری تونسته بود که با این مشکل
کنار بیاد؟هنوز توش موندم

آروم به ستاره های توی آسمون نگاه کردم چه قدر خوشگل بودم همیشه با ایلیا
وقتی درباره ستاره ها حرف میزدیم ایلیا به ماه اشاره میکرد میگفت اون تویی بعد
به آسمون میگفت اون منم به ستاره ها هم میگفت که بچه هامونن بعد دستشو
به سمت یکی از ستاره ها که از همه بزرگتر و پر نورتر بود میبردو میگفت:"اونو نگاه
کن اون پسره باباس شیریه برای خودش از همه خواهراش مراقبت میکنه"

ناخواسته از حرفایی که بینمون ردوبدل میشد لبخندی زدم چه قدر منو ایلیا عاشقانه
های ساده ولی پاک و با ارزشی داشتیم

وقتی خودت ستاره داری چرا به ستاره های آسمون نگاه میکنی؟ نمیگی حسودیم
میشه؟

با شنیدن صدایش از فکر و خیال بیرون اومدم

لرزشی توی تنم ایجاد شد به سمتش برگشتم اما سریع رومو ازش گرفتم نمیخواستم
بیشتر از این بترسه حق داشت ستاره فقط هفت سال داشت هنوز خیلی کوچیک
بود

ستاره_شام نداریم باز املت درست کردم غذای همیشگی منو باباس...ولی حالا که
تو اومدی دوباره قورمه میخوریم مگه نه مامان

با شنیدن لفظ مامان اشکام بیشتر سرازیر شدن احساس میکردم ایلیا به زور
مجبورش کرده حتی توی اون شرایط بیشتر نگران ستاره بودم بالاخره که چی ایلیا
نمیتونست بیشتر از این زور بکنه بالاخره لو میره اونوقت دخترم دوباره بی کسوکار
میشه

ستاره_چرا نگامون نمیکنی؟ میخوایی ما بیاییم نگات کنیم؟

بازم چیزی نگفتم که صدای قدماشو شنیدم روبه روم ایستاد نه مامان نیا جلونیا
نمیخوام منو ببینی بذار همینطور پوشیده بمونم بذار برات همون مامان خوشگله
باشم نه اینی که الان جلوت میبینی

ستاره روبه روم ایستاد هیچ حرفی نزدم همه حرفامو توی دلم زدم مثل همیشه

ستاره_مامانه ستاره ها منظورم همون ماهه که توی آسمونه نگاش کن

سرمو بیشتر پایین انداختم نمیخواستم منو ببینه ستاره به ماه میگفت که مامان
ستاره هاس فکر کنم اینو از ایلیا شنیده هرچند یادمه وقتی بچه تر هم بود به ماه
میگفت مامان ستاره ها

ستاره_تو هنوز مامان ستاره ای مگه ستاره ها به خاطر لکه هایی که روی صورت
مامانشونه اونو نمیخوان؟ دیشب با بابا مستند فزارو نگاه میکردیم وقتی ماهو دیدم

حسابی روش کوه و گودل بود ماله تو که چیزی نیست به قوله بابا مهم اینه که ما
راضی هستیم گوره بابای حرف مردم

چشمام گرد شد سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم این حرف خودش نبود اینو حتما
از زبون ایلیا شنیده بود

ستاره وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم اونم نگاشو بالا آوردو به باباش نگاه کرد ایلیا
به سمتمون اومدو پشت ستاره روبه روی من وایساد

ستاره_میخوااییم یه چیزی بهت بگیم مامان

همراهه ایلیا باهم دستاشونو از هم باز کردنو روبه آسمون داد زدن

_بلند شو مامان ستاره گور بابای حرف مردم تو هنوز ماه خونمونی

چشمام روی هم بسته شد ستاره خودشو توی بغلم انداخت سرشو توی سینم پنهون
کردو دستاشو دورم حلقه کرد

به ایلیا نگاه کردم که با یه لبخند محو سری به نشونه تایید تکون داد به خاطرهمین
آروم دستم دورش حلقه شدو به خودم فشارش دادم

کم کم اشکام سرازیر شدن دخترم به باباش رفته بود روشنفکر بود فلسفانه حرف
میزد ولی مگه دخترم چه قدر سن داشت؟چه قدر سن داشت که اینطوری پا بذاره
روی ترساشو به صورت کسی نگاه کنه که حسابی وحشتناک شده

کم کم به خودم اومدم دیدم صدای گریم کمی اوج گرفته دلم میخواست خودمو
خالی بکنم به خاطر همین اونقدر زجه زدم که ستاره با گریه گفت:

ستاره_آروم باش توروخدا مامانی برات خوب نیست

به چشمای اشکیش نگاه کردم که خندید اونم عینه باباش بدون ترس بهم نگاه
میکرد

ستاره_بابا ماشین خوشگلشو فروخت اینم خوشگله دوستش دارم میخوام وقتی بزرگ شدم دکتر بشم مامان دیگه نمیخوام پلیس بشم میخوام دکتر بشم تا صورت نازتو بهت برگردونم اینم خوبه دوستش دارم اما میدونم که تو دوستش نداری

ایلیا_خودشم باید دوستش داشته باشه چون ما از این به بعد اینطوری میخوایمیش ایلیا ستارو بغل کرد منو هم آروم از روی زمین بلند کردو به خودش چسبوند ایلیا_دلیل نمیشه یکی یه چیزیشو از دست میدی اعضای خنوادش ولش کنن مگه نه بابا؟

ستاره_ایهیم کسی به مامانم توهین کنه همراهه بابا....

ایلیا_آتیشش میزنیم

لبخندم غلیظ تر شد آروم همون طور که دستای ایلیا از پشت دورم حلقه شده بود سرمو روی کتفش گذاشتم ستاره همون طور که بغل ایلیا بود گفت:

ستاره_بابا سفت منو گرفتی؟

ایلیا خندید که با شنیدن صدای خندش ضعف کردم

ایلیا_آره بابا مگه میشه دخترمو سفت نگیرم محکم چسبیدمت نمیذارم کسی بگیرت

ستاره با صدای بلندی خندید

ستاره_یعنی نمیذاری عروس بشم؟

ایلیا_فعلا نه شاید چهل ساله شد یه فکری دربارت کردم

لبخندم هر لحظه غلیظ تر میشد چه قدر حرفاشون باعث خوشحالی این دلم میشد ستاره قبلا میگفت که میخوام زنه بابام بشم میخوام لباس عروسم برای بابام باشه مام میخندیدیمو از این حرفاش ضعف میکردیم هربار ایلیا با شنیدن این حرفای ستاره صدای خنده هاش اوج میگرفت دنبالش میکردو وقتی میگرفتش حسابی قلقلکش میدادو اذیتش میکرد یه روز که خونه مامانم اینا بودیم ستاره درحالیکه

روی پایه مهیار نشسته بود بهش گفت که میخوام زنه بابام بشم همه جمع رفتن
رو هوا مهیارو بابا شروع کردن ستاررو قانع کردن که این کار نشدنیه اما ستاره زیر
بار نرفت حتی زد زیر گریه ایلیا هم همش میگفت ای بابا شما چی کار دارید به
دخترم بده میخواد زنه باباش بشه اما یه شب که دیدیم این موضوع داره زیادی
جدی میشه موکولش نکردیم به اینکه خودش بفهمه این امر شدنی نیست به
خاطره‌مین باهاش حرف زدیمو قانعش کردیم اونم دختر عاقلی بودو قانع شد به
خاطره‌مین دیگه از اون حرفا نزده بود

هنوز داشتن باهم سره عروسی حرف میزدن ستاره عاشق لباس عروس بود به
خاطره‌مین ایلیا چند دست لباس عروس بچگونه براش خریده بود خیلی وقتا تنش
میکردو برامون با حرکت بچگونش میرقصید

ستاره_ای بابا من میخوام قرمز باشه بابا

ایلیا_نمیشه عزیزه دلم سفید خوشگله میشی عینه فرشته ها

ستاره_باشه سفید تنم میکنم مامان لباس عروسم سفید باشه خوبه؟

تک خنده ای کردم وقتی توی لباس عروس تجسمش کردم ته دلم قنچ رفت

ستاره همون طور که توی بغل باباش بود خودشو کش آوردو گونمو بوسید که باعث
شد ایلیا برای یه لحظه دستش از دور من باز بشه ستاررو بهتر بگیره تا نیفته

سرمو از روی کتف ایلیا برداشتم و بهش نگاه کردم که خندید

ستاره_مامان فکر کنم توی عروسیمم بابا نذاره آرایش کنی

پوزخندی زدم

_اینبارو میذاره مامان هرچند هرچه قدردم آرایش کنم بیشتر صورتمو وحشتناک
کردم

ایلیا آروم ستاررو پایین گذاشت

ایلیا_بیا پایین عزیزم بابایی یه کار مهم داره باید تکلیف یه چیزاییرو برای بعضیا روشن کنه

ستاره شیطان خندید ایلیا جلوم راست شد که باعث شد بهش نگاه کنم

ایلیا_خب میفرمودید میخواید آرایش کنید؟

تک خنده ای کردم و کمی ازش فاصله گرفتم اونم لبخندش هر لحظه پررنگ تر میشد ولی نگاهش جدی تر

ستاره_بابا به مامان بفهمون که حتی الانم اجازه نداره ولی من اجازه دارم

همزمان همراه ایلیا چشمامون گرد شد به سمتش برگشتیم

ایلیا_چی گفتی؟ کی اجازه داده؟

ستاره_مگه شما بهم اجازه ندادی بزرگ شدم رژلب داشته باشم؟

ایلیا_اون شب خسته بودم از سرم بازت کردم

ستاره هینی کشید

ستاره_یعنی دروغ گفتی؟

ایلیا که معلوم بود کلافه شده دستی توموهاش کشید منم تک خنده ای کردم

ایلیا_ستاره بهتر نیست الان مامانتو ادب کنیم بعد درباره آینده تو حرف بزنیم؟

با تعجب به سمتش برگشتم ستاره هم دست به کمر به سمتمون اومد

ستاره_مامان بدو که بابا بگیرت بیچاره میشی تازه منم هستم

ایلیا که به سمت برگشت با دیدن برق شیطنت توی چشماش ناخواسته سریع دویدم که اونام هردوتا شون دنبالم کردن

صدای خنده ها و جیغای منو ستاره حتی صدای تهدیدای ایلیا زیباترین صداهایی بود که سکوت شبونه حیا طمونو میکشت

برای یه لحظه فراموش کردم چه بلایی سرم اومده اما وقتی منو گرفتو حسابی شکنجم دادن دستمو به سمت صورتم بردم تا اشکایی که به خاطر خنده زیاد سرازیر شده بودو پاک کنم کم کم یادم افتاد چم شده وقتی ناراحت شدنمو دیدن دوباره شروع کردن به آزار دادنم

گاهی دردا خیلی قشنگن مثل درد پهلوهایی الان من که از شدت خوشی بود ایلیا راست میگفت شکنجه دو دستس شکنجه از روی بدبختی شکنجه از روی خوشبختی شکنجه الان منم از روی خوشبختی بود که دردش خیلی قشنگتر از اون یکی بود

خدایا شکر

.....

ملافه روی تخت مشترک منو ایلیارو که مرتب کردم ستاره با عجله توی درگاه در نمایان شدو تندتند گفت:

ستاره_مامان دیرم شده بیا زود

پوفی کشیدمو با حرص دنبالش راه افتادم همزمان هم صدای غرغرام بالا رفت
_دختره شلخته خب من چه میدونم جورابات کجاس
یکهو ایلیا داد زد:

ایلیا_جوراباش اینجاس تو دنبال مقنمش بگرد

با حرص پوفی کشیدم خسته شدم از پس صبحا همراه ایلیا دنباله وسایل خانوم میگشتیم کلا یه ورزشیم برامون محسوب میشد چون ده بار اون پله هارو بالا پایین میکردم

یه بار دفترش گم میشد یه بار مداداش یه بار کیف پولش حالام لباساش

دیگه باید سر این موضوع باهاش جدی حرف بزنم اینطوری نمیشه

ستاره دیروز قرار بود همراه ایلیا و سهراب برن بیرون هرچی اصرار کردن من نرفتم ترجیح میدادم توی خونه بمونم اینطوری بهتر بود

ایلیا_ نظرت چیه ترک تحصیل کنی ستاره؟ اینطوری دیگه ما صبحا دنبال وسایل تو
نمیگردیم باباتم از نون خوردن نمیندازی

ستاره_ بابا چه قدر غر میزنی بیا کمکم کن

ناخواسته با شنیدن جروبحتاشون لبخندی زدم چه قدر بامزه بود

ایلیا هرشب با ستاره درس کار میکرد به خاطر همین وقتی دیروقت میشد ستاره به
بهانه اینکه خوابش میاد با کلی غرغر وسایلاشو جمع میکرد اینطوری باعث میشد
بعضی وسایلاش گم بشن ولی این لباساش من میمونم که چه طوری گم میشن

ستاره_ بابا نکن اون ماله تو نیست چرا خوردیش

ایلیا_ پس ماله کی بود روش نوشتی برای بهترین مرد... وایسا ببینم اینکه نوشتی
برای بهترین مرد بعد از بابام؟

یکهو چشمام گرد شد یعنی چی؟

ستاره_ بدش بابا

ایلیا که معلوم بود عصبانی شده یکم صداشو بالا برد:

ایلیا_ بهترین مرد بعد از من کیه؟ اینو برای کی خریدی؟

سریع وارد اتاق ستاره شدم ایلیا با عصبانیت جعبه شکلاتی که دستش بود و داشت
فشار میداد ستاره هم معلوم بود هول کرده

ایلیا_ وایسا ببینم نکنه اون چیزی که یادت رفته بود دیروز سرش کلی غر زدی این
بوده؟ برای سهراب خریدی؟

ستاره بدتر سرخ شد به سمتشون رفتمو سریع گفتم:

_الان وقت این حرفا نیست... ایلیا کارت دیر شد... ستاره مدرست

ایلیا_ تا تکلیف این جعبه شکلات روشن نشه من نمیذارم جایی بره ستاره راستشو
بگو بهترین مرد بعد از من کیه؟

ستاره به سختی با سری افتاده گفت:

ستاره_برای سهراب خریده بودم ولی باور کن بابا منظوری نداشتم

این منظوری ندارم و خود ایلیا یادش داده بود از پس روی رابطه این دوتا حساس شده بود

ایلیا با حرص دستاشو فشار داد سریع روبه روش ایستادم و آروم طوری که ستاره نشنوه گفتم:

_نذار توی این سن ازت بترسه اینطوری پنهونی کاراشو میکنه بذار همین طور باهات راحت باشه تو باباشی

ایلیا_یعنی چی سوگند؟میخواهی از این کارش بگذرم؟

_خطایی نکرده ایلیا اونا فقط با هم رفیقن تو زیادی حساس شدی اینطوری باعث شدی ستاره هم وقتی به سهراب محبت میکنه سریع بهت بگه به خدا منظوری نداشتم...بخواد اتفاقی بیفته وقتی بزرگ شدن...ستاره عاقله

ایلیا چشماش گرد شد انگار انتظار این جمله اخیره نداشت آخه یه بار سره این موضوع باهاش حرف زدم گفت عمرا بذاره بین این دوتا اتفاقی بیفته ببینه چیزی هست ارتباطشونو قطع میکنه

ایلیا_چی میگی؟بزرگی چیه؟غلط میکنن چیزی بینشون باشه

با حرص بهش نگاه کردم ایلیا دستی توی موهاش کشید هرچی سعی میکردم آروم حرف بزنه هی بلند جوابمو میداد باعث میشد ستاره هم بشنوه ای بابا

ستاره_مامان من با بابا نمیرم مدرسه

ایلیا_آره باباشون توی ماشین سیاه و کبودش میکنه الان جلوی مامانش شرم میکنه ستاره بغض کرد به سمتش رفتم

_نباید از مون پنهون میکردی که برای دوستت کادو خریدی عزیزم مگه باره اوله
برای هم کادو میخرین؟ یادت نیست اون دفعه همراهه بابات رفتی براتش لباس
خریدی اونم برات تل خرید؟ بابات از این عصبانیه که چرا ازش پنهون کردی

ایلیا_دیگه غلط میکنن باهم دوست باشن

ستاره بغضش قوی تر شد ایلیا با دیدن این صحنه آتیشی تر شد به سمتش خیز برد
ستاره هم جیغی زد اما سریع جلوشو گرفت

_چته دیوونه میخوایی بچرو بزنی؟

ایلیا_نه میخوام بهش نشون بدم بهترین مرد بعد از من چه طوری میتونه باشه منو
ببینه یکم بدترشو برای اون تجسم بکنه

ستاره_بابا من منظوری نداشتم اونم برام شکلات خرید روش نوشت برای بهترین
خانوم دنیا...اما من براتش اینو نوشتم چون بهتر از شما نیست شما بابای فرشته منی
اینو مامان میگه

پوفی کشیدم ایلیا هم کمی آتیشش خوابید

ستاره_دیگه براتش شکلات نمیخرم فقط توروخدا از دستم عصبانی نباش ببخشید

یه طوری به ایلیا نگاه کردم که باعث شد چشم غره ای بهم بره و کلافه بگه

ایلیا_خیلی خب بخشیدم حالام مقنعتو سرت گن بریم

ستاره کمی سرخ شد که ایلیا فهمید مقنعتش نیست به خاطر همین با زاری نالید

ایلیا_ای خدا آخه کدوم بابا صبحا دنبال وسایل دخترش میگرده که من دومیشم؟

ستاره و من باهم زدیم زیر خنده که با یه چشم غره هردومونو ساکت کردو رفت
ولی با رفتنش همراهه ستاره ریزریز خندیدیم

.....

ایلیا_هی حرف دهنتو بفهم

کیوان_نه بذار بگه بچته خودت تربیتش کردی بیشتر از این نمیشه از یه بچه
پرورشگاهی انتظار داشت

ایلیا_به بچه من میگی پرورشگاهی؟

یکهو ایلیا به سمت کیوان خیز بردو باهم گلاویز شدن سریع دویدم ستارو کشیدم
کنار که یه وقت آسیبی بهش نزنن

ایلیا روی این کلمه خیلی حساس بود چون دلش نمیخواست ستاره یادش بیفته از
کجا اومده

با زجه داد میزدم:

_بسه ول کنید همو...وای اونطوری نزنش ایلیا کشتیش

ستاره به شدت داشت گریه میکرد حسابی ترسیده بود ایلیا اصلا مراعات نمیکرد
وحشیانه میزد کیوان هم بعضیاشو دفع میکرد ولی بیشترشو میخورد هرچند
تونسته بود یه مشت بزنه تو صورت ایلیا

با دیدن این صحنه سریع به سمت اتاق بالا دویدمو در اتاقی که الین توش بودو باز
کردم

الین بدنش ضعیف بود تحت مراقبت بود اما با اصرارای خودش مرخصش کردن
میخواست تو خونه باشه به خاطرهمین امروز که اومدیم خونه مامان اینا اونام
بودن

الین با دیدن من اونقدر ترسیدو هول کرد که بچش سقط شد مامان بابا هم با دیدن
من وحشت کردن پسم زدن به خصوص وقتی نوشون سقط شد

سریع در اتاقو باز کردم که با دیدن اوضاع الین گریم گرفت اما وقتی یاده صحنه
های کتک خوردن کیوان می افتادم سریع گفتم:

_دارن همو میکشن باباجون یه کاری بکن

بابا با خشم بهم نگاه کرد که حسابی جا خوردم

بابا_مصعب تمام بدبختی های ما تویی...تووه لعنتی اگه نبودى ما الان نفس راحت میکشیدیم

با ناباوری داشتم بهش نگاه میکردم باورم نمیشد این همون بابایی باشه که همیشه میگفت ما عینه خونوادتیم

ستاره با دیدن الین که داره گریه میکنه به سمت عمش دوید اما مامان پشش زد سریع به سمت ستاره رفته و عقبش کشیدم

مامان_دست دختر پرورشگاهیتو بگیرو گورتو از زندگی پسره من گم کن

با ناباوری داشتم بهشون نگاه میکردم هر لحظه بیشتر گریه میگرفت این همون مامانی نیست که به ستاره میگفت صدام بزنی مامانی؟ این همونی نبود که حسابی ستارو به خودش میچلوند و قربون صدقش میرفت؟ حالا چه طوری دلش می اومد بهش بگه پرورشگاهی

زبونم قفل کرده بود از اینهمه حقارت از اینهمه حقیقت از اینهمه بی رحمی فقط داشتم مبهوت بهشون نگاه میکردم که صدای الین باعث شد به خودم بیام
الین با حق هق گفت:

الین_یه کاری کن بابا صداشونو نمیشنوی

بابا پوفی کشید بلند شد روبه روی من که وایساد با نفرت بهم نگاه کرد ولی سریع روشو ازم گرفت چون بیشتر از این نمیتونست تحمل کنه و رفت بیرون

ستاره درحالیکه پشت سره من قایم شده بود و مانتومو گرفته بود با بغض گفت:

ستاره_مامان پونه من پرورشگاهی نیستم...من بابا مامان دارم

مامان با نفرت روشو ازمون گرفت

ستاره_بابا میگه من پرورشگاهی نیستم میگه من بچه خودشونم چون الان تو خوندشونم

الین روشو از ستاره گرفتو چشماشو بست مامان هم همچنان با بیرحمی روشو از ستاره گرفته بود

تحمل گریه های دخترمو نداشتم نمیخواستم الان که میریم پایین ایلیا آروم شد ستارو بغل کرد ببینه گریه کرده حتما علتشو میپرسید از اونجایی که ستاره خیلی راستگو بود بهش میگفت که مامان هم همون کلمه نفرت انگیزو به زبون آورده به خاطرهمین با بغض دست ستارو گرفتم

مامان حق داشت پسرش مشکلی نداشت من بودم که بچم نمیشد هرچند خانواده هامون برعکس این قضیرو میدونستن ولی مامان که میدونست ایلیا بچش نمیشه پس چرا اینقدر به من نیش میزد؟

ستارو با خودم عقب عقب بردم با صدای مظلوم و بغض داری روبه الین گفتم:
_ببخش الین... نمی خواستم اینطوری بشه...حلالم کن

از اتاقشون بیرون اومدمو صدای هق هق هامو با پشت دستم خفه کردم
از پله ها پایین رفتم ستاره با شنیدن صدای دادای وحشتناکشون ترسیدو رفت
پشتم چنگ زد به شلوارم

ستاره_وای مامان میترسم

_نگران نباش مامان

ستاره_بابا چه قدر ترسناک شده

_چیزی نیست الان دوباره آروم میشه باهم برمیگردیم خونمون

ایلیا_لال نمیشی نه؟بازم میخوایی بخوری؟

بابا از کوره در رفت درحالیکه از کیوان جداش میکرد و عقبش میبرد داد زد:

بابا_چیه؟چرا حرف حق برات تلخه؟از اون روزی که این دختره پاشو گذاشته تو این خانواده هربار یه بلای آسمونی برامون نازل شد

_ولش کن...بچشونو ازشون گرفتیم یه داغ دیگه رو دلشون نذار...خفش کردی
 ایلیا با چشمای سرخ شدش بهم نگاه کرد با دیدن چشماش وحشت زده یکم عقب
 رفتم چه قدر ترسناک شده بود اصلا دلم نمیخواست جایه کیوان باشم
 ایلیا_توهم که داری حرف اینارو میزنی
 ایلیا با دیدن ستاره که چه طوری داشت میلرزید دستشو از دور گردن کیوان برداشتی
 راست شد
 ایلیا_باشه قیافه زنمو نمیتونید تحمل کنید حرفی نیست دستشونو میگیرم میبرم یه
 جایی که دست هیچ کدومتون بهمون نرسه...ستاره بدو بیا
 ستاره به سمتمون دوید چنگ زد به مانتوم هنوز از باباش میترسید
 ایلیا که متنفر بود از اینکه ستاره ازش بترسه بهش نزدیک شد
 ایلیا_نترس بابا کاریت ندارم نمیذارم تو بی پدر بشی عینه بابام که پشت پسرشو
 خالی کرد پشتتو خالی نمیکنم
 بابا_من کی پشتتو خالی کردم؟
 ایلیا_بسه بابا...بسه
 ایلیا خم شدو ستارو بغل کرد گونشو بوس کردو اشکاشو پاک کرد دستی به
 موهاش کشید ستاره باز اشک ریخت اما ایلیا با یه نمه اخم که دست خودش نبود
 باز اشکاشو پاک کرد ستاره هم دستاشو دور شونه ایلیا انداختو سرشو گذاشت روش
 ایلیا یه دستش زیر ستاره بود که بغلش کرده بود یه دستشم پشت ستاره بود که
 گاهی دستشم بالاتر میبردو موهاشو نوازش میکرد
 ایلیا_بچم پرورشگاهیه؟زنم قیافش بده؟مشکلی نیست مجبور نیستید تحمل نکنید
 دیگه پایه هیچ کدوممون به اینجا باز نمیشه
 ایلیا اون دستی که پشت ستاره گذاشته بودو برداشتی دست منو گرفت خواست بره
 که با شنیدن صدای مامانش لرزید و توقف کرد

مامان_ایلیا

ایلیا ایستاد نتونست در برابر اون لرزش صدا و بغض مادرش تاب بیاره به
خاطرهمین به سمت مادرش برگشت

ایلیا_کمرم بدتر خم شد مامان...شبی که اون بلا سرش اومد بهت چی گفتم؟نگفتم
پاش میمونم؟نگفتم هنوزم میخوامش؟

مامان_نرو پسر

ایلیا_هرچی دلتون خواست بار کسایی که جونم بهشون بستس کردین این عوضی
به قیافه زنم میگه رعب انگیز به بچم میگه پرورشگاهی

ایلیا هر لحظه بیشتر صداش میلرزید انگار براش سخت بود که اینطوری به ناموساش
توهین کرده بودن

ایلیا_خودمون به اندازه کافی حالمون بد هست نمیخواد شماها نمک باشید شما
پدرومادرم بودین باید پشتم میبودید نه اینطوری...

الین_داداش...

ایلیا به سمت الین برگشت

ایلیا_چیه؟توهم بیا نیش تو بزن و برو فقط توموندی سراپا گوشیم هرچند اگه
میخواهی به بچم بگی پرورشگاهی یا به زنم بگی قیافش وحشتناک شده بهتره
سکوت کنیو بری بالا چون قبل از تو سه نفر دیگه اینطوری بهمون توهین کردن
حرفات تکراری نباشه لطفا

الین_ستاره پرورشگاهی نیست چون پدرومادری مثل شماها دارن زنتم وحشتناک
نشده قیافش با عملایی که کرده بهتر شده ما فقط با دیدنش جا خوردیم همین

الین به سختی از پله ها پایین اومد روبه روی ایلیا وایساد دستای لرزونشو به سمت
گونه داداشش بردو اشکاشو پاک کرد

الین_تو هنوز داداش منی اینام ماله توان پس مام همینطوری که هستن قبولشون داریم...شوهرمو بد کتک زدی حقش نبود...بچشو از دست داد چه طور دلت اومد کیوان به دیوار تکیه داد صورتش خونی بود داشت گریه میکرد چه قدر دلم براش سوخت چه قدر هیجان داشت که قراره بچه دار بشه
ایلیا_نمیخواستم اینطوری بشه داشت زیاده روی میکرد الین داشت پا روی غیرتم میذاشت

ایلیا دستمو محکمتر گرفتم فشار خفیفی بهش داد که باعث شد سرمو بندازم پایین قلبم گرمتر از قبل شده بود بماند که چه قدر داشتم از اینهمه حمایت ضعف میکردم ایلیا_دیگه از این اتفاقا نمی افته چون دیگه...

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد باز مثل قبل شده بودم حالم یه مدت بود زیاد خوب نبود همش ضعیف میشدمو یکهو می افتادم
کم کم تحمل وزن تنم روی پاهام سخت شد حرفای ایلیارو دیگه نمیشنیدم دستم از تو دستاش ول شد و با جیغ ستاره که صدام زد افتادم رو زمین

.....

به سمتش برگشتمو لبخندی بهش زدم اونم به شدت داشت گریه میکردو به تیغ توی دستاش نگاه می کرد
_بزن ایلیا بزن

ایلیا دستاش به شدت لرزید دستشو جلوی صورتش گرفتو زار زد مامان گوشه اتاق نشست اونم نتونست بزنه الین هم فقط ستارو گرفته بودو گریه میکرد هیچ کدومشون جرات زدن نداشتن

لبخند غمگینی زدم چه قدر ترسو بودن

خنده ای کردم

_چه قدر ترسوید بابا مگه میخوایید چی کار کنید؟

به ستاره که داشت خودشو می کشت نگاه کردم لبخند غمگینی بهش زدم چه قدر
این مدت دختر کوچولوم زجر کشیده بود اگه توی همون پرورشگاه میموند فکر کنم
خوشبخت تر بود

_بیخش مامان نتونستم برات مادری کنم

ستاره داشت تو بغله الین از شدت گریه جون میداد صدای زجه هاشو توی آغوش
الین قایم میکردو شال و بازوهای الینو چنگ میزد

_گریه نکن اینطوری...مگه قراره بمیرم مامان...تو قرار بود هوای باباتو داشته
باشی...بابات خیلی تنبله اگه تو نیمرو براش درست نکنی گشنه میمونه

به سمت ایلیا برگشتم دست راستشو به دیوار چسبونده بودو پیشونیشم به ساعدش
چسبونده بود اون یکی دستش تیغ بودو پشت به من داشت گریه میکرد

چه قدر به راحتی جدیدا گریه میکرد قبلا اینطوری نبود اینا همش تقصیره منه اینکه
شوهرم اینقدر به راحتی گریه کنه اینکه اینقدر زجر بکشه مگه چه قدر تحمل داشت

احساس میکنم خدا مارو از آب و گل دیگه ای خلق کرده هرچند با این اتفاقات
فهمیدم از گل نیستیم از فولاد ناخالص ساخته شدیم چون انتظار زیاد ازمون میرفت
ولی تحملشو نداشتیمو میشکستیم

به سمت بابا برگشتم اونم عینه ایلیا بود

_راست میگفتین بابا از روزی من اومدم تو زندگیتون همه چی خراب شد حالا میشه
به پسرِت بگی بیاد بزنه؟

الین_با این حرفات بیشتر آتیشمون میزنی

لبخند غمگینی زدم ایلیا به سمت برگشت که با دیدن اشکاش اشکام سرازیر شدن

_تو که اینطوری گریه میکنی منو دختری ضعیف تر میشیم ناسلامتی تو مردمونی

ایلیا_تحمل این یکی برام خیلی سخته

_سخت تر از زیبایی از دست رفتن؟مو که چیزی نیست آقام

ایلیا_خدا لعنتتون کنه که یه همچین بلاپیرو سرش آوردین

ناخواسته لبخند غمگینی بهش زدم

اینکه به خاطر حرص و جوش این بلا سرم اومده بود اینکه به خاطر شکنجه های فجیع روحی روانی که شده بودم به خصوص با این اتفاق آخری باعث شده بود مقاومت سیستم ایمنیم حسابی بیاد پایین که اینطوری شد کم کم داشتم به سرنوشت خواهرم دچار میشدم

این بین فقط دلم برای ایلیا میسوخت برای ستاره نه چون اون مرد محکمی مثل ایلیا پشتش بود اما ایلیا همیشه تنها بود همیشه پناه بود اما خودش توی سکوت شبانه شب ضعفشو بروز میداد پنهونی به دور از چشم ما تا روحیه ما ضعیف نشه ولی الان بیخیال همه اینا داشت اینطوری اشک میریخت حق داشت تحمل بار این یکی واقعا سخت بود

_لعنت نفرین نکن آقاییم اینم تقدیرمونه بی خیال

ایلیا نعره زد:

ایلیا_چه قدر خدا!!!!!!

بابا بلند شدو به سمت ایلیا رفت ایلیا به شدت زجه زدو سرشو به دیوار کوبید
ایلیا_مگه چه قدر تحمل دارم خدا!!!!!! چه قدر خوردم میکنی؟ صورتش کم بود حالا نوبته موهاشه

دستمو جلوی دهنم گذاشتمو زدم زیر گریه

مامان هم به کمک بابا رفت تا ایلیا کمتر خودشو بزنه هیکل گوریل مانندش سخت کنترل میشد

لبخند غمگینی زدم

شوهرم چه قدر راحت خودشو میزد اونم جلوی دخترش اونم جلوی زنی که بهش تکیه کرده بودو قلبش ضعیف بود

الین دستشو روی چشمای ستاره گذاشته بود ستاره با وحشت جیغ میزد
دخترکوچولوم این مدت به اندازه تمام عمرش گریه کرده بود

کم کم ایلیا به خودش اومد تیغو پرت کرد یه گوشه خودشو به سمت ستاره بردو
محکم به خودش چسبوند

ایلیا_ششش نفسه بابا ششش آروم باش گریه نکن مامانت داره نکات میکنه من
خر میشم یه کارایی میکنم تو نباید بترسی

نگاشو به سمتم آورد که بیشتر آتیش گرفتمو رومو ازش گرفتم

ایلیا_مهم نیست سوگند موهات باز درمیاد تو فقط بیست و هفت سالت سنی نداری
عمره آقات موهات بازم تا پایین زانوت میرسه نرسید به جهنم برات مصنوعیشو
میخرم اونم خوشگله ها مگه نه ستاره؟

ایلیا چشماشو بست با التماس به باباش نگاه کرد اونم با بغض مردونش به
سمتشون رفتو ستاررو از آغوشش گرفتو به خودش فشارش دادو برد بیرون

الین تحمل دیدنشو نداشت به خاطر همین سرشو تو آغوشه مادرش پنهون کرد ایلیا
با قدمای سست به سمتم اومد

ایلیا_یک...دو...سه...هزار تا قصه....

ایلیا تیغو برداشتو روبه روم ایستاد یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین
روی موهامو بوسید همچنان لباس روی سرم بود بوسش عمیق و عمیق تر شد

نمیتونستم حرفی بزنم همینطور نشسته

شونه هاش باز داشت میلرزید لباسو برداشتو آروم از پشت خرمن بلند موهامو توی
دستاش گرفت

ایلیا_یه مرد بود که دنیا از شنیدن صدای خنده هاش متنفر بود

آروم قیچی رو به سمت موهام برد دستاش میلرزیدن منم میلرزیدم صدای کوتاه
شدن موهام هر لحظه لرزش تن شوهرمو بیشتر میکرد

ایلیا درحالیکه صداش به صورت فجیعی میلرزید ادامه داد

ایلیا_دنيا هی فکر کرد فکر کرد گفت چی کار کنم این دیگه نخنده فهمید نقطه
ضعفش زنشه

موهامو که از ته زد نتونست دووم بیاره دنباله موهامو گرفتو کشید موهای لختم
اونقدر بلند بودن که وقتی ایلیا بلندش کردو برد کنار سرش تا بالای رونش رسید

ایلیا موهامو به صورتش نزدیک کردو بوش کرد زانوهاش شل شدنو افتاد رو زمین
مامان به سمتش دوید ایلیا درحالیکه موهامو بو میکرد گریه میکردو شونه هاش
میلرزید

_ایلیا تورو خدا

ایلیا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد آروم موهامو نوازش کردو توی پلاستیکی که با
خودش آورده بود انداخت

ایلیا_اینا پیشه من میمونه

چشمام روی هم بسته شد ایلیا دستی به چشماش کشیدو روبه روم ایستاد قیچیرو
برداشتو شروع کرد به کوتاه کردن موهام

ایلیا_دنيا نقطه ضعف این مرد دستش اومده بود اما مرده داستان ما محکم شدو
دوباره سرپا شد خانومشو نجات داد اونم تو لباس عروسی که کناره یکی دیگه
وایساده بود این مرد دوباره زندگیشو ساخت بازم صدای خنده های مرد بلند شد
و اخمای دنیا تو هم رفت هرلحظه با شنیدن صدای خنده های مرد دنیا بیشتر از
قبل حرص می خورد باز گفت چی کار کنم چی کار نکنم یکهو به ذهنش رسید که
آها اینا بچه میخوان خب منم همینو ازشون میگیرم بازم مرد شکست صدای ناله
های مرد بلند شد اما صدای قه قه های دنیا به اوج رسید

ایلیا دستشو سمت موهایی برد که اونقدر کوتاه شده بود حتی انگشتاشم لاش
نمیرفت

ایلیا_مرده ما بازم دستاشو روی زانوش گذاشت یا خدایی گفتو بلند شد درسته بچه دار نشدن اما به جاش بچه آوردن یه دختر خوشگل و مامانی به اسم ستاره مرده حالا همه چی داشت هم ماه داشت هم ستاره دنیا بیشتر آتیش گرفت به خاطرهمین تصمیم گرفت کاری کنه که دیگه مرده نتونه بلند شه

ایلیا دستای لرزونشو سمت تیغ برد دستاش به شدت میلرزید آروم دستشو گرفتم که بهم نگاه کرد حالا نوبت من بود که دستای لرزون اونو آروم کنم

لبخند غمگینی بهش زدم

_وقتی اینطوری میلرزی من ته دلم بیشتر خالی میشه

چشماشو بستو لباسو روی هم فشار داد آروم دستمو از روی دستاش برداشتم که اونم تیغو توی دستاش گرفت و به سمت سرم برد

چشمامو آروم روی هم بستم

حالا هردومون میلرزیدیم هردومون نیاز داشتیم یکی دستامونو بگیره اما کسی نبود نه من میتونستم اونو آروم کنم نه اون منو

ایلیا دستای لرزونشو با تیغی که توی دستاش بود کشید روی سرم که هرلحظه لرزش تن من بیشتر شد

صدای هق هق مامانو الین ناله های درون قلب ایلیا صدای خورد شدنش که با هربار کشیدن بغضشو بیشتر قورت میداد اما موفق نمیشد صدای زجه های درونی من و از همه مهمتر صدای وحشتناک سکوت منو ایلیا توی اتاق طنین انداز بود اما با به حرف اومدن ایلیا درحالیکه داشت بینیشو بالا میکشید باعث شد یکم خوشحال بشم دلم میخواست صداشو بشنوم

ایلیا_آره داشتم میگفتم دنیا زیبایی ماهو ازش گرفت دختر بابا کلاس اوله نیست که املاشو بگم بنویسه آخه تو که نیستی من هم معلم ریاضیم هم معلم املاش مرد شکست...مرد نابود شد...مرد با درد رفت...مرد با درد شکست...مرد له شد...مرد له شد

دستاشو پایین آوردو زد زیر گریه

ایلیا_مرد راحت غرورش شکست مرد دیگر چیزی برایش نماند مرد خوشبختیش را تباه شده دید نه خوشبختی کلمه سختیه آخه دخترم هنوز حرف "خ" نخونده یه چیز راحت تر مرد رویاهایش را تباه شده دید

دستاشو دوباره به سمت سرم برد چشمامو روی هم فشار دادمو اشک ریختم داغی اشکام گوشه گوشه صورتمو حسابی میسوزوند

ایلیا_مرد در خلوت شبانه اش غرور حالیش نبود حتی کاریش به جایی رسید جلوی همه گریه کرد دست رو دخیل نازش بلند کرد خانومه خوشگلشو آزار داد دنیا با دیدن تمام این صحنه ها انقدر خوشحال شده بود که اینبار کار دیگه ای هم کرد به همین قانع نشد خونواده مردو ازش گرفت حمایت خونوادشو حتی اجازه نداد که مرد به آرزوی بچگیش یعنی دایی شدن برسد...دخیل بابا اینم بنویس...مرد دایی نشد

_بسه دیگه نگو

ایلیا کمی لباس کج شد خیره سرش این یعنی داره لبخند میزنه

ایلیا_نه بذار مونده هم بچمون املاش مونده هم منو تو دفترمون هنوز بازه...دنیا کاری کرد که پدر مرد به فرزندش کلمه ناشایستی بچسباند کاری کرد اطرافیانش به صورت ماهش اهانت کنن مردم نمیفهمیدن که ماه بالاخره هرچه قدرم بتابه بالاخره پشت ابر پنهنون میشه دیگه اون نورو زیباییش نیمونه ستاره ی مرد ماه باباشو با وجود اینکه پشت ابر پنهنون شده بود باز دوست داشت همین برای مرد کافی بود مرد به وجود ماه نیاز داشت نه زیباییش دنیا دیگه لجش گرفت کم کم از گوشاش دود بلند شد پاشو اینبار گذاشت رو خرخره مرد خرمن نورانی اطراف ماه مردو ازش گرفت مجبورش کرد که خودش سره ماهو بزنه اما دنیا نمیدونست اینطوری ماه بیشتر میدرخشه

چشمام روی هم محکم فشار دادم دستای ایلیا از روی سرم برداشته شد بهش نگاه کردم با دیدن سره تاشیده شدم صورت نابودم نتونست دووم بیاره اونقدر ضعیف

شد که جلوی چشمای خودم از هوش رفت مامان با دیدنم عینه پسرش از هوش رفت وقتی دیدم شوهرم اینطوری بیهوش شده بیشتر از قبل ترسیدم

الین با دیدن مادر بیجانش جرات نکرد بهم نگاه بکنه مونده بود بره سمت برادرش یا بره سمت مادرش خودشو به سمت مادرش کشوند جیغ زد که باعث شد در باز بشه بابا با دیدنم اشکاش هر لحظه بیشتر روون شد دستشو جلوی دهنش گذاشت و روشو ازم گرفت

بابا_وای خدای من

بیخیال اونا شدم حتی بیخیال سر تاشیدمو صورتی که الان فجیع تر بود

آروم خودمو به سمت ایلیا کشوندم سرشو روی پام گذاشتم

_بنویس دخمل مامان بابا ضعف کرد بابا از هوش رفت بابا قدرت از دست داد بابا توان برایش نماند

ستاره توی درگاه وایساد با حق بهش نگاه کردم نمیدونم چه حکمتی بود که ستاره هیچ جوهره ازم نمیترسید حتی الان...

باباش از هوش رفت مامانیشم همینطور ولی اون همچنان توی درگاه وایساده بودو داشت اشک میریخت

_ایلیا باید از خودت خجالت بکشی دختر تو ببین از تو محکمتره

چشمامو روی هم محکم فشار دادمو اشک ریختم به سختی روبه ستاره گفتم:

ستاره_بنویس مامان دنیا ظالم بود ولی من کم نیاوردم بنویس ماه و ستاره دست به دست هم دادن تا مرد قوی بشه بنویس مامان بنویس

ستاره خودشو به سمتم کشوندو روبه روی من کناره باباش نشست

_ستاره مراقبش باش باشه مامان؟

ستاره بهم نگاه کرد بین گریه هاش خندید

ستاره_کچلی هم بهت میاد

لبخند غمگینی بهش زدمو سرمو روی سینه ایلیا گذاشتمو آروم اشک ریختم

.....

از درد جیغ وحشتناکی کشیدم اما وقتی میدیدم چه طوری داره بهم نگاه میکنه
هرلحظه بیشتر آرزوی مرگ می کردم

ملافرو چنگ زدمو نفس نفس زدم ایلیا به سختی روبه دکتر گفت:

ایلیا_ناراحتی قلبی داره براش بد نباشه

دکتر_این دردا عادین آقا ما دیگه نمیتونیم بیشتر از این بهش مسکن بزنیم جایه
سالمی توی بدنش نمونده

_من...من...خو...بم

دکتر از اتاق بیرون رفت به شدت نفس نفس زدم خودمو رو تخت کشوندم بالا و
بیشتر از قبل ملافرو کشیدم

ایلیا_حالا که تو خوبی منم عینه تو خیلی خوبم حتی بیشتر از تو

با شنیدن طعنه حرفش اشکام سرازیر شد تمام این مدت پا به پای من درد کشید
اینطوری بهم اعتماد به نفس میداد که خودش دوبار سرطان گرفته ولی ببین سالمم
یه بارش وقتی افسون سرطان گرفت دفعه بعدیش که الان من بود

با حرفاش آرومم میکرد توی آغوشش از درد جون میدادمو چنگش میزدَم اما حالا
هیچی روم تاثیر نداشت شاید به خاطر ضعیف بودن سیستم بدنم بود

ایلیا آروم دستمو گرفتمو کمی فشارش داد

ایلیا_بسه هرچه قدر لرزش دستاتو آروم کردم نامرد حالا نوبت توهه ببین دستام
چه طوری میلرزه

چنگ زدم به قلبم که صدای اعتراض غمگینش بلند شد

بِی دِ دِ رِ نِ بِ رِ به یک رِ نِ مِ ۴ ۵ دِ

ایلیا_اینقدر بدبخت شدم که داری جامو تنگ میکنی؟ نکن له شدم
درحالیکه از درد وحشتناک جسمم داشتم مینالیدم گفتم:
_ماه که نیست بذار ستاره پلیس بشه اینطوری شاید ابرایی که روی ماهو میگیرن
توسط ستاره دستگیر بشه
ایلیا درحالیکه صدای مردونش میلرزید آروم گفت:
ایلیا_وقتی ماه نباشه ابریم نیست روشو بگیره
_نه اشتباه نکن
به سمتش برگشتم درحالیکه نفس نفس میزدم به اشکای روونش نگاه کردم
_مرد قصه تو بعد از این ماه یه ماه دیگه میگیره
ایلیا_ماه فقط یه دونس
_بعضی سیاره ها تا شصت ماهم دارن
ایلیا_اما مرد قصه من روی زمین زندگی میکرد
کلافه نالیدم
_خب یه جوری پرش بده بره مریخ اون شصت ماه داره اذیت نکن ایلیا حرفمو
گوش بده
ایلیا وقتی حالو روزمو دید کمی هول کرد دستمو گرفت تا بیشتر قبلمو چنگ نزوم
هردوتا دستامو گرفته بود
ایلیا_چته تو؟چه طور جرات میکنی جلوی من اینطوری درد بکشی نامرد عوضی
بین دردام لبخند غمگینی بهش زدم
_جراتمو از تو گرفتم تو چه طور جرات کردی جلوی من شونه هات بلرزه هان؟

ایلیا با ناباوری داشت بهم نگاه میکرد انگار داشت از حرکات و دردام چیزایی برداشت
میکرد چیزایی که حقیقت داشت اما برای ایلیا سخت بود هرچند من از خدام بود
حتی اگر خوب میشدم دلم نمیخواست برگردم با این صورت با این سرکچل دیگه
هیچی ایلیا بیشتر از قبل نابود میشد

ایلیا- تو حق نداری چیزیت بشه

اشک کنار چشممو که دید دوباره لرزید

ایلیا- خودمو میکشم سوگند... آروم باش... حق نداری... حق نداری بری

از درد چشمامو بستم

-تنه نحیف من دیگه تحمل شیمی درمانی نداره ایلیا

ایلیا که معلوم بود حسابی هول کرده سریع گفت:

ایلیا- نه نه این امکان نداره... خودم پشتتم... خودم همراهتم... خودم چهارستون
تنت میشم قوی باش

-جدیدا از پرمیدا خبر داری؟ شنیدی دختر خوبی شده حسابی سربه راه خانوم

ایلیا- این دستگاه تنفسو بهت بزnm میتونی راحت نفس بکشی؟

-چند روز پیش یواشکی باهاش حرف زدم

ایلیا- سوگند بگم بیان دوباره بهت مسکن بزnm؟

-تنم یکسر کبود شده آقا کجا بزnm؟

ایلیا- یه جایی پیدا میشه تو فقط آروم باش توروخدا با این کارات ته دلمو خالی
نکن

آروم دستشو گرفتمو فشار خفیفی بهش دادم

-بذار حرف بزnm

ایلیا- حرفاتو میدونم چیه نمیخوام گوش بدم

_ولی من میگم...پارمیدا هنوز ازدواج نکرده باهاش حرف زدم از بلاهایی که سرم
اومد براش گفتم اونم شوکه شد باورش نمیشد بهش گفتم بیاد ایران ازش خواستم
مراقب ستاره و مرد قصه تو باشه

ایلیا با ناباوری بهم خیره شد چشماش هرلحظه سرختر شد نه از شدت خشم از
شدت بغض تو سینش

_ازش التماس کردم که از ستاره نگهداری کنه بهش گفتم ایلیای الان ایلیای سابق
نیست ضعیف شده تو باید قویش کنی

ایلیا_تو باشی من قوی میشم قسم میخورم...بمون خوشبخت میکنم سوگند دیگه
نمیدارم درد بکشی

لبخند غمگینی زدمو از درد فشاری به قفسه سینم دادم

_دخمل بابا "خ" نخونده بذار یکم بگذره حرف "خ" که خوند خوشبخت میشه اون
موقع ماه یکی دیگس...اسمشم پارمیداس

ایلیا در حالیکه به شدت داشت اشک میریخت داد زد:

ایلیا_خفه شو...خفه شو تا خودم نکشتمت

_اگه منو میخوایی باهاش ازدواج کن اون فرق کرده عینه تو با این تفاوت اون بهتر
شده تو بدتر

ایلیا_تقصیره توه...تو این بلاهارو سرم آوردی...به جایه اینکه خودت ماه بشی
داری یکی دیگرو جایگزین میکنی؟

_دوران ماه بودن من خیلی وقته تموم شده ستارو ببوس بهش بگو مامان دیگه
نیست دکتر بشی تا خوبش کنی بهش بگو بره دنبال علاقه ای که داره اینطوری
خوشبخت میشه

ایلیا دستامو گرفتو بوسید خودشو بالا کشیدو دستشو روی سره کچلم گذاشتو
پیشونیمو بوسید اشک مردونش روی گونم چکید

ایلیا_تو ماله منی نمیدارم بری...بری

تک خنده ای کردم

_نگران نباش اونقدر گله ها از خدا دارم که وقتی برم اونجا شاید تا قیامت فقط
ازش گله کنم و گریه کنم قیامت که شد توهم میایی اون موقع پیشمی دیگه حوری
هم بخوام تو نمیداری

ایلیا_تو غلط میکنی حوری بخوایی مگه نگفتی من فرستم

نفسام تنگ تر شد ایلیا سریع ماسک تنفسو روی صورتم گذاشت تندتند نفسای
عمیق کشیدم تا کمی بهتر شدم ایلیا به شدت داشت گریه میکرد

_حالمو بهم نزن تو مرد قوی من بودی این مرد ضعیف چیه

ایلیا_ضعیف تر از اینم نکن توروخدا

_ستاره و سهراب بهم میان اگه ستاره بزرگ شد یه وقت بهت گفت از سهراب
خوشش اومده کتکش نرنی بذار باهات راحت باشه

ایلیا_اون موقع باهم سرش حرف میزنیم الان بذار ماسک رو صورتت باشه

_پشت سهراب و بگیر اون پدرومادر نداره کمکش کن مهندس بشه

ایلیا_ششش توروخدا

_قسمت میدم ایلیا پارمیدارو پس نرنی

یکهو در اتاق به شدت باز شد به سمت در برگشتیم با دیدن پارمیدا که چادر سیاه
سرش بود ناخواسته لبخندی زدم

پارمیدا چشماش با دیدنم گرد شد به چارچوب در چسبید روشو ازم گرفتو زد زیر
گریه

پارمیدا_وای خدا امکان نداره

_پارمیدا بیا اینجا

پارمیدا در حالیکه پاهاش میلرزید به سمتمون اومد با دیدن من هر لحظه چشماش
بیشتر گرد میشد هنوز باورش نشده بود این دختره ماه پیشونیه

چنگی به قفسه سینم زدم دستشو آروم گرفتم

_خواب نیست...رویا هم نیست...واقعیه...مردمو ببین چه طوری ضعیف شده
تقصیره منه همه چی...حتی جدایی بین شما دوتا

پارمیدا_چرا اینطوری شدی سوگند ایلیا اون ماسکو بذار رو صورتش

ایلیا خواست این کارو بکنه اما درعوض دستشو گرفتم ایلیا چشماشو محکم روی
هم فشار داد آروم دستشونو به سمت هم بردمو تو هم قفلش کردم

_پارمیدا میدونم برات سخته که از دخترم مراقبت کنی ولی یه لطف در حقم بکن
مراقبش باش مادرش باش نامادری نباش

پارمیدا به شدت زد زیر گریه

پارمیدا_ساکت باش سوگند تو نمیتونی نفس بکشی ایشالله خودت سرومور گنده
برمیگردی پیششون به خدا من فقط به خاطر این اومدم تا با چشمای خودم ببینم
باورم نمیشد هنوزم باورم نمیشه

_ایلیا سی و یک سالشه اما هنوز بچس ستاره از خودش بدتره دخترم دو ماه دیگه
هشت سالش میشه مراقب هردوشون باش فقط تو میتونی سرپاشون کنی

به سمت ایلیا برگشتم که سرشو روی شکمم گذاشته بودو زجه میزد آروم دستمو
توی موهایش بردم و خندیدم

_بذار چشماتو ببینم برای آخرین بار شاید دیگه...

نفس نفس زدم ایلیا با هولی بهم نگاه کرد نعره زدو دکترارو صدا زد پارمیدا هم
ماسکمو روی صورتم گذاشت لبخند غمگینی بهش زدمو نفس نفس زدم بعد از یه
تنفس عمیق دستاشو سفت گرفتم

_فراموش نکنی قسمت دادم با اخلاق گندش کنار بیا اول کمی بده چون حالشو ببین
ولی خوب میشه اونقدری که بشه فرشته زندگیت اینطوری این جمله بهت ثابت
میشه که مرد ها هم میتونن فرشته باشن

چشمام داشت سنگین میشد ایلیا سریع به سمتت یورش برد
ایلیا_ نفس بکش لعنتی نفس بکش من نمیدارم بری نفسم به نفس تو بنده نرو
سوگندی نرو

لبخند غمگینی بهش زدم از درد داشتم سر میشدم صداهای اطرافم کم کم داشت
ناواضح میشد

"_من عاشق یه چیزم اینکه تو باشی و خدامونو عشقمون

ایلیا_پس عاشق باش چون هر سه تاشون هستن"

"_اگه یه روز بمیرم برام گریه میکنی؟

ایلیا_نه عزیزه دلم وقتی خودم مردم چه طوری برات گریه کنم چه کاریه منم میام"
"ایلیا_یه عروسی برای دخترم بگیرم که تو کله شهر صدا بده هرچند بهتر نیست
بذاریمش برای عصای پیری خودمون؟
_میخواهی ترشی بندازی؟

ایلیا_خب نه هرچند زیادم نگران نیستم چون مردی که من اجازه بدم دخترم باهاش
ازدواج کنه باید عینه خودم همه چی تموم باشه"

"ایلیا_یه وقت خر نشی بذاری بری...همونجا بمون

_نخیر من از دست تو دارم دیوونه میشم اصلا میخوام برم بمیرم

ایلیا_تو غلط میکنی بمیری مگه من میدارم خودتو آماده کن نزدیک خونم نگران
نباش به موقع میرسیم"

"_حتی توی این شرایط هم باید حرصم بدی؟

ایلیا_خب عزیزه دله من چرا حرص میخوری نی و بابای نی بی غذا میشنا"
به التماسای ایلیا نگاه کردم پرمیدا هم التماسم میکرد اما فقط یه چیز داشت منو
به آغوشش میکشید اونم آغوش مرگ بود
کم کم دستام از تو دستای ایلیا سر خوردو سیاهی و تمام
(ایلیا)

آروم سر ستاررو به خودم فشار دادم
ستاره_بابا حالا چی کار کنیم؟
_نمیدونم بابا

سرمو به سمت پرمیدا چرخوندم که داشت بالای سنگ قبر گریه میکردو چادرشو
روی سرش کشیده بود

سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم به سختی گفتم:

_شاید کم کم وقتشه مرد قصه من زندگیشو یه طور دیگه بسازه

اروم کناره قبرش زانو زدمو بهش نگاه کردم چه قدر غریبانه رفت حتی نتونست
بچشو ببینه چه قدر بی کسانه رفت حتی کسی نبود آرومش کنه

دستی روی قبرش کشیدم پرمیدا نگاهشو بالا آورد چشماش حسابی سرخ شده بود
دیگه خبری از کلی آرایش نبود یه دختر ساده توی چادر و روسری مشکی

_آروم بخواب بانو...اون پایین دیگه جات امنه کسی نیست که اذیتت کنه...ششش
بانو...مردت شکست اما ببین اینبار خبری از محکم شدن نیست... بانو مردت سوگند
میخوره که هیچ وقت سوگندشو زمین نزنه و از ته قلبش سوگند یاد میکنه که
سوگند زندگیشو فراموش نکنه و تا ابد در یاد سوگندش سوگند های دیگرو فراموش
کنه...بانو سوگندم اینبار سوگندیه که محکمتر از همه سوگندهای دیگس...سوگندم
اینبارم نمیلرزه چون اینبار سوگندم پایه های قوی تری داره...

لبخند غمگینی زدم همیشه اینطوری با اسمش بازی میکردم اونم میرفت تو هنگ
تا برای خودش حرفامو هلاجی کنه که کدومش منظورم اونه کدومش به معنی
قسم

ایلیا_بانو راحت بخواب...خوب پاهاتو دراز کن یکم غلت بزن مثل همیشه که بالش
تو بغلت میذاشتی اینبار خاکارو بغل کن...راحت تر بخواب بانو...راحت تر

سرمو روی سنگش گذاشتم ستاره دستشو روی شونه هام گذاشت دخترکوچولوم
توی سن هفت سالگیش هم مادرم شده بود هم مرهم دردام

ستاره_بابا

آروم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

ستاره_گوره بابای حرف مردم مامان کنارمونه مگه نه

آروم بغلش کردم که اونم توی آغوشم فرو رفتو توی خودش جمع شدو بی صدا
گریه کرد

_آره بابا فیلمشه باز میخواد ناز کنه نمیدونه اینبار نازشو نمیخریم نمیتونیم پیدا
کنیم

آروم به پارمیدا که روبه روم روی زمین نشسته بود نگاه کردم بینمون قبر سوگند
بود آروم گفتم:

_خیلی کارت سخت شده دخترخاله دخترمو ببین یاد گرفته بی صدا گریه کنه خیلی
حرفه_____

پارمیدا یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین

_سوگند میگفت میتونی محکممون کنی میتونی؟

پارمیدا بینیشو بالا کشید

پارمیدا_اگه تو بخوایی آره

به سختی گفتم:

_به خاطر ستاره میخوام

ستاره آروم سرشو از آغوشم بیرون آوردو به پارمیدا نگاه کرد اونم لبخند غمگینی بهش زد

ستاره_بابام ماهشو از دست داده میخوام پلیس بشم نمی ذارم ابر روی ماه جدید بابام بشینه

با یه لبخند محو به ستاره نگاه کردم اونم خندیدو اشکاشو پاک کرد به سمت پارمیدا برگشتمو بهش نگاه کردم اونم با شرم دخترونه ای که داشت سرشو پایین انداخت از روی زمین بلند شدم که باعث شد ستاره و پارمیدا هم بلند شن

_مرد قصه ما بلند شدو ایستاد دیگه مرد سابق نبود ماهش تغییر کرده بود اما ستارش همون ستاره بود مرد به وصیت ماهش عمل کرد ماه دوم را گرفت ستاره هم مانند مرد تصمیم گرفت که از ماه جدیدشان بهتر نگهداری کنن

پارمیدا به آرومی کنارم ایستاد هرسه تامون نگامون به سنگ قبر سوگند بود

_آن مرد دوباره خوشبخت شد اما جنس خوشبختی این بارش فرق میکرد از جنس آتیش بود برای سوزوندن دنیا آهای دنیا میخوام خرخرتو خودم دو دستی بجوام اما حالا وقت ندارم باید نیرو جمع کنم برای خندیدن نه خندیدن عادی خنده با صدای بلند طوری که به گوش ماه اولم برسه

ستاره خم شدو رو سنگ قبر مادرش با انگشتاش روش نوشت

ستاره_ما...خوشبختیم...کاش...تو...هم...بودی

به پارمیدا نگاه کردم که لبخند نجیبانه ای بهم زد پیشونیشو به آرومی بوسیدمو گفتم:

_کارت سخته خانوم یه مردو باید از اول بسازی

پارمیدا سرشو روی شونم گذاشتو آروم گفت:

پارمیدا باهم میسازیم

پایان

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د